

ایوان تورگنیف

# پدران و پسران



ترجمه مه‌ری آهی

# پدران و پسران

ایوان تورگنیف

ترجمه از روسی  
مهری آهی



انتشارات ناهید

سرشناسه	تورگنیف، ایوان سرگی، یویچ، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.
عنوان و نام پدید آور	پدران و پسران / ایوان تورگنیف؛ ترجمه از روسی مهری آهی.
مشخصات نشر	تهران، ناهید؛ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۲۹۹ ص.
شابک	978-964-6205-96-3
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا
یادداشت	عنوان اصلی: Ottsy i deti.
یادداشت	کتاب حاضر با عنوان پدران و فرزندان، نیز منتشر شده است.
یادداشت	چاپ ششم.
عنوان دیگر	پدران و فرزندان.
موضوع	داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	آهی، مهری، ۱۳۰۰-۱۳۶۶، مترجم.
شناسه افزوده	شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۸ / پ ۴ / ۳۳۳۶ PG
رده‌بندی دیویی	۸۹۱ / ۷۳۳
شماره کتابشناسی ملی	۱۶۸۴۸۶۴
تاریخ درخواست	۱۳۸۸ / ۰۱ / ۲۰
تاریخ پاسخگویی	۱۳۸۸ / ۰۱ / ۲۹
کد پیگیری	1683837

- ایوان تورگنیف
- پدران و پسران
- ترجمه از روسی: مهری آهی
- حروفچینی: شبستری
- چاپ ششم: ۱۳۸۸
- چاپ گلشن
- شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ است.
- با همکاری انتشارات علمی و فرهنگی
- ۶۵۰۰ تومان



انتشارات ناهید

## مقدمه

کتاب پدران و پسران که ترجمه فارسی آن اینک به حضور خوانندگان محترم تقدیم می‌گردد، از شاهکارهای مهم ایوان تورگنیف است و از جمله رمان‌هایی است که در زمان خود بحث‌ها و کشمکش‌های فراوان در عالم ادبی و اجتماعی روسیه ایجاد نموده است.

هرچند داستان کتاب بسیار ساده و مربوط به زندگانی و جامعه اواسط قرن نوزدهم روسیه است، یعنی بستگی تام با افکار و احوالی دارد که خواننده ایرانی کمتر با آن‌ها مانوس می‌باشد، با این‌همه گذشته از علاقه‌ای که شخصاً به این اثر ادبی داشتم، مقام بلند تورگنیف و رمان او در ادبیات روسی و اروپایی، اینجانب را بیشتر در امر ترجمه پدران و پسران ترغیب کرد. لکن با تمام دلبستگی که به این کتاب دارم، باید اذعان کنم که ترجمه آن را به فارسی کاری دشوار یافتم، چه مصمم بودم جملات و تعبیرات نویسنده را حتی الامکان در کمال امانت به زبان فارسی برگردانم و شیوه کلام وی را تا آن جا که ممکن باشد «عیناً» به فارسی ادا کنم تا سبک فکر و سخن نویسنده بیشتر به حال خود محفوظ بماند.

رعایت دقت در ترجمه موجب شده است که اولاً کلماتی مانند «لوس» و «رودرواسی» و «تلوتلو» در متن فارسی به کار رود، که معمولاً با زبان ادبی ما مغایرت دارد و حال آن‌که این قبیل الفاظ به زبان ادبی اروپاییان نه تنها لطمه ای وارد نمی‌آورد بلکه حالتی طبیعی و خودمانی به آن می‌دهد و زبان ادبی ایشان را از صورت کتابی خشک و بی‌روح بیرون می‌آورد.

ثانیاً جملات و کلمات لاتین و فرانسه و آلمانی که در اصل روسی کتاب زیاد به کار رفته است، در ترجمه غالباً به فارسی برگردانده شده و فقط در مواردی که آن کلمات برای نشان دادن زبان نارسای متکلم و فرنگی مآبی او لازم بوده عیناً نقل شده است. نیز در مواردی که الفاظ مزبور از جمله اصطلاحات علمی و ادبی متداول محسوب می‌گردد، مانند الفاظ «درام»، «رنالیزم» و «رمانتیزم»، صورت اروپایی عیناً حفظ شده است و فقط در یکی دو مورد که جمله خارجی معنی خاصی نداشته است مثلاً شعری بوده و یا تکیه کلامی که ترجمه آن به کلی بی‌معنی می‌نموده است به ناچار حذف شده است.

ثالثاً در بعضی موارد جملات توصیفی طویل روسی که به فارسی چندان خوش آیند نیست برای حفظ دقت کلام عیناً به فارسی نقل شده و امید است که خواننده محترم هنگام مطالعه داستان نکات مزبور را که قطعاً به سلاست و روانی بیان ادبی فارسی لطمه می‌زند در نظر داشته باشد.

ضمناً چون تورگنیف برخلاف تولستوی و داستایوسکی، کمتر معروف هموطنان عزیز است، شرح حال مختصری از زندگی این نویسنده مشهور و آثار ادبی او را در مقدمه کتاب مفید شمردم.

\* \* \*

ایوان سرگیویچ تورگنیف<sup>۱</sup> در ژانویه ۱۸۱۸ در ولایت آریول به دنیا آمد. پدر او سرگی ایوانویچ از خانواده‌های بسیار قدیمی و اصیل روسیه محسوب می‌شد و شخصاً چندان ثروتی نداشت. اما مادر ایوان که زنی بسیار مستبد و سنگدل بود از خانواده متوسط اشرافی و بسیار ثروتمند بود.

کمی پس از تولد ایوان، پدر او از خدمت نظام برکنار شد و با خانواده خود در قریه زیبای سپاسکوی<sup>۲</sup> که متعلق به زنش بود مستقر گردید و به این ترتیب ایوان از طفولیت در محیط آرام و دلنریب طبیعت بزرگ شد. به مناظر زیبا و پهناور آن خو گرفت و با قوانین و مراسم زندگانی اشراف و مالکان روس و رفتار ایشان با رعایا و زیردستان خویش آشنایی حاصل کرد.

1. Ivan Sergueyevitch Tourguenieff

2. Spaskoye

واروارا پترونا لوتوینووا<sup>۱</sup>، مادر ایوان، که زنی مستبد و خشن بود و اراده‌ای قوی و مردانه داشت در زندگانی زناشویی چندان خوشبخت نبود و پیوسته نسبت به شوهر خویش که افسری بازنشسته، و مردی خوش اندام و بسیار بلندقد و پهلوان بود حسادت فوق‌العاده می‌ورزید و انتقام رفتار سرد و خشونت‌آمیز شوهر را از رعایا و زیردستان خود می‌گرفت و بر تمام خانواده و املاک شخصاً حکمفرمایی می‌کرد و از این راه حس استبداد و جاه‌طلبی خویش را تشفی می‌داد.

خاطره زندگی و تجربیات کودکی در روح حساس و پرشور ایوان اثری محوشدنی باقی گذاشت و بعدها هم سرچشمه الهام نوشته‌های وی گردید. ایوان نه تنها عشق به طبیعت آرام و مه‌آلود دهات روسیه را برای همیشه در دل خود حفظ کرد و مناظر زیبای آن را مانند نقاشی زبردست در حکایات و رمان‌های خویش به رنگ‌های مختلف جلوه گر ساخت، بلکه در بسیاری از داستان‌های خود از شخصیت خارق‌العاده مادر خویش استفاده نمود و استبداد بی‌نهایت او را در کمال خلوص و مهارت توصیف کرد و منعکس ساخت.

در سال ۱۸۲۷ خانواده تورگنیف ده سپاسکوی را به منظور زندگانی در مسکو ترک کرد. ایوان برای ادامه تحصیلات و تربیتش به یکی از شبانه‌روزی‌های خصوصی سپرده شد. در سال ۱۸۳۳ وی با تخیلی قوی و علاقه‌ای مفرط به ادبیات وارد دانشگاه مسکو گردید. این دانشگاه در آن ایام، با وجود مخالفت شدید دولت وقت، محل بحث‌های سیاسی و اقتصادی جوانان بود و تورگنیف هم در اثر آمیزش با رفقای جوان دانشکده قوای خود را در بحث‌های علمی و نظری پرورش داد و از طرفداران جدی حکومت جمهوری شد. پس از یکسال تحصیل در دانشگاه مسکو، ایوان تورگنیف به دانشکده ادبیات پترزبورگ، که اعتبار علمی قوی‌تری داشت منتقل گردید. مانند سایر جوانان آن دوره، ایوان نیز تحت تأثیر فلسفه آلمان که به روسیه رخنه کرده بود قرار گرفت و از مریدان گوته و هگل گردید.

در سال ۱۸۳۶ پس از اتمام دانشکده ادبیات پترزبورگ، ایوان بنا بر تشویق مادرش عازم برلن شد و به تحصیل فلسفه هگل که در آن زمان شهرتی بسزا داشت مشغول شد.

پس از چهار سال تحصیل و اقامت در برلن و آشنایی با فلسفه و ادبیات جدید اروپا،

تورگنیف در سن ۲۲ سالگی به مملکت خویش مراجعت نمود از بازیافتن ده زیبای سپاسکوی و زندگانی در آن بی نهایت خشنود گردید. ایوان که عاشق طبیعت و ادبیات و شکار بود از مشاهده آن همه مناظر دلفریب و احساس سکوت شاعرانه زندگانی راحت و آرام اریابی لذت فراوان می برد.

با قد بلند و هیكلی چون پهلوانان که از پدر به ارث برده بود، ایوان دلی بسیار نازک، روحی لطیف و شاعرانه، و اراده‌ای بسیار سست داشت. از اوان جوانی یعنی از سن پانزده سالگی زندگانی عاشقانه خود را شروع و به تشویق مادر خود، که او را به حد پرستش دوست می داشت، دلبران بسیار انتخاب نمود ولی هرگز جرئت ازدواج با هیچ کس را نیافت و در نتیجه بی تصمیمی خویش، برای همیشه، در زندگی یکه و تنها ماند.

تورگنیف در تمام عمر خود به هیچ شغلی نپرداخت. پس از اتمام تحصیلات و مراجعت از آلمان، بی میل نبود که در دانشگاه به تدریس فلسفه مشغول شود، ولی به زودی منصرف شد و شغل دیگری هم هرگز انتخاب نکرد. مادرش که آرزوی زندگانی در کنار او را داشت، او را به بیکاری ترغیب می نمود و می گفت: ... اگر می خواهی بیکار باشی، بیکار باش. به هر نحو و در هر کجا که مایلی زندگی کن... اگر علاقه به نوشتن و گردش و شکار و مسافرت داری، چه بهتر. کسی که مانع نیست. زمستان را در پترزبورگ به تفریح و تماشای تیاتر پرداز، در بهار به ده مراجعت کن... در تابستان با هم مسافرت خواهیم کرد، پاییز هم به شکار مشغول شو. زندگی را بر وفق مراد خویش بگذران و بگذار ما هم در کنار تو زندگی کنیم...

لیکن زیستن با مادر و ناظر ظلم و استبداد بی کران او بودن، برای ایوان نامطبوع و بسیار دشوار می نمود و تورگنیف جوان برای شرکت در زندگی اجتماعی پایتخت، عازم پترزبورگ شد و مدتی در آنجا اقامت گزید. غالباً در مجالس مهم و باشکوه پایتخت برای خوش گذرانی حضور می یافت و در انجمن های ادبی آنجا شرکت می جست و از بحث و گفتگو با منتقد معروف روسیه یعنی بلینسکی<sup>۱</sup> هم غافل نبود و محضرش را مغتنم و نظرش را صائب می شمرد و اوقات فراغت را به نوشتن اشعار و حکایات و نمایشنامه مصروف می نمود.

1. Belinsky



در آن زمان، یعنی در سال‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۶۰ دو دسته مهم در پترزبورگ حاکم بر افکار ادبی و اجتماعی مردم بودند:

۱ - اسلاووفیل‌ها که معتقد به حفظ فرهنگ قدیم روسیه و زندگانی آباء و اجدادی بودند. اینان از کلیسای ارتدکس و حکومت تزاری و قانون بندگی رعایا پشتیبانی می‌کردند و با کاپیتالیزم و فرهنگ مغرب‌زمین که کم‌کم به روسیه نفوذ می‌کرد، مخالفت شدید می‌ورزیدند و آن را محکوم به فنا می‌دانستند. کارهای پتر کبیر را مذمت می‌کردند و بیش از هر چیز به جمع‌آوری قصص و روایات قدیمی روسی همت می‌گماشتند و عقیده راسخ داشتند که روسیه به کمک خداوند، علمدار فرهنگ و زندگانی فرخنده جدیدی در دنیا خواهد شد.

۲ - طرفداران فرهنگ مغرب‌زمین که لزوم تغییرات اساسی را در زندگانی اجتماعی و ادبی و سیاسی روسیه حتمی می‌دانستند. این دسته با کمال قوا در رهایی دهقانان از بردگی تلاش می‌نمودند و معتقد بودند که روسیه از اروپای غربی عقب مانده‌تر است و باید از فرهنگ و تمدن جدید آن استفاده نماید.

تورگنیف با آشنایی نزدیکی که به فرهنگ و زندگانی آلمان داشت، البته با این دسته دوم موافق‌تر بود اما هرگز در صف ایشان در نیامد و با بزرگان هر دو قوم آشنایی و دوستی نمود. در سال ۱۸۴۳ حادثه‌ای رخ داد که در تمام زندگانی تورگنیف مؤثر افتاد و آن حادثه این بود که اپرای ایتالیایی پترزبورگ، که مدتی تعطیل بود، در زمستان این سال مجدداً افتتاح گردید و در میان آوازه‌خوان‌هایی که برای بازی در این اپرا به پترزبورگ آمده بودند، زن جوانی بود موسوم به پولین ویاردو<sup>۲</sup> که اصلاً ایتالیایی و زوجهٔ رییس اپرای ایتالیایی پاریس بود. پولین به هیچ‌وجه نمی‌توانست در زمرهٔ زنان زیبا درآید، با این‌همه صدای دل‌ربای بی‌نظیرش، وی را در تمام اروپا مشهور ساخته بود و بسیاری از نویسندگان معاصر وی، از قبیل آلفرد دوموسه، هاینریش هاینه و ژرژ ساند و غیره یا دل‌داده‌اش بودند و یا از دوستان نزدیکش.

تورگنیف جوان نیز، پس از شنیدن آواز و دیدن بازی پولین، برای همیشه دل به او باخت



و تا آخر عمر، روز اول نوامبر را که به آن زن هنرمند معرفی شده بود، یاد می‌کرد و جشن می‌گرفت. از این پس زندگانی تورگنیف بستگی تامی با زندگانی و هنر پولین پیدا می‌کند به طوری که برای مصاحبت با وی، تورگنیف مقرر زندگانی خود را به پاریس که محل اقامت دائمی خانواده و یاردو بود، انتقال می‌دهد و با تمام خانواده و یاردو از بزرگ و کوچک طرح رفاقت و الفت می‌ریزد، و پس از این آشنایی هرچند سال یکبار برای مدتی نسبتاً کوتاه به وطن خویش مراجعت می‌نماید تا به کارهای ملکی خویش رسیدگی کند و نوشته‌های خود را منتشر سازد و برای کتاب‌های جدید خویش توشه نویی از زندگانی روسیه فراهم آورد.

تورگنیف معاصر ژرژ ساند، فلوربر، گنکور، آلفونس دوده، مریمه، زولا و مویاسان بود و با همه ایشان آشنایی نزدیک داشت و در مجالس ادبی آنان پیوسته شرکت می‌کرد و یکی از ارکان مهم آن به‌شمار می‌رفت و به خصوص با فلوربر که سلیقه ادبیش با سلیقه ادبی او بسیار متجانس بود، دوستی صمیمانه داشت.

ایوان تورگنیف روز سوم سپتامبر ۱۸۸۳ در اثر مرض قلبی، که سه سال تمام او را رنج و عذاب داد، در منزل پولین و یاردو جان سپرد.

جسد وی با احترام خاص به روسیه حمل گردید. هنگام نقل جنازه جمعیت کثیری برای خداحافظی با جسد بی‌جان وی در گار پاریس حضور یافت و دونفر از نویسندگان فرانسوی نیز نطق‌هایی در مدح و توصیف نویسنده پیر روسی ایراد نمودند.

در پترزبورگ نیز از کالبد بی‌روح تورگنیف چنان استقبالی به عمل آمد که بنا بر قول مورخین، کمتر نظیر آن دیده شده و می‌توان گفت که پس از تشییع جنازه پوشکین، تشییع جنازه تورگنیف در بین نویسندگان قرن نوزدهم روسیه از همه تماشایی‌تر بوده است. از طرف حکومت وقت اعلامیه‌ای در مدح تورگنیف پخش گردید و حتی از طرف زندانیان سیاسی که در زندان‌های مختلف روسیه بودند تاج گلی با این کلمات: «از اشخاص فانی به شخص ابدی» به روی تابوت وی گذاشته شده بود.

بدین ترتیب دشمنان تورگنیف فقط پس از مرگ او در مقابل نبوغ وی سر تسلیم فرود آوردند و به پاس خدماتی که کرده بود عیب او را به هنرش بخشیدند.

ایوان تورگنیف که در نویسندگی شهرت جهانی دارد و از رهبران مکتب ناتورالیزم روسیه است، زندگانی ادبی را از سال‌های اول دانشکده شروع نمود. او آن جوانی او، یعنی بیست و پنج سال اول قرن نوزدهم، مصادف با رواج و شهرت مکتب رمانتیزم در روسیه است و ایوان که از طفولیت به شعر و روایات علاقه مفراطی داشت، از همان ابتدای جوانی با این نهضت جدید آشنایی پیدا کرد و تحت تأثیر اصول و افکار رمانتیزم قرار گرفت. اشعار متعددی که وی قبل از سال ۱۸۴۰ سروده است تقلیدی بود از ژوکوسکی و دیگر شاعران رمانتیک، و نمایشنامه ستنو<sup>۱</sup> که از نوشته‌های دوره دانشجویی وی در پترزبورگ محسوب می‌شود تقلیدی است از مانفرد<sup>۲</sup> بایرون، شاعر انگلیسی، که در ثلث اول قرن نوزدهم شهرت و محبوبیت فوق‌العاده‌ای در روسیه داشته است.

نمایشنامه مذکور هرچند حائز اهمیت ادبی نمی‌باشد اما موجب شد که پلتنف<sup>۳</sup>، استاد دانشگاه پترزبورگ که از جمله منتقدین ادبی هم به‌شمار می‌آمد نویسنده جوان را پس از انتقاد مفصل، با انجمن‌های مهم فرهنگی و اشخاص مشهور ادبی آشنا سازد.

از سال ۱۸۴۰ تورگنیف دست از غزلیات و افکار رمانتیک برداشت و بیشتر متوجه حقایق زندگی شد. در حکایات وی علایم تأثیر پوشکین ولرمانتف و به خصوص گوگل نمایان شد، اما کم‌کم با نوشتن داستان‌هایی که بیشتر وصف حال ملاکین و اعیان و اشراف وقت و یا شرح زندگی تاریک و محنت‌بار رعایا و دهقانان روس بود سبک بدیع و خاصی در آثار خود به وجود آورد.

اولین اثر قابل تورگنیف، یعنی یادداشت‌های یک نفر شکارچی شامل سلسله حکایاتی بود که بین سنوات هزار و هشتصد و چهل و هفت تا هزار و هشتصد و پنجاه و یک در مجله سورمینیک<sup>۴</sup> (معاصر) چاپ می‌شد. این اثر نام نویسنده را معروف کرد و وی را در صف نویسندگان مشهور عصر خود قرار داد.

موضوع داستان‌های کتاب مزبور بسیار ساده بود و بستگی تامی با زندگانی دهات روسیه تزاری داشت. قهرمانان این داستان‌ها به هیچ‌وجه افسانه‌ای و یا تخیل‌آمیز نمی‌باشند و در

1. Steno

2. Manfred

3. Pletnyoff

4. Sovremennik

نظر انسان چون مردمی زنده و حقیقی که غالباً در اثر اجرای قوانین ظالمانه مالکیت آن دوره، از هستی افتاده باشند جلوه می‌کنند. این حکایات، که به زبان سلیس ادبی نوشته شده است، غالباً بسیار موجز و مشتمل بر قطعات توصیفی بسیار لطیف از طبیعت است.

با انتشار این کتاب، تورگنیف از یک طرف عشق خوانندگان جوان را به خویش جلب کرد و از طرف دیگر نظر مراقبت دولت را به خود معطوف نمود. رییس سانسور وقت به جرم آن که اجازه چاپ و نشر این کتاب را داده بود از کار خود معزول شد و نویسنده جوان هم تحت نظر شهرستانی قرار گرفت.

در دهه پنجم قرن نوزدهم، تورگنیف به نوشتن نمایشنامه‌های خود و یک سلسله حکایات مطول پرداخت که همگی از حیث دقت در احوال نفسانی قهرمانان بسیار جالب توجه است. نمایشنامه‌های مذکور با این که سبک جدیدی در نمایشنامه‌نویسی روسی پدید آورد و راه را برای نمایش‌های چخوف باز کرد، به واسطه کثرت مکالمه و قلت حرکت و عمل، مقام مهمی را احراز نکرد. لیکن داستان‌های اخیر نویسنده که غالباً و صرف حال جوانان اعیان‌ده‌نشین بود، شهرت زیادی به دست آورد و از جمله نوشته‌های جالب نویسنده محسوب می‌شود. آسیا، فاوست، عشق نخستین، یادداشت‌های یک فرد زیادی و مکاتبه، از جمله داستان‌های طویل و معروف این دوره است.

پهلوانان این داستان‌ها نمونه جوانان اعیان و تحصیل‌کرده قرن نوزدهم‌اند، که به واسطه کثرت مطالعه و تعمق در زندگی به عیوب اجتماعی خود واقف‌اند، اما فاقد تصمیم و قدرت عمل و اجرای اصلاحات می‌باشند.

در سال ۱۸۵۶ اولین رمان تورگنیف به نام رودین<sup>۱</sup> در مجله سورهنیک (معاصر) به چاپ رسید. رودین که نام پهلوان کتاب است، از نجای جوان و مترقی و تربیت‌شده‌ای بود که ذکرشان هم اکنون گذشت. وی دلی پرشور، تخیلی قوی و تحصیلاتی خوب داشت و در بحث‌های فلسفی و نظری بسیار قوی می‌نمود، اما در جامعه، خود را موجودی زاید و بی‌مصرف می‌دید. با وجود افکار بلند و روح شاعرانه خود، رودین در برابر وقایع و پیش‌آمدهای زندگی پیوسته زیون و بیچاره به نظر می‌رسید و هرگاه پای تصمیم در کار بود،

از گرفتن آن عاجز می‌نمود.

تورگنیف با نوشتن این کتاب علاقه خود را نسبت به جوانان تحصیل‌کرده ترقی‌خواه، که آرزوی زندگی نویی را داشتند و با شور و حرارت خود جرقه‌ای در دل افسرده اطرافیشان برمی‌افروختند، کاملاً ظاهر کرد ولی در عین حال ضعف ایشان را هم که عبارت از همان بی‌ارادگی و ناتوانی در عمل است به خوبی شرح داد.

پس از انتشار این کتاب که بیش از پیش موجب علاقه جوانان به تورگنیف گردید، نویسنده مزبور پنج رمان دیگر نوشت که به ترتیب عبارتست از: آشیانه نجبا، قبل از ماجرا، پدران و پسران، دود و زمین بکر.

در آشیانه نجبا و قبل از ماجرا نویسنده باز کم و بیش در ضمن داستان‌های جالب به شرح اجتماعات معاصر خود و زندگانی جوانان تحصیل‌کرده پرداخت و خویشان را در شناخت احوال نفسانی و در به کار بردن زبان بسیار ساده و سلیس روسی استاد زبردست معرفی نمود.

رمان آشیانه نجبا با حسن استقبال فوق‌العاده‌ای مواجه شد، لیکن قبل از ماجرا مورد انتقاد شدید یکی از منتقدین مهم و جوان آن دوره یعنی دوبرولوف<sup>۱</sup> که مدیر مجله سورمنیک (معاصر) محسوب می‌شد و افکاری بسیار انقلابی داشت، قرار گرفت.

نکراسف<sup>۲</sup> شاعر معروف روسی که در اداره آن مجله همکار دوبرولوف بود خواست وساطت کند و دعوا را خاموش نماید ولی هم دوبرولوف و هم تورگنیف در عقاید خود ایستادگی نمودند. بالاخره تورگنیف که این اواخر از روش مجله معاصر ناراضی بود و از افکار خشن و جسور انقلابی جوانان و به خصوص خود دوبرولوف دل پروردی داشت، در نامه بسیار مفصلی به نکراسف پیشنهاد کرد: «یا من و یا دوبرولوف را انتخاب کن.» نکراسف هم جانب دوبرولوف را گرفت.

پس از قهر و جدایی از مجله سورمنیک تورگنیف که همچنان عاشق روسیه و اصلاحات جدید و رشد معنوی کشور خود بود، از جوانان و جریان انقلابی که در سال‌های بین ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ در روسیه ظاهر شد و برگرداند و با بغض مخصوصی متوجه آنان شد.

1. Dobroluboff

2. Nekrassoff

این روش جدید نویسنده، در سه رمان بعدی او که بسیار معروف و ماهرانه نوشته شده است کاملاً منعکس گردید.

در واقع پس از سال ۱۸۶۰ علاقه تورگنیف به امور اجتماعی کم شد. آثار او پس از این تاریخ اغلب تحت تأثیر فلسفه عرفانی قرار دارد و نظر نویسنده بیشتر متوجه موضوع‌های افسانه‌ای و شاعرانه می‌گردد.

در میان نوشته‌های متعدد این دوره باید از: رؤیاهای داستان عجیب، کلارا میلچ، نوای عشق پیروز و اشعار منثور نام برد.

افکار تورگنیف در بیست سال آخر عمرش به شدت تحت تأثیر فلسفه شوپنهاور قرار گرفت.

در حکایات بسیار کوتاه و زیبایی که تورگنیف به اسم اشعار منثور تألیف کرد، اثری از آن افکار اجتماعی و علاقه نهانی ولی قوی به ترقی، دیده نمی‌شود. بی‌اعتنایی به مردم و اجتماعی در تمام این افسانه‌های کنایه‌آمیز که با قلمی بسیار شیوا نوشته شده است به خوبی مشهود می‌گردد.

\* \* \*

رمان پدران و پسران که مانند تمام رمان‌های تورگنیف دارای موضوعی بسیار ساده می‌باشد و از جمله شاهکارهای وی به‌شمار می‌آید در سال ۱۸۶۲ به چاپ رسید.

فکر اصلی که در این کتاب، در ضمن یک داستان طبیعی و ساده پرورانده شده است، عبارتست از نفاق و جدال بین دو نسل پیر و جوان و طبقات مختلف اجتماع.

تورگنیف با اوضاع سیاسی و اجتماعی روسیه دوره خود آشنایی کامل داشت و با وجود توقف طولانی و مکرر خود در اروپا پیوسته با چشمی نگران ناظر جریان‌های مختلف سیاسی و فلسفی و ادبی کشور خود بود، هنگام اقامت خویش در روسیه با عقاید معتدل و رفتار ملایمی که داشت، سعی می‌کرد با دسته‌های مختلفی که در اجتماع آن روز روسیه به وجود آمده بودند و آمد و رفت و نزدیکی داشته باشد.

در رمان پدران و پسران، تورگنیف درصدد برآمد که از تمام تجربیات و مشهودات خویش در این خصوص استفاده کند و سوء تفاهمی که بین گروه‌های مختلف اجتماع و نسل‌های پیر و جوان و نظریه‌های گوناگون ایجاد شده بود، به صورت داستانی شیرین در

کتاب خود ضبط کند و طریقی برای ایجاد زندگانی مطبوع و سعادتمند بیاید.

تورگنیف که بنا به گفته خود همیشه پای بند عقاید و افکار معتدل بود و اصلاحات را فقط از بالا مفید می دانست و مخالف جدی هر نوع انقلابی بود، در این رمان بی پرده پهلوان مهم داستان خود، بازارف را به باد انتقاد و تمسخر گرفته است.

بازارف نماینده افراد جوان تحصیل کرده و از طبقه متوسط مردم معمولی بود. وی با جسارتی خاص، فرهنگ و روش زندگی و عقاید فلسفی و هنری اعیان و اشراف، حتی اعیان و اشراف تحصیل کرده را تخطئه می کرد. بنا بر جریان داستان بازارف عاقبت به بیهودگی عقاید و عبث بودن مبارزه خود ایمان آورد و بدون این که کار مهمی انجام دهد در اثر بی مبالاتی دچار جراحی مهلک شد و جان داد.

تورگنیف خانواده کیرسانف<sup>۱</sup> را که از ملاکین نجیب و اصیل روسیه و طرفدار عقاید جدید و معتدلی بودند و به اصول خانوادگی و اخلاقی اشرافیت پای بند می نمودند، علمدار زندگانی خوش و سعادتمند معرفی می کند و ایشان را در جدالی که بین نظریه های مختلف طبقات گوناگون اجتماع حاصل شده بود، پیروز نشان می دهد. لیکن شاید برخلاف میل نویسنده، بازارف که مردی خشن و جسور و به همه چیز بی اعتناست و نه ظاهری زیبا و مطبوع، و نه رفتاری جالب دارد، و حتی لباسش مندرس و دست هایش سرخ و سیگارش بدبو و دماغش پهن است، خواه ناخواه پهلوان عمده داستان می شود و شخصیت بارز او با آن اراده قوی و علاقه مفرطی که به علم و تجربیات دارد و با آن همه بی اعتنایی و تحقیری که به خصوص نسبت به اعیان و اشراف ظاهرپرست و بیکار ابراز می نماید او را بر سایر پهلوانان داستان برتری می دهد.

عبث نیست که با انتشار این رمان، یک سلسله بحث و جدل و کشمکش در عالم ادبی و اجتماع روسیه به وجود آمد. بنا به گفته منتقدان معروف، کمتر کتابی در ادبیات روسی آن چنان شور و ولوله ای در بین خوانندگان طبقات مختلف ایجاد نموده است.

مجله سورنیک رمان پدران و پسران را به مثابه انتقاد ظالمانه ای در حق نسل جوان تلقی نمود و در ضمن مقاله ای مفصل نوشت که تورگنیف در کتاب خود «به جای



نمایاندن روابط بین پدران و پسران، مرثیه‌ای برای پدران و خطوطی رسواکننده دربارهٔ پسران نگاشته است.»

هرتسن<sup>۱</sup> نویسندهٔ خوش‌قریحهٔ آن عصر که با تورگنیف دوستی داشت دربارهٔ این کتاب به وی نوشت: «تو با بازارف سردعوا داشتی او را به حماقت وادار نمودی، جملات مزخرف در دهانش گذاردی، خواستی او را هدف گلوله کنی، با تیغوس جانش را گرفتی، اما با این همه او، هم آن مرد نادانی را که به سبیل‌هایش عطر می‌زد تحت‌الشعاع خود قرار داد و هم آرکادی شیرین و وارفته را.»

کاتکوف<sup>۲</sup> منتقد سرشناسی که رهبر فرهنگ و افکار نجبا و اعیان بود، در مقالهٔ خود با لحنی پر از سرزنش چنین نوشت: «اگر آقای بازارف مورد تحسین و تمجید نویسندهٔ خود قرار نگرفته است، لاقلاً باید اعتراف کرد که او شاید از روی اتفاق، ولی قطعاً، مقام شامخ و ارجمندی را احراز کرده است.»

بازرس مخصوص شهربانی آن زمان با خوشوقتی گزارش داد که: «کتاب پدران و پسران تأثیر نیکی بر افکار و عقاید عامه نموده است... تورگنیف با این رمان خود انقلابیون جوان و نارس ما را که تا چندی پیش برای او کف می‌زدند، به نام منحوس نیهیلیست نامیده و به سختی رسوا نموده و بنای فلسفهٔ ماتریالیزم و عقیدهٔ پیروان آن را سست کرده است.»

این بود مختصری از انتقادهای گوناگونی که در زمان چاپ کتاب دربارهٔ آن نوشته شده اما اکنون که قریب یک قرن از نوشتن این کتاب می‌گذرد و دیگر حب و بغضی نسبت به آن در بین نیست به طور قطع می‌توان گفت که تورگنیف در این کتاب، خویشتن را به تمام معنی نویسنده‌ای باانصاف و حقیقت‌بین نشان داده است. وی با قریحه‌ای که در پروراندن موضوع‌های بسیار ساده داشته و با مهارتی که در فن مکالمهٔ اشخاص مختلف از خود ظاهر ساخته توانسته است وضع اجتماعی زمان خود را آن‌طور که می‌دیده و می‌فهمیده است به رشتهٔ تحریر درآورد و پهلوانان داستان خود را مانند اشخاص زنده و حقیقی به کار و گفتار مخصوص خویش وادارد.

با تمام بغض و عنادی که تورگنیف نسبت به عقاید و رفتار بازارف، یعنی رهبر جوانان

1. Herzen

2. Katkoff



پیشرو، احساس می‌نموده است، باز به واسطه ذوق هنری و حقیقت‌بینی که داشته است نتوانسته است چهره او را سیاه نماید و او را متفور جلوه دهد. قوه خلاقه نویسنده، شبح این قهرمان را به طوری طبیعی و مطابق واقع ترسیم کرده است که نام بازارف مانند نام بسیاری از پهلوانان کتب تورگنیف در زبان روسی علم شده است. با لفظ بازارف در نظر خواننده روسی، جوان باحرارت و جسوری مجسم می‌شود که با کمال رشادت موهومات پوچ را زیر پا می‌نهد و برای ایجاد زندگانی عادلانه تازه فقط به قدرت علم و پشت کار تکیه می‌کند.

مهری آهی

تهران، ۲۵ بهمن ۱۳۳۳



روز بیستم مه ۱۸۵۹، آقایی که سنش متجاوز از چهل سال بود بدون کلاه، با پالتوی پرگرد و خاک و شلواری شطرنجی به روی ایوان کوتاه کاروانسرای جاده... قدم گذارد و از نوکر جوان خود که چانه‌اش از موهای نرم بسیار بوری پوشیده شده بود و گونه‌هایی برجسته و چشمانی کوچک و بی‌نور داشت پرسید:

– هان، پتر است؟ هنوز پیدا نیست؟

نوکر که همه‌چیزش، هم لنگه گوشواره فیروزه‌ای که به گوش داشت، هم موهای رنگارنگ روغن‌زده و هم حرکات مؤدبانه‌اش نشان می‌داد که از نمونه‌های کامل نسل جوان است، نگاهی از روی بی‌علاقگی به جاده انداخت و جواب داد: – خیر قربان هنوز پیدا نیست.

ارباب تکرار کرد: – هنوز پیدا نیست؟

و نوکر دوباره به عرض رساند: – پیدایش نیست.

ارباب آهی کشید و به روی نیمکت نشست. تا ارباب نشسته است و پاهای کوچکش را به زیر خود جمع کرده است و متفکرانه به اطراف می‌نگرد، خواننده را با او آشنا می‌کنیم.

این آقای نیکلای پتروویچ کیرسانف<sup>۱</sup> است که در پانزده کیلومتری همین کاروانسرای کوچک، ملک خوبی با دویست سر رعیت دارد. نیکلای پتروویچ از وقتی که قطعاتی از زمین‌های خود را بین دهقانان تقسیم کرد، ملک مزبور را که مزرعهٔ دوهزار هکتاری نمونه‌ای بود به شیوهٔ فرانسویان «فرم» نامید.

پدر او که از ژنرال‌های فعال ۱۸۱۲ بود، مردی نسبتاً باسواد، جدی و مهربان بود که تمام عمرش کر و کری کرده بود و ابتدا فرمانده گردان و سپس فرمانده هنگ شده بود. وی همیشه در یکی از ولایات زندگی می‌کرد و به واسطهٔ مقام و درجه‌ای که داشت در آن نقاط صاحب اهمیت و نفوذ شده بود. نیکلای پتروویچ مانند برادر بزرگ خود که ذکرش خواهد آمد، در جنوب روسیه به دنیا آمده بود و تا چهارده سالگی در منزل و در بین مریبان و معلمان عادی و بی‌ارزش و آجودان‌های جلف و سبکسر و نظامیان چاپلوس تربیت شده بود.

مادرش از خانوادهٔ کولیازین<sup>۲</sup> بود که در دوشیزگی آگاتا نامیده می‌شد و بعداً که زن ژنرال شد، آگاتوکلیا کوزمینیشنا کیرسانف<sup>۳</sup> خوانده شد و از جمله زنان بامحبتی بود که کلاه‌های توری باشکوه بر سر می‌گذاشت و لباس‌های ابریشمی پرخش و فش بر تن می‌کرد. در کلیسا او اولین کسی بود که به طرف صلیب پیش می‌رفت، بلند و زیاد صحبت می‌کرد. صبح به صبح به بچه‌های خود اجازهٔ دستبوسی می‌داد و شب با دعای خیر به خوابشان می‌فرستاد و روی هم رفته زندگی خوبی داشت.

نیکلای پتروویچ هنگامی که فقط پسر ژنرال بود، نه تنها به شجاعت مشهور نبود بلکه به بزدلی هم معروف شد. مانند برادر خود پاول پتروویچ<sup>۴</sup> او نیز مجبور شد به خدمت نظام مشغول شود اما در همان روزی که حکم اشتغال به

1. Nikolai Petrovitch Kirsanoff

2. Kolyazin

3. Agatokliya Kouzminichna Kirsanoff

4. Pavel Petrovitch

خدمتش واصل گردید، پایش شکست و پس از این که دو ماهی در بستر خوابید برای تمام عمر لنگ ماند.

از این پس پدرش دست از سر وی برداشت و او را به کارهای اداری گماشت و همین که نیکلای به هیجده سالگی رسید، او را به پترزبورگ برد و به دانشگاه سپرد. درست در همین موقع برادر نیکلای افسر یکی از هنگ‌ها شد و از این پس هر دو جوان با هم در یک ساختمان به سر می‌بردند و ایلیا کولیازین<sup>۱</sup>، از عموهای مادری ایشان که کارمند عالی‌رتبه دولت بود از آن‌ها مختصر مراقبتی می‌کرد. پدرشان به هنگ خود و به سوی زن خویش مراجعت کرد و فقط گاه‌گاه برای پسران خود ورقه‌های خاکستری‌رنگ بزرگی که به خط درشت و زیبایش موشح می‌گردید، می‌فرستاد. در آخر این نامه‌ها کلمات «ژنرال مایور پتر کیرسانف» با خطوط زیبایی نگاشته شده بود.

در سال ۱۸۳۵ نیکلای پتروویچ با گرفتن درجه لیسانس دانشگاه را ترک کرد و در همان سال ژنرال کیرسانف که به واسطه مسامحه در بازدید امور از خدمت برکنار شده بود با زن خویش برای زندگی دایم به پترزبورگ آمد و کار اجاره منزل را داشت به پایان می‌رساند و در کلوپ انگلیسی‌ها هم نام‌نویسی کرده بود که ناگهان به علت سکت در گذشت. زنش به زودی به دنبال وی شتافت زیرا در پایتخت به زندگی بی‌سر و صدا نمی‌توانست خوی بگیرد و غم زندگی بازنشستگی جانش را به لب می‌رسانید.

نیکلای پتروویچ در زمان حیات پدر و مادر خود، برخلاف میل آنان، به دختر خوشگل پریلاونسکی<sup>۲</sup> که صاحبخانه سابق وی، و کارمند دولت بود دل باخت. دختر خانم مزبور خوشگل و به اصطلاح معروف تربیت شده و چشم و گوش باز بود و مقاله‌های وزین علمی مجلات را مطالعه می‌کرد.

1. Iliya Kolyazin

2. Prepolovenski

به محض این‌که مدت عزا سرآمد، نیکلای پتروویچ وی را به ازدواج خویش درآورد و فوراً «ادارهٔ املاک» را که پدرش به توسط آشنایان دست او را در آن بند کرده بود، ترک کرد و با زن خود «ماش» ابتدا در محل بیلاقی، پهلوی مدرسهٔ جنگلبانی و بعداً در شهر، در آپارتمان کوچک زیبایی که پلکان تمیز و مهمانخانهٔ خنکی داشت، به خوشگذرانی مشغول شد. اما چندی نگذشت که برای همیشه به ده خود رفت و در آن‌جا به زودی صاحب پسری شد که وی را آرکادی نام نهاد. زن و شوهر به خوبی و آرامی زندگی می‌کردند، به ندرت از یکدیگر جدا می‌شدند و متفقاً مطالعه می‌کردند. اغلب با هم چهار دستی پیانو می‌زدند و یا به خواندن آوازه‌های دو نفری می‌پرداختند. زن به گل‌کاری و مرغ‌داری خویشان را مشغول می‌نمود و شوهرش به شکار می‌رفت و به ملک‌داری همت گمارده بود. آرکادی هم به خوبی و آرامی بزرگ می‌شد.

ده سال مانند خواب گذشت. در سال ۱۸۴۷ زن کیرسانف درگذشت. شوهرش این ضربت را به زحمت تحمل کرد و در عرض چند هفته موهایش به کلی سفید شد. می‌خواست به خارجه مسافرتی کند تا اندکی از غم برهد. اما تا به خود جنبید، سال ۱۸۴۸ در رسید و کیرسانف خواهی نخواهی به ده برگشت و پس از بیکاری ممتد مشغول ایجاد تحولاتی در امور ملک‌داری شد. در سال ۱۸۵۵ پسرش را به دانشگاه برد. سه زمستان با او در پترزبورگ ماند، با کسی رفت و آمد نکرد و سعی نمود با رفقای جوان آرکادی روابط دوستانه داشته باشد. فقط همین زمستان آخر نتوانسته بود در سفر پایتخت با پسر خود همراه باشد و اکنون ما او را در ماه مه ۱۸۵۹ در حالی که موی سرش به کلی سفید شده و بدنش هم قدری ورم کرده و خم گشته است، می‌بینم. وی منتظر ورود پسر خویش است که مانند خود او به گرفتن درجهٔ لیسانس نائل شده است.

نوکر از روی ادب و شاید هم برای این‌که نمی‌خواست تحت نظارت ارباب

خود باشد، پشت در رفت و مشغول چپق کشیدن شد. نیکلای پتروویچ سر به زیر افکند و مشغول تماشای پلکان‌های کهنسال جلوخان شد. جوجه درشت پرخط و خالی با طمأنینه تمام بر روی پیش‌خان قدم می‌زد و با پنجه‌های بزرگ زردرنگ خود سر و صدای راه انداخته بود. گریه‌ای کثیف که با طنازی به روی نرده لم داده بود نگاهی عداوت‌آمیز به جوجه می‌کرد. آفتاب سوزان می‌تابید. از دالان تاریک کاروانسرای کوچک بوی نان جو تازه به مشام می‌رسید.

نیکلای پتروویچ سخت به فکر و خیال فرو رفته بود: «پسرم... فارغ‌التحصیل... آرکاشا...» این کلمات پیوسته در سرش دور می‌زد. هرچه سعی می‌کرد به چیز دیگر بیندیشد، باز همین افکار به سرش راه می‌جست. ناگهان زن مرحومش در نظر او مجسم شد و نیکلای پتروویچ با دلی گرفته زمزمه کرد: «حیف که زنده نماند تا او را ببیند.»

کبوتر خاکستری رنگ بزرگی بر سر راه نشست و با عجله به طرف گودال آبی که نزدیک چاه بود دوید و مشغول آب خوردن شد. نیکلای پتروویچ سرگرم تماشای او گشت، اما گوشش به صدای چرخ‌هایی بود که نزدیک می‌شد. نوکر از پشت در بیرون دوید و اطلاع داد: «گویا تشریف آوردند!» نیکلای پتروویچ از جا برجست و چشم به راه دوخت. کالسکه‌ای که با سه اسب مجهز بود، پدید آمد و قیافه‌ی یک دانشجو و خطوط آشنای چهره‌ی عزیزی از زیر دوره‌ی کلاه‌ی نمایان شد.

کیرسانف در حالی که دست‌ها را به حرکت درآورده بود، فریاد زد: آرکاشا! آرکاشا! - و پس از چند لحظه لب‌های وی به گونه‌ی برافروخته فارغ‌التحصیل جوان که بی‌ریش و گردآلوده بود چسبید.



آرکادی با صدای طنین‌دار جوان خود که از خستگی راه قدری گرفته بود، با خوشحالی در جواب نوازش‌های پدر گفت: - پدرجان بگذار خود را بتکانم والا تو را کاملاً کثیف خواهم کرد.

نیکلای پتروویچ که از شدت مسرت سر از پا نمی‌شناخت پشت سر هم تکرار می‌کرد: - عیبی ندارد! عیبی ندارد! و یکی دوبار به یقهٔ روپوش پسرش و به پالتوی خود دستی کشید. بعد کمی خود را کنار کشید و گفت: - خوب، بگذار درست تماشايت کنم - و سپس در حالی که تکرار می‌کرد: - این جا، همین این جا، اسب‌ها را زودتر حاضر کنید - با قدم‌های تند به سوی کاروانسرا روان شد.

نیکلای پتروویچ به مراتب بیش از پسر خود مضطرب به نظر می‌رسید. مثل این بود که دست و پایش را گم کرده و خود را باخته بود.

آرکادی او را صدا زد: - پدرجان، اجازه بده تو را با دوست خوب خود بازارف آکه و صفش را زیاد برایت نوشته بودم آشنا کنم. او به قدری لطف دارد که حاضر شده است مهمان ما باشد.

نیکلای پتروویچ به سرعت روی خود را برگردانید و به طرف شخص بلندقدی که شنل درازی به دوش داشت و هم‌اکنون از کالسکه بیرون آمده بود، روان گشت و دست لخت و قرمز مهمان را که آهسته به سوی او دراز شد، محکم فشرد و گفت: - از صمیم قلب خوشوقتم... و متشکرم که لطف نموده‌اید و ما را سرافراز کرده‌اید. امیدوارم... اجازه می‌دهید اسمتان را بپرسم؟

بازارف یقهٔ شنل خود را خواباند و تمامی صورت خویش را به نیکلای پتروویچ نمود، با صدایی آهسته ولی مردانه جواب داد: - یوگنی واسیلیویچ!

چهرهٔ دراز و لاغر او که پیشانی پهن و مسطح، و بینی نوک‌تیز و چشمان درشت سبزرنگ داشت، با لبخندی آرام، از میان ریش اصلاح‌شدهٔ دو طرف صورتش که گرد و غبار مفصلی بر آن نشسته بود، می‌درخشید و آثار اعتماد به نفس و فطانت وی را ظاهر می‌ساخت.

نیکلای پتروویچ دنبالهٔ تعارفات خود را گرفت و گفت: - یوگنی واسیلیویچ عزیز، امیدوارم که در این جا حوصله‌تان سر نرود.

با این که لب‌های باریک بازارف حرکت خفیفی کرد، اما او جوابی نداد و فقط کلاهش را بلند کرد. موهای دراز و پرپشت او که به رنگ خرماپی روشنی بود برآمدگی‌های پیشانی وسیع او را نمی‌پوشانید.

نیکلای پتروویچ باز رو به پسر خود کرد و پرسید: - خوب، آرکادی چه کنیم؟ هم‌اکنون اسب‌ها را حاضر کنند یا شما خیال استراحت دارید؟  
- بفرمایید حاضر کنند. در منزل استراحت خواهیم کرد.

- الساعه، الساعه... - و بعد پدر که مضطرب می‌نمود با صدای رسا فرمان داد: - آهای پتر می‌شنوی؟ زودتر دستور بده، برادر.

پتر که از خدمتکاران خوب و باحیثیت بود، به دستبوسی پسر ارباب نیامد

و فقط از دور تعظیمی به وی کرد و پشت در ناپدید شد. هنگامی که آرکادی از جام فلزی زن صاحب کاروانسرا مشغول نوشیدن آب شد و بازارف با چپق روشن خود به طرف سورچی رفت و سورچی مشغول باز کردن اسبها شد، نیکلای پتروویچ با صدایی نگران به آرکادی گفت: - من با کالسکه این جا آمده‌ام. برای کالسکه تو هم سه اسب حاضر است... اما کالسکه من دو نفره است و من اکنون نمی‌دانم رفیق تو چطور...

آرکادی سخنان پدر را قطع کرد و گفت: - او با کالسکه من خواهد رفت. خواهش می‌کنم با او تعارف نداشته باش. بازارف پسر بسیار خوبی است، به قدری ساده است... خودت خواهی دید.

سورچی نیکلای پتروویچ اسبها را آورد. بازارف وی را مخاطب ساخت و گفت: - سبیل کلفت تندتر بجنب. - سورچی دیگری که دستهایش را در جیبهای پشت پوستین کرده و همان جا ایستاده بود به شوخی گفت: - میتیا، شنیدی ارباب به تو چه لقبی داد؟ الحق که سبیل کلفت هستی.

میتیا جوابی نداد و فقط کلاهش را تکان داد و مهار را از روی پشت عرق کرده اسب کشید. نیکلای پتروویچ فریاد زد: - تندتر، بچه‌ها تند کار کنید، پول عرقتان را خواهم داد!

پس از چند دقیقه اسبها حاضر شدند و پدر و پسر در کالسکه جای گرفتند و پتر پهلوی کالسکه چی نشست. بازارف به درون کالسکه دیگر جست و سرش را در بالش پوستی فرو برد و هر دو کالسکه به راه افتاد.

نیکلای پتروویچ در حالی که به شانه و گاه به زانوهای آرکادی دست می‌کشید، گفت: - خوب، بالاخره تو فارغ‌التحصیل شدی و آمدی خانه. بالاخره آمدی، ها؟

آرکادی که مسرت صمیمانه و بچگانه‌ای قلبش را لبریز می‌کرد و می‌خواست زودتر صحبت ناراحت‌کننده را به صحبت عادی تبدیل کند، پرسید: - راستی عمویم چطور است؟... سلامت است؟

- بله، سلامت است. می‌خواست با من به پیشبازت بیاید ولی نمی‌دانم چرا منصرف شد.

آرکادی باز پرسید: - خودت خیلی منتظرم شدی؟  
- پنج ساعتی شد.

آرکادی به سرعت سر خود را به سوی پدر برگرداند و بوسه‌صداداری بر گونه‌ او زد و گفت: پدرم، پدر مهربانم!

نیکلای پتروویچ آهسته خندید و گفت: - اگر بدانی چه اسب خوبی برایت تهیه کرده‌ام... دیوارهای اطاقت را هم کاغذ نو چسبانده‌اند...

- برای بازارف چطور، اطاقی هست؟

- برای او هم پیدا خواهد شد.

— پدر جان، خواهش می‌کنم به او مهربانی کن... من نمی‌توانم به تو بگویم تا چه حد دوستی او را عزیز می‌دارم.

— تازه با او آشنا شده‌ای؟

— بلی، تازه.

— پس همین است که زمستان پیش او را ندیده بودم. چه کاره است؟

— کار مهمش طبیعیات است اما او همه چیز می‌داند، در سال آینده

می‌خواهد طب را امتحان بدهد.

— از این قرار او در دانشکده طب است. و پس از مختصر سکوتی نیکلای

پتروویچ دست خود را دراز کرد و گفت: پتر، گویا این‌ها رعیت‌های ما هستند که

دارند می‌آیند، نه؟

پتر نگاه خود را به طرفی که اربابش اشاره کرده بود، انداخت: چند گاری که

با اسب‌های بی‌مهار مجهز بودند به تندی از جاده باریک نزدیک می‌شدند. در

هر گاری یک یا دو دهقان با پوستین یقه‌باز نشسته بودند.

پتر جواب داد: — بلی قربان همین‌طور است.

— به کجا می‌روند، به شهر؟

— بلی، گویا به شهر می‌روند. بعد مثل این‌که بخواهد عقیده سورچی، رفیق

خود را اظهار کند، به جانب او خم شد و با تنفر اضافه کرد: — به قهوه‌خانه

می‌روند.

سورچی که از مردان جدی و پرو پاقرص دوره پیش بود و با نظریات

جدید سروکاری نداشت، کوچک‌ترین حرکتی به خود نداد.

نیکلای پتروویچ باز پسر خود را مخاطب ساخت و به سخنان خود ادامه

داد: — امسال با دهقانان در دسر زیاد دارم، سهم اربابی را نمی‌پردازند، نمی‌دانم

چه کنم.

— با کارگران اجیر چطور، از آن‌ها راضی هستی؟

نیکلای پتروویچ زیر لب جواب داد: - بلی، اما عیب آن جاست که این‌ها را هم راحت نمی‌گذارند... بعلاوه سعی و کوشش درستی در کار خود ندارند و کلیهٔ زین و یراق اسب‌ها را هم خراب می‌کنند، با این همه بدشخم نزدند، پس از آسیاب کردن گندم‌ها آرد مختصری به دست خواهیم آورد. راستی مگر تو اکنون به ملک‌داری علاقمند شده‌ای؟

آرکادی به جای این‌که به سؤال آخر پدر جواب دهد گفت: - عیب این جاست که هیچ سایه‌بان ندارید. - نیکلای پتروویچ جواب داد: - از طرف شمالی روی بالکن سقف زده‌ام... اکنون ناهار را هم می‌شود در هوای آزاد خورد.

- زیاد شبیه جاهای بیلاقی خواهد شد... گرچه این‌ها همه مهم نیست. در عوض چه هوایی! چه بوی خوشی! راستی، من خیال می‌کنم هیچ کجای دنیا به اندازهٔ این سرزمین‌ها هوا عطرآگین نباشد. چه آسمانی! - آرکادی سخنان خود را قطع کرد و نگاهی به عقب انداخت و سکوت نمود.

- البته تو در این جا به دنیا آمده‌ای و همه چیز باید به نظرت فوق‌العاده جلوه نماید...

- نه، پدرجان، انسان هر جا به دنیا بیاید فرق نمی‌کند.

- اما با این همه...

- خیر، این نکته هیچ مهم نیست...

نیکلای پتروویچ از گوشهٔ چشم نگاهی به پسر خود انداخت. کالسکه نیم کیلومتری طی کرد تا صحبت بین آن‌ها تجدید شد. نیکلای پتروویچ پرسید: - یادم نیست نوشته بودم برایت یا خیر که ننه‌ات یگورونا<sup>۱</sup> فوت کرده است؟ - راستی؟ بیچاره پیرزن... پروکفیونا<sup>۲</sup> چطور زنده است؟

– زنده است و هیچ تغییری هم نکرده است، مثل پیش غرغر می‌کند. روی هم رفته در مارینا تغییرات زیادی نخواهی دید.

– مباشر چطور، همان است که بود؟

– نه، فقط مباشر را عوض کرده‌ام. تصمیم گرفته‌ام دیگر رعایای آزاد و خدمتکاران را نگاه ندارم و یا لاقل آن‌ها را به کار مسئولیت‌دار نگمارم. (آرکادی با چشم به پتر اشاره کرد.) نیکلای پتروویچ با صدای آهسته به فرانسه گفت که او در حقیقت آزاد است. بعد به روسی اضافه کرد: – او که سریش خدمت است. اکنون مباشرم از خرده مالک‌هاست و به نظر می‌آید پسر پرکاری باشد. سالی دو بست و پنجاه روبل به او مقرری می‌دهم. – بعد در حالی که نیکلای پتروویچ پیشانی و ابرویش را با دست مالش می‌داد، (این حرکت نشانه ناراحتی فکری او بود) افزود – راستی من به تو هم اکنون گفتم که تو در مارینا تغییراتی نخواهی دید... این کاملاً صحیح نیست. من وظیفه خود می‌دانم که قبلاً به تو بگویم... گرچه... – نیکلای پتروویچ لحظه‌ای سکوت کرد، سپس سخنان خود را به فرانسه ادامه داد: – واعظ سختگیر و خشک، صمیمت مرا بی‌جا خواهد شمرد، اما، اولاً این موضوع را نمی‌شود پنهان کرد... ثانیاً تو می‌دانی که من همیشه عقاید مخصوصی راجع به روابط پدر و فرزند داشته‌ام... البته تو حق خواهی داشت مرا مقصر بدانی. در سن و سال من... خلاصه آن... آن... دختری که تو لابد تا به حال درباره‌اش چیزهایی شنیده‌ای...

آرکادی بدون رودربایستی پرسید: – فنیچکا؟

نیکلای پتروویچ کمی سرخ شد و گفت: – خواهش می‌کنم نام او را بلند ادا نکن... خوب، بله او اکنون پیش من زندگی می‌کند. من او را در منزل جای داده‌ام... آن‌جا دو اتاق کوچک بود... البته همه این‌ها را می‌شود تغییر داد.

– چرا پدرجان، برای چه؟



— رفیقت مهمان ماست... بد است...

— از بازار ف خواهش می‌کنم ناراحت نباش. او مافوق همهٔ این چیزهاست.  
نیکلای پتروویچ با ناراحتی گفت: — خوب پیش تو... عیب این جاست که آن  
یک ضلع کوچک خانه هم خراب است.

آرکادی سخنان پدر را قطع کرد و گفت: — اجازه بده پدرجان، تو مثل  
اینست که معذرت می‌خواهی؟ عجب کاری می‌کنی!

نیکلای پتروویچ که بیش از پیش سرخ شده بود جواب داد:  
— البته که باید خجل باشم.

آرکادی لبخندی محبت‌آمیز زد و گفت: — خوب پدرجان دست بردار. و با  
خود فکر کرد «برای چه معذرت بخواهی». حس اغماض محبت‌آمیز نسبت به  
پدری چنان نرم و مهربان با یک نوع حس برتری اسرارآمیزی قلب آرکادی را  
لبریز می‌کرد. سپس مثل این که از احساس آزادی فکر وسعهٔ صدر خود لذت  
ببرد یکبار دیگر تکرار کرد: — خواهش می‌کنم دست بردار.

نیکلای پتروویچ که همچنان مشغول مالیدن پیشانی خود بود، از زیر  
انگشتان به آرکادی نگریست و ناگهان در قلب خویش احساس سوزشی نمود...  
اما فوراً تقصیر را به گردن خویش انداخت و پس از سکوت ممتدی گفت:  
— این هم مزارع ما.

آرکادی پرسید: — این که در مقابلمان است گویا جنگل خودمان است؟  
— بلی، جنگل ماست ولی من آن را فروختم. امسال آن را خواهند زد.

— چرا فروختی؟

— احتیاج به پول داشتم، بعلاوه این زمین سهم دهقانان شده است.

— دهقانانی که به تو سهم اربابی نمی‌دهند!

— این دیگر کار خودشان است. البته بالاخره روزی سهم مالکانه را

خواهند داد.

آرکادی زیر لب گفت: - حیف از جنگل، - و بعد مشغول تماشای اطراف شد: مکانی که سر راهشان بود هیچ چیز فوق العاده نداشت... مزارع بی شماری که گاه بالا و گاه سرایشیب می شد تا افق کشیده شده بود. از این طرف و آن طرف جنگل های کوچکی نمایان بود. پیچ و خم دره های کم عمق که از بوته های کوتاه تنکی پوشیده شده بود انسان را به یاد تصاویری می انداخت که در زمان کاترین کبیر از روی چنین دره ها تهیه شده بود. گاه از کنار رودهای کوچک که سواحلی مضرّس داشته و یا از پهلوی استخرهایی که سدشان خراب شده بود می گذشتند و زمانی از دهکده های فقیری که کلبه هایشان تاریک و سقف غالب آن ها فرو ریخته بود، عبور می کردند. انبارهای غله کج و معوجی که از شاخه های سبز درختان جوان ساخته شده بود و درشان به کلی باز بود در کنار خرمنگاه های خالی از غله قرار گرفته بود و کلیساهای آجری و چوبی که یا گچ کاریشان فرو ریخته بود و یا صلیب روی بامشان خمیده شده بود در کنار قبرستان های خراب از نظر آن ها می گذشت. قلب آرکادی آهسته به هم فشرده شد. گویی دهقانانی که سر راه دیده می شدند مخصوصاً ژنده پوش و برهنه بودند. نهال های سر راه مانند گدایان ژنده پوش با پوستی کنده و شاخه های شکسته ایستاده بودند. گاوهای لاغر با پشم های زبر ناسور علف های کنار جوی را دندان می زدند و مثل این بود که هم اکنون از پنجه سهمگین مرگباری نجات یافته باشند. منظره اندوهناک این حیوانات بی بنیه در میان روز روشن بهاری شبیح سفید و افسرده زمستان طولانی را با تمام بوران ها و سرماها و برف ها در نظر مجسم می نمود. آرکادی پیش خود اندیشید: «خیر این سرزمین غنی نیست. آبادی و نعمتی در آن دیده نمی شود که نظر انسان را جلب کند... خیر، هرگز نمی شود آن را به این حال باقی گذاشت... لزوم اصلاحات حتمی است. اما چگونه می توان آن را انجام داد، و چطور می شود آن را شروع کرد؟»

آرکادی به این فکرها فرو رفته بود و بهار هم به کار خود مشغول بود... در

اطراف همه چیز از سبزی می درخشید. همه چیز - درختان و بوته ها و علف - در زیر نفس گرم و آرام نسیم آهسته به حرکت درآمده بود و برق می زد. از هر طرف آواز طنین انداز کا کلی ها به گوش می رسید. گنجشکان با سر و صدا به روی چمنزارهای سرسبز پرواز می کردند و زمانی بی صدا از تلی بر تلی می پریدند. بر روی سبزه های لطیف کشت پاییزه، کلاغ های سیاه خودنمایی می کردند و گاهی در یونجه زارهایی که تازه سیمگون شده بودند ناپدید می شدند و به ندرت سر خود را از لابه لای امواج آن بیرون می آوردند.

آرکادی غرق تماشا بود. کم کم افکار غم انگیزش سست و محو شدند. سپس ناگهان شنل خود را کنار زد و با نگاهی چنان بیچگانه و شادمان به پدر خود نگریست که پدرش دوباره او را در آغوش کشید و گفت: - اکنون دیگر چیزی باقی نمانده، بالای این بلندی که رسیدیم منزل ما هم نمایان خواهد شد. آرکاشا، ما با تو زندگانی خوبی خواهیم داشت، تو به من در امر ملک داری کمک خواهی کرد... البته به شرط این که حوصله ات سر نرود. حال باید فقط به هم نزدیک شویم و خوب یکدیگر را بشناسیم. همچو نیست؟

- البته... اما چه روز خوشی است امروز!

- به خاطر ورود تو است، جان دلم. بلی، بهار در کمال حسن است. ضمناً باید به تو بگویم که من با پوشکین موافقم... یادت هست که در یوگنی انگین می گوید:

«چه حزن انگیز است در نظرم فرار سیدن تو.

ای بهار... ای فصل عشق چه...»

ناگهان صدای بازارف از کالسکه دیگر شنیده شد که فریاد می زد: - آرکادی کبریتت را برایم بفرست تا چپقم را روشن کنم.

نیکلای پتروویچ ساکت شد و آرکادی که تازه داشت به سخنان پدر با یک نوع تعجب و هم‌دردی گوش می‌داد با عجله قوطی کبریت نقره خود را از جیب بیرون آورد و به وسیله پتر برای بازارف فرستاد. بازارف باز فریاد زد: — سیگار می‌خواهی؟

— بده.

پتر برگشت و با قوطی نقره یک سیگار کلفت و سیاه تحویل آرکادی داد. آرکادی فوراً سیگار را آتش زد و دود غلیظ توتون بسیار تندی را به اطراف خود پراکنده کرد. نیکلای پتروویچ که به عمرش سیگار نکشیده بود بی‌اندازه، ولی آهسته به طوری که پسرش نرنجد، روی خود را برگرداند. پس از یک ربع ساعت هر دو کالسکه در مقابل جلوخان منزل چوبی نو خاکستری‌رنگی که شیروانی قرمز داشت متوقف شدند. این‌جا همان «مارینو» بود که «ده نو» هم خوانده می‌شد و دهقانان به آن «ده بی‌نوا» می‌گفتند.

برخلاف معمول رعایا و خدمه برای پیشواز اربابان خود به جلو خان نشتاقتند. فقط یک دختر دوازده ساله و به دنبال او جوانکی که خیلی شبیه به پتر بود و لباس پیشخدمتی دودی با تکه‌های طلایی دربر داشت و از قرار معلوم نوکر مخصوص پاول پتروویچ کیرسانف بود از درون خانه بیرون آمدند. جوان بدون صحبت در کالسکه را باز کرد و حفاظ روی پا را عقب کشید.

نیکلای پتروویچ به همراهی پسر خود و بازارف از سالن تقریباً خالی و تاریکی که از پشت درش صورت زن جوانی دیده شد به اتاق مهمانخانه‌ای که به طرز جدید تزیین یافته بود وارد شدند. نیکلای پتروویچ کپی خود را برداشت، سری تکان داد و گفت: - بالاخره رسیدیم به منزل، حالا از هر کار واجب‌تر این است که شام بخوریم و استراحت کنیم.

بازارف خمیازه‌ای کشید و به روی نیمکت نشست و گفت: - بله انصافاً بد نیست که غذایی بخوریم.

- بله، بله، بیایید شام بخوریم، زود شام بخوریم... و با ادای این سخنان نیکلای پتروویچ بدون دلیل پاهای خود را به زمین کوفت و گفت - آه این هم پروکوفیف!

مردی شصت‌ساله لاغر و سبزه با موهای سفید، که لباسی قهوه‌ای‌رنگ با تکمه‌های سربی به بر داشت و به گردنش دستمالی صورتی‌رنگ گره خورده بود وارد اتاق شد، تبسمی کرد و برای دستبوسی آرکادی نزدیک شد و پس از آن‌که تعظیمی به میهمان کرده به طرف در عقب رفت و دست‌ها را به پشت برد. نیکلای پتروویچ وی را مخاطب ساخت و گفت: - پروکوفیف، این هم او، بالاخره آمد پیش خودمان. خوب، چطور به نظرت می‌آید؟

پیرمرد دوباره لبخندی زد و گفت: - بسیار خوبند - اما فوراً ابروان کلفت خود را در هم کشید و با طمأنینه پرسید:

- می‌فرمایید سفره را بیاندازند؟

- بله البته. یوگینی واسیلیویچ، آیا مایل نیستید ابتدا به اطاقتان بروید؟

- خیر، متشکرم، احتیاجی به این کار نیست، فقط بفرمایید چمدانک مرا به آن‌جا ببرند و این لباسکم را... - با ادای این کلمات بازارف مشغول کردن روپوش سفری خود شد.

- بسیار خوب. پروکوفیف، چرا معطلی و روپوش را نمی‌گیری؟ (پروکوفیف با حالت تعجب «لباسک» بازارف را با هر دو دست گرفت و در حالی که آن را بالای سر خود نگاه می‌داشت بانوک پنجه از اتاق خارج شد) تو چطور آرکادی، به اطاقت می‌روی یا خیر؟

- بلی، باید خود را تمیز کنم. - آرکادی نزدیک بود از اتاق خارج شود، که مردی میانه بالا با لباس تیره‌رنگ انگلیسی و با کراواتی مرغوب و کفش‌های برقی وارد مهمانخانه شد. این مرد پاول نیکلایویچ کیرسانف بود. به ظاهر چهل‌وپنج ساله به نظر می‌رسید، موهای سفید کوتاهش مانند نقره نو برق مخصوصی داشت. چهره صفاوی بی‌چین و چروکش، که گویی با تیشه ظریف و نازکی حجاری شده بود، آثار زیبایی فوق‌العاده‌ای را ظاهر می‌ساخت. چشمان کشیده سیاه براق وی به خصوص دلفریب می‌نمود. سراپای وجود

اصیل و ظریف عمومی آرکادی، تناسب اندام و جوانی و آن حالت پرواز از زمین به سوی بالا را که معمولاً مردم پس از بیست سالگی از دست می‌دهند، هنوز حفظ کرده بود. پاول پتروویچ دست زیبای خود را که ناخن‌های صورتی داشت و در اثر سفیدی سردست بسیار تمیزی که با یک سنگ بزرگ قیمتی دکمه شده بود، زیبایی خود را بیشتر جلوه گر می‌کرد، از جیب بیرون آورد و به سوی برادرزاده‌اش دراز کرد و پس از دست دادن برسم اروپایی، سه بار به رسم روسی برادرزاده خود را بوسید. یعنی سه بار سیل‌های معطر خود را به گونه‌های آرکادی کشید و گفت: - خوش آمدی.

نیکلای پتروویچ، بازارف را به برادر خود معرفی نمود و پاول پتروویچ بدن چابک خود را قدری خم کرد و لبخند مختصری زد اما دستش را دراز نکرد، بلکه برعکس آن را دوباره در جیب خود فرو برد. سپس در حالی که از این پا به آن پا شد و شانه‌های خود را آهسته حرکت داد و دندان‌های عالی خود را نمایان ساخت، با صدای مطبوعی اظهار کرد: - من فکر می‌کردم شماها دیگر امروز نخواهید آمد. مگر در راه اتفاقی افتاد؟

آرکادی جواب داد: - هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط قدری معطل شدیم. در عوض اکنون مثل گرگ گرسنه هستیم... پدرجان بگو پروکفیف عجله کند، من هم اکنون برمی‌گردم.

بازارف که ناگاه از روی نیمکت برجست، صدا کرد: - صبر کن من هم با تو می‌آیم. - هر دو جوان با هم خارج شدند.

پاول پتروویچ پرسید: - این کیست؟

- دوست آرکادی که بنا به تعریف او شخص بسیار عاقلی است.

- او مهمان ما خواهد بود؟

- بلی.

- همین آدم پشم آلود؟

– خوب بله.

پاول پتروویچ با ناخن روی میز زد و گفت: – به نظر من آرکادی پخته‌تر از پیش شده است. من از آمدن او بسیار خوشوقتم.

سر شام کم صحبت شد. بازارف به خصوص تقریباً چیزی نمی‌گفت و زیاد می‌خورد. نیکلای پتروویچ از زندگی دهاتی خود حکایت‌ها کرد و راجع به کارهای دولتی و کمیته‌ها و وکلا و لزوم تهیه ماشین‌های مختلف و غیره قضاوت می‌نمود. پاول پتروویچ آهسته در اتاق نهارخوری قدم می‌زد (او هیچ‌وقت شام نمی‌خورد) و گاهی از گیلادی که پر از شراب قرمز بود جرعه‌ای می‌نوشید و به ندرت سخن می‌گفت سخنان او بیشتر صداهایی مانند آآ... آه... هوم بود. آرکادی با این‌که چند خبر تازه پترزبورگ را تعریف کرد ولی معلوم بود احساس یک نوع ناراحتی می‌کرد، ناراحتی که اغلب به جوانی دست می‌دهد که تازه از مرحله بچگی گذشته باشد و به مکانی مراجعت کرده باشد که همه عادت داشته‌اند او را بچه ببینند. به این جهت بدون لزوم کلمات خود را می‌کشید، از کلمه «پدرجان» حذر می‌کرد و حتی یکبار به جای آن، جویده جویده «پدر» گفت. بی‌پروا، به مراتب بیش از حدی که مایل بود، شراب در لیوان خود ریخت و تمام آن را نوشید. پروکفیف چشم از او بر نمی‌داشت و لب‌های خود را می‌گزید.

پس از شام همه فوراً متفرق شدند. بازارف که با لباس خانگی کنار تخت‌خواب آرکادی نشست و مشغول مکیدن چپق کوتاه خود شد اظهار نمود:

– راستی، عموی تو قدری عجیب است. این همه خودآرایی در ده! ناخن‌هایش را بگو، مثل این‌که می‌خواست آن‌ها را برای نمایشگاه بفرستد...

– آخر تو نمی‌دانی، او در دوره خودش شیرمردی بود. من یک روز تاریخچه زندگانی او را برایت شرح خواهم داد. او مرد بسیار زیبایی بود که دل همه زنان را می‌ربود.



– صحیح، پس این عادت قدیمی است! حیف که این جا کسی نیست که او دلش را ببرد... من همه اش به او نگاه می کردم: عجب یقه آهاری شقی، مثل این که از سنگ کنده شده بود... صورتش هم چه مرتب و نظیف اصلاح شده بود. آرکادی نیکلایویچ، حقیقتاً مسخره است!  
– شاید. اما به راستی آدم خوبی است.

بلی، نمونه آثار باستان است... اما پدرت مرد خوبی است، فقط بی خود شعر می خواند. در ملک داری هم مشکل چیزی بفهمد، ولی آدم خوش قلبی است.  
– پدرم آدمی است که یک دنیا ارزش دارد.

– آیا ملتفت شدی که چقدر کم روست؟

– آرکادی مثل این که خودش کم رو نیست سری تکان داد و گفت:

– چیز عجیبی است این رماتیک های پیر دستگاه اعصاب خود را به متنها حد عصبانیت پرورش می دهند تا این که بالاخره هر نوع تعادلی را از بین می برند... خوب دیگر خدا حافظ. راستی، در اتاق من یک دستشویی انگلیسی وجود دارد، اما در اتاق چفت نمی شود! به هر حال این دستشویی های انگلیسی را که حکایت از پیشرفت و ترقی می کند باید رواج داد.

بازارف رفت و سراپای آرکادی را خوشی فرا گرفت. خوابیدن در خانه پدری، به روی تخت آشنا و زیر لحافی که دست های عزیزی، شاید دست های مهربان و خستگی ناپذیر ننه بامحبت، آن را مرتب کرده بود، بسیار مطبوع می نمود. آرکادی یگورونارابه خاطر آورد و آهی کشید و به روان پاکش درود فرستاد اما برای خود دعایی نکرد.

هم او و هم بازارف زود به خواب رفتند ولی سایر افراد خانه تا مدتی نخوابیدند. برگشت فرزند دلبنده، نیکلای پتروویچ را مضطرب کرده بود. در رختخواب خود دراز کشید و بدون این که شمع را خاموش کند، سرش را بر روی دست تکیه داد و غرق در افکار دور و دراز خود شد. برادرش، پاول پتروویچ، هم

در اتاق کار خود بر روی صندلی راحت بزرگ و در مقابل بخاری که در آن زغال سنگ به آرامی و زیبایی می سوخت، تا مدتی پس از نیمه شب همچنان نشسته بود. پاول پتروویچ لباسش را در نیاورده بود، فقط کفش های راحتی پاشنه خوابیده قرمز رنگ خود را به جای کفش های برقی سابق به پا کرده بود. در دستش آخرین شماره مجله ای بود ولی آن را نمی خواند. نگاهش به سوی بخاری خیره شده بود. آتش آبی رنگ آن، گاه فرو می نشست و گاه مشتعل می شد.

خدا می داند افکار پاول پتروویچ در کجا سیر می کرد، اما معلوم بود که تنها متوجه گذشته نمی باشد، چه صورتش گرفته و ناراحت می نمود و حال آن که چهره کسی که فقط مشغول یادآوری خاطرات گذشته باشد، هرگز چنین حالتی را ندارد.

در اتاق کوچک عقب، زن جوانی که کتی آبی رنگ به بر داشت و شالی سفید به روی موهای تیره اش انداخته بود به روی صندوق بزرگی نشسته بود. فنیچکا گاه گوشش را تیز می کرد، گاه چرت می زد و گاه نگاهش را معطوف به در نیمه بازی می کرد که از پشت آن تخت کوچک بچگانه ای دیده می شد و صدای تنفس آرام بچه ای که خوابیده بود به گوش می رسید.

روز بعد، بازارف پیش از همه از خواب بیدار شد و از خانه بیرون رفت. پس از این که نگاهی به اطراف انداخت، با خود اندیشید: «عجب! این جا که چندان تعریفی ندارد!»

نیکلای پتروویچ هنگامی که زمین خود را از سهم رعایای خویش جدا می کرد، مجبور شد چهار جریب از زمین صاف و کاملاً لخت را جزو قسمت مسکونی خود قرار دهد و در آن یک دست عمارت اربابی به انضمام یک مزرعه نمونه و ادارات مربوطه را بنا کرد. بعلاوه باغی هم ساخت و دو چاه و یک استخر هم کند. اما درخت های جوان چنان که باید ریشه ندواندند و در استخر هم آب زیادی جمع نمی شد و آب چاه ها نیز قدری شور مزه می نمود. فقط آلاچیقی که از بوته های یاس بنفش و افاقیا ساخته شده بود رونقی داشت و سرسبز بود. در آن اغلب چای و ناهار صرف می شد.

در ظرف چند دقیقه بازارف تمام راه های باغ را بازرسی کرد. سری به حیاط طویل و آخور زد، با دو پسر بچه دهاتی که سر راه خود یافت بی درنگ طرح آشنایی ریخت و به همراهی ایشان به طرف باتلاق کوچکی که در یک فرسنگی ملک ارباب نشین بود، برای صید قورباغه روان شد. در راه یکی از بچه ها پرسید:

— ارباب، قورباغه می‌خواهی چه کنی؟

بازارف که خوب می‌توانست اعتماد اشخاص زبردست را نسبت به خود جلب کند، با این که هرگز از ایشان دلجویی نمی‌کرد، بلکه خشونت هم به آنها می‌نمود، جواب داد: — بگذار به تو بگویم... من قورباغه راله خواهم کرد و دل و روده و اندرون او را نگاه خواهم کرد تا ببینم چه خبر است... و چون من و تو از همین قورباغه‌ها هستیم که روی دو پا راه می‌رویم، من از اندرون خودمان هم باخبر خواهم شد.

— می‌خواهی چه کنی این رو بدونی؟

— می‌خواهم بدانم تا اگر تو مریض شدی و قرار شد تو را معالجه کنم، اشتباهی نکنم.

— مگر تو دکتری؟

— بله.

— واسکا، می‌شنوی؟ ارباب می‌گه من و تو هم قورباغه هستیم! چه چیزها! واسکا که پسری هفت‌ساله بود و سرش مثل برف سفید بود و کت دراز دودی یقه بلندی بر تن داشت و پابرهنه راه می‌رفت اظهار داشت: — من که از قورباغه‌ها می‌ترسم.

— چه ترسی داره، مگه اونا گاز می‌گیرن؟

بازارف سخنان آنها را قطع کرد و گفت: — خوب، فیلسوف‌ها، حالا دیگر پیرید توی آب.

در این موقع نیکلای پتروویچ نیز بیدار شد و به اتاق آرکادی رفت و دید که او لباس پوشیده است. پدر و پسر به ایوان رفتند و زیر سایه بان آن قرار گرفتند. نزدیک طارمی، روی میز، بین دسته گل‌های یاس بتفش، سماوری در حال

جوشیدن بود. دخترکی که شب قبل اولین کسی بود که تا جلو خان به استقبال آنان آمده بود، نمایان شد و با صدای نازکی گفت: فدوسیا نیکلایونا<sup>۱</sup> حالشان خوب نیست و نمی‌توانند بیایند، فرمودند از شما پرسیم که خودتان چای خواهید ریخت یا دنیا<sup>۲</sup> را بفرستند؟

نیکلای پتروویچ با عجله جواب داد: ... من خودم... خواهم ریخت. آرکادی، تو چای را با چه می‌خوری، یا خامه یا بالیمو؟  
 - با خامه - و پس از سکوت مختصری آرکادی با لحنی که نشان می‌داد می‌خواهد سؤال کند، گفت: پدرجان؟

نیکلای پتروویچ با ناراحتی نگاهی به پسر خود نمود و جواب داد:  
 - چه می‌گویی؟

آرکادی چشمش را به زیر انداخت و گفت: - ببخش پدرجان اگر سؤالم به نظرت بی‌جا می‌آید ولی تو خود با صمیمیتی که دیشب نشان دادی، مرا هم به صمیمیت دعوت کردی... اوقات تلخ نخواهد شد...  
 - بگو.

- تو خودت به من جرئت سؤال می‌دهی... آیا فنیچ... آیا او به این دلیل حاضر نشد چای بریزد که من این جا هستم؟  
 نیکلای پتروویچ روی خود را برگرداند و پس از کمی سکوت جواب داد: - شاید... او خیال می‌کند... او خجالت می‌کشد...

آرکادی به سرعت نگاهی به طرف پدر انداخت و گفت: - بی‌خود خجالت می‌کشد، اولاً تو از طرز فکر من باخبری (ادای این سخنان برای آرکادی بسیار مطبوع بود) ثانیاً مگر من راضی خواهم شد که سر مویی مزاحم زندگانی و عادات تو باشم؟ از این‌ها گذشته یقین دارم که تو نمی‌توانستی انتخاب بدی

بکنی. اگر تو به او اجازه داده‌ای که در زیر یک بام با تو زندگی کند بی‌شک او شایسته‌ترین لطفی هست. به هر حال پسر که مدعی پدر نباید باشد، به خصوص من نسبت به پدری چون تو که هرگز و در هیچ مورد مزاحم آزادی من نبوده‌ای.

صدای آرکادی در ابتدا می‌لرزید. او خود را بزرگوار احساس می‌کرد و در عین حال می‌فهمید که برای پدر خود تقریباً وعظ می‌کند. اما از آنجایی که شنیدن صدای خویشتن در انسان تأثیر فوق‌العاده دارد، آرکادی هم آخرین کلمات خویش را بسیار محکم و حتی با حرارت ادا کرد.

نیکلای پتروویچ که انگشتانش باز به روی ابروان و پیشانی‌اش به حرکت درآمده بود، با صدایی گرفته گفت: - متشکرم آرکادی، افکار تو حقیقتاً منصفانه است. البته اگر این دختر شایسته... این هوی و هوس تنها نبود... برای من آسان نیست که با تو راجع به این موضوع بحث کنم، اما تو قطعاً می‌فهمی که برای او آمدن به این جا، با بودن تو، کار دشواری است... آن هم در روز اول ورودت.

- در این صورت من خود پیش او می‌روم - آرکادی این سخنان را بی‌ریا و از روی کمال بزرگواری اظهار کرد و فوراً از جا برخاست. - من به او خواهم فهماند که نباید از من خجالت بکشد.

نیکلای پتروویچ از جا بلند شد و گفت - آرکادی خواهش می‌کنم. چطور ممکن است... آن جا... آخر من به تو گفتم که... - کلمات نیکلای پتروویچ ناتمام ماند و آرکادی بدون این که به سخنان پدر گوش دهد از روی ایوان ناپدید شد. نیکلای پتروویچ به دنبال وی نگریست و با ناراحتی به روی صندلی نشست. قلبش شروع به تپیدن کرد. معلوم نبود چه چیز او را مضطرب کرده است. فکر این که روابط او و پسرش ممکن است از این پس با ناراحتی توأم شود و یا احساس این که اگر دست به چنین کاری نمی‌زد آرکادی احترام بیشتری برای او

قائل می‌شد؟ شاید هم، خویشان را متهم به ضعف می‌کرد... گویا همه این افکار و احساسات در وی جمع بود، منتها به وضع در هم و نامفهومی. به هر حال قدر مسلم آن است که رنگ رخساره نیکلای پتروویچ برافروخته و دلش سخت در تپیدن بود.

صدای قدم‌های تندی به گوش رسید و بلافاصله آرکادی به روی ایوان ظاهر شد و با قیافه پیروزمندانه و مهربان فریاد کرد: - پدر، ما آشنا شدیم. فدوسیا نیکلایونا حقیقتاً قدری کسالت دارد و دیرتر خواهد آمد. اما چرا به من نگفته بودی که برادری دارم تا من او را چنان که اکنون بوسیدم، همان دیروز خوب می‌بوسیدمش.

نیکلای پتروویچ خواست چیزی بگوید، خواست بلند شود و آغوش خود را باز کند... ولی آرکادی خود را به گردن وی انداخت.

- این دیگر چیست، باز مشغول دیده بوسی هستید؟ - صدای پاول پتروویچ از پشت سر آن‌ها به گوش رسید و پدر و پسر هر دوی یک اندازه از آمدن او در چنین موقعی خوشحال شدند. گاه موقعیت مطبوعی برای انسان پیش می‌آید که با تمام خوشی آن، انسان باز می‌خواهد زودتر از آن حال خلاصی یابد.

نیکلای پتروویچ با کمال مسرت اظهار کرد: از چه تعجب می‌کنی؟ پس از هزار سال بالاخره به دیدار آرکادی موفق شدم... از دیشب تا به حال هنوز از دیدارش سیر نشده‌ام.

- من هیچ تعجب نمی‌کنم و حتی خودم هم بدم نمی‌آید که او را در آغوش بکشم. - آرکادی به عموی خود نزدیک شد و باز سبیل‌های معطر او را به روی گونه‌های خود احساس کرد. پاول پتروویچ کنار میز نشست. بر تنش لباس انگلیسی ظریف و سبک تابستانی بود و بر سرش فینه قرمز رنگی خودنمایی می‌کرد. این فینه و کراوات نامرتب علامت زندگی آزاد دهاتی بود. فقط یقه تنگ پیراهنی که مطابق رسم آرایش صبحگاهی به جای سفید رنگین بود،

- همچنان راست و شق به زیر چانه اصلاح شده پاول پتروویچ مماس بود.
- پاول پتروویچ از آرکادی پرسید: - پس رفیق جدیدت کجاست؟
- منزل نیست. او معمولاً صبح زود برمی خیزد و بیرون می رود. زیاد مواظب او نباشید، او از تعارف خوشش نمی آید.
- بله خوب پیداست - و با بیان این کلمات پاول پتروویچ آهسته مشغول مالیدن کره به روی نان شد.
- مدت زیادی مهمان ما خواهد بود؟
- تا چه پیش آید. خیال داشت برود نزد پدرش، سر راه سری هم به ما زد.
- پدرش کجا منزل دارد؟
- در همین ولایت خودمان، در هشتاد فرسنگی این جاده کوچکی دارد. وی سابقاً طبیب هنگ بوده است.
- به، به! بی خود نبود که از خود می پرسیدم این نام خانوادگی را کجا شنیده ام. بازارف؟ راستی نیکلای، گویا در گروهان ابوی طبیعی به نام بازارف بوده است؟
- بلی، گویا بوده است.
- بله، بله... پس این طبیب پدر اوست، هوم! پاول پتروویچ سبیل های خود را به حرکت در آورد و با طمأنینه پرسید - خود آقای بازارف چه کاره اند؟
- آرکادی تبسمی کرد و گفت: - بازارف چه کاره است؟ عموجان، مایلید به شما بگویم بازارف حقیقتاً چه کاره است؟
- بله برادرزاده جان، لطف کن و بگو.
- او نیهیلیست<sup>۱</sup> است.

۱. Nihilist، اصولاً به کسی گویند که منکر همه چیز باشد و به چیزی ایمان نداشته باشد. در نیمه دوم قرن ۱۹ این لفظ اغلب به کسانی در روسیه اطلاق می شد که با وضع و اصول اجتماعی عصر خود مخالفت می ورزیدند.



نیکلای پتروویچ با تعجب پرسید: - چطور؟  
پاول پتروویچ کاردی را که قدری کره به سر آن بود بلند کرد و لحظه‌ای بی حرکت ماند، آرکادی تکرار کرد: - بله، بله او نیهیلیست است.  
نیکلای پتروویچ پس از قدری تأمل گفت: - نیهیل، تا آن جا که من می دانم از ریشه لاتین است که به معنی «هیچ» می باشد، پس این کلمه قاعدتاً باید درباره شخصی گفته شود که... که به هیچ چیز ایمان ندارد.  
پاول پتروویچ جمله نیکلای پتروویچ را تصحیح کرد و گفت: - بگو کسی که به هیچ چیز احترام نمی گذارد. - و باز مشغول کره مالیدن به روی نان شد.  
آرکادی در دنباله سخنان عموی خود گفت: - کسی که به همه چیز با دیده انتقاد می نگرد.

پاول پتروویچ پرسید: - مگر فرقی هم می کند؟  
- البته که فرق می کند. نیهیلیست کسی است که در مقابل هیچ قدرتی زانو خم نمی کند. کسی است که به هیچ اصلی ایمان ندارد، حتی اگر آن اصل از طرف همه مورد احترام باشد.  
پاول پتروویچ سخنان آرکادی را قطع کرد و گفت: - ... و به نظر شما این کار مطبوع است؟

- تا شخص که باشد. یکی از آن لذت می برد و دیگری رنج.  
- صحیح! خوب، من می بینم که این موضوع از فهم ما خارج است. ما اشخاص قرن گذشته ایم، ما تصور می کنیم که بدون «پرنسیپ» (پاول پتروویچ کلمه آخر را برخلاف آرکادی نرم و مانند فرانسویان تلفظ کرد) بله، بدون پرنسیپی که باید به آن معتقد بود، قدمی نمی توان برداشت و نفسی نمی توان کشید، اما شما تمام این ها را عوض کرده اید. خدا به شما عمر و عزت بدهد، ما هم از تماشای شما لذت خواهیم برد. آن اسم چه بود؟  
آرکادی آهسته و واضح گفت: - نیهیلیست.

— بله، سابقاً هگلیست‌ها بودند و اکنون نیهیلیست‌ها هستند. بینیم چطور شما در خلأ و در فضای بی‌هوا دوام خواهید آورد. خوب برادر، نیکلای پتروویچ، اکنون خواهش می‌کنم زنگ بزن وقت آن است که من کا کائوی خود را بنوشم.

نیکلای پتروویچ زنگ زد و متعاقب آن صدا کرد: — دنیا — اما به جای دنیا، خود فنیچکا به روی ایوان آمد. فنیچکا زن جوان بیست و سه ساله سفید و نرمی بود که موها و چشمانی پررنگ داشت، لبانش مانند لب کودکان قرمز و گوشت آلود بود و دست‌هایش بسیار ظریف می‌نمود. لباس چیت تمیزی به بر داشت و به روی شانه‌های پر خود شال آبی‌رنگ لطیف و تازه‌ای انداخته بود. در دستش فنجان بزرگی پر از کا کائو بود، آن را در مقابل پاول پتروویچ گذاشت و از شرم خون گرمش چون موجی سرخ‌فام به زیر پوست نازک چهره‌اش پخش گردید. فنیچکا چشمان خود را به زیر انداخت و در حالی که فقط با نوک انگشتان به میز تکیه کرده بود، کنار آن ایستاد. مثل این بود که او، هم از آمدن خود پشیمان بود و هم در عین حال احساس می‌کرد که کاملاً حق داشته است بیاید.

پاول پتروویچ ابروان خود را در هم کشید، نیکلای پتروویچ نیز کمی ناراحت شد و با این‌همه زیر لب گفت:

— سلام علیکم فنیچکا

فنیچکا با صدایی آهسته اما طنین‌انداز جواب سلام داد و بعد از زیر چشم به آرکادی، که دوستانه به او لبخند می‌زد نگاهی کرد و آرام بیرون رفت. فنیچکا در موقع راه رفتن قدری تلوتلو می‌خورد ولی این هم چیزی از لطف او نمی‌کاست.

روی ایوان، چند لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. پاول پتروویچ که مشغول نوشیدن کا کائوی خود بود ناگهان سر خویش را بلند کرد و گفت: — بفرمایید،

آقای نیهیلیست هم تشریف آوردند.

بازارف قدم زنان با روپوشی کتانی و شلواری که کاملاً گلی شده بود به باغ وارد شد. خزه با تلاقی مانند تور نازکی به دور کلاه گرد و کهنه او چسبیده بود. در دست راستش کیسه نسبتاً بزرگی دیده می شد که در آن چیزی می جنبید. پس از این که با قدم هایی تند، نزدیک ایوان شد، سری تکان داد و گفت:

— سلام علیکم آقایان، معذرت می خواهم که برای چای دیر کرده ام. هم اکنون خدمتتان خواهم رسید، اما ابتدا باید برای این اسیران جا و منزلی ترتیب دهم.

پاول پتروویچ پرسید: — این ها چیست که شما آورده اید، زالو است؟  
— خیر، قورباغه است.

— شما آن ها را می خورید یا برای توالد و تناسل نگاه می دارید؟  
بازارف با خونسردی جواب داد: — برای آزمایش علمی آورده ام. — و داخل منزل شد.

پاول پتروویچ با تمسخر، اما آهسته گفت: — می خواهد آن ها را بشکافد... به هیچ اصلی ایمان ندارد. اما به قورباغه معتقد است.

آرکادی با دلسوزی نگاهی به عموی خود کرد. نیکلای پتروویچ آهسته شانه های خود را بالا انداخت. خود پاول پتروویچ هم ملتفت شد که نیش بی جایی زده است، به این جهت فوراً سخن از ملک داری به میان آورد و گفت: کدخدای جدید که دیشب از الواطی فوما ای کارگر شکایت می کرد، ضمن صحبت راجع به او می گفت: یک کافر است که خدا می دونه، همه جا خودشو آدم بدی نشون داده، همین طور می مونه تا بمیره.»

بازارف برگشت، پشت میز نشست و با عجله مشغول نوشیدن چای شد. هر دو برادر بی صدا به او خیره شده بودند و آرکادی هم مخفیانه گاه به پدر و گاه به عموی خود نظر می افکند. بالاخره نیکلای پتروویچ سکوت را شکست و پرسید: - شما خیلی دور رفتید؟

- در این حوالی نزدیک بیشه شما با تلاقی هست... من پنج کبک وحشی را به آن جا راندم. آرکادی تو آن ها را بزنی.  
- مگر شما شکار نمی کنید؟

- خیر.

نیکلای پتروویچ به نوبه خود پرسید شما گویا به فیزیک علاقه دارید؟  
- به فیزیک و به همه علوم طبیعی.

- می گویند «ژرمن ها» در این اواخر ترقی زیادی در این راه کرده اند.

بازارف با بی اعتنایی گفت: - آلمان ها از این حیث استادان ما هستند.

پاول پتروویچ مخصوصاً برای تمسخر، کلمه ژرمن ها را به جای آلمان ها بکار برده بود ولی کسی متوجه این نکته نشد. پاول پتروویچ که خود را کم کم عصبانی احساس می کرد، با یک نوع ادب مصنوعی پرسید:

- شما تا این حد آلمان ها را مهم می شمارید؟ - رفتار بی قید بازارف طبیعت

اشرافی او را جریحه دار می‌کرد. این بچه طیب نه تنها خجالت نمی‌کشید، بلکه بابی میلی و جملات کوتاه جواب او را می‌داد و در صدایش خشونت و جسارت احساس می‌شد.

بازارف جواب داد: «علمای آن‌جا مردمی کاری و جدی هستند.

– صحیح! اما راجع به علمای روسی، گویا چندان عقیده خوبی نداشته باشید؟  
– شاید چنین باشد.

پاول پتروویچ قد راست کرد و در حالی که سر خود را به دسته صندلی تکیه می‌داد گفت: «این شکسته نفسی شما بسیار مطبوع است... پس چطور آرکادی هم اکنون به ما می‌گفت که شما هیچ اصلی را مسلم نمی‌دانید و به آن ایمان ندارید؟

– برای چه آن را مسلم بدانم و به چه چیز می‌خواهید ایمان بیاورم، اگر حرف حقی زدند قبول می‌کنم، بیش از این چه می‌خواهید؟

– پس همه آلمان‌ها حرف حق می‌زنند؟ – و با ادای این جمله چهره پاول پتروویچ حالتی به خود گرفت که گویی از اطرافیان خود دور شده و روحش در ماوراء ابرها مشغول سیر و پرواز است. بازارف که معلوم بود مایل به ادامه بحث نمی‌باشد خمیازه کوتاهی کشید و گفت: «نه همه... پاول پتروویچ مثل این که بخواهد به آرکادی بگوید: «انصافاً که رفیقت مؤدب است» نگاهی به جانب او نمود، سپس با بی‌اعتنایی اظهار کرد: «و اما من، باید اقرار کنم که از آلمان‌ها خیلی خوشم نمی‌آید. از آلمانی‌های روسی شده که اصلاً صحبت نمی‌کنم، آن‌ها را همه می‌شناسند ولی خود آلمانی‌های آلمان هم باب دل من نیستند. باز در قدیم چیزی بود، آن وقت‌ها شیلر و گوته‌ای داشتند... که برادرم مثلاً به آن‌ها علاقمند است. اما اکنون از میانشان بیشتر شیمی‌دان‌ها و علمای مادی سر در می‌آورند.

بازارف سخنان پاول پتروویچ را قطع کرد و گفت: - طبیب خوب صدبار مفیدتر از هر نوع شاعر است.

پاول پتروویچ مثل این که به خواب برود، ابروان خود را بالا برد و آهسته گفت: - صحیح! معلوم است که به هنر عقیده‌ای ندارید؟  
بازارف با لبخند تنفر آمیزی گفت: - هنر پول جمع کردن، کثیف‌ترین امراض است!

- خوب! بسیار خوب! این هم شوخی‌های جنابعالی. معلوم می‌شود همه این‌ها را شما منکرید... همچو باشد. پس شما فقط به علوم ایمان دارید؟  
- عرض کردم که به هیچ چیز ایمان ندارم و اصولاً علم... علم محض، یعنی چه؟ علوم هم مانند فتون و القاب متفاوتند و علم محض و کلی اصلاً وجود ندارد.

- بسیار خوب و اما راجع به قراردادها و رسومی که بین مردم متداول است، چه عقیده دارید؟ به آن‌ها هم بی‌اعتنا هستید؟  
- آیا از من بازپرسی می‌فرمایید؟

رنگ پاول پتروویچ پرید و نیکلای پتروویچ خود را موظف دید که وارد صحبت شود. با صدایی ملایم گفت:

- یوگینی واسیلیویچ عزیز، یک روز باید راجع به این موضوع مفصل‌تر صحبت کنیم، تا هم عقیده شما را بدانیم و هم عقیده خود را بگوییم. من که به نوبه خود خیلی خوشحالم از این که شما به علوم طبیعی اشتغال دارید. شنیده‌ام که لیبیخ راجع به حاصلخیز کردن مزارع کشفیات عجیبی کرده است... شما می‌توانید در کارهای فلاحتی به من کمک کنید و راهنمایی‌های مفیدی بنمایید.

— در خدمتگزاری حاضرم، اما آقای عزیز، ما را چه به لیبیخ؟ ابتدا باید الفبا را بیاموزیم و بعد کتاب به دست گیریم. ما هنوز «الف» را از «ب» تشخیص نمی‌دهیم.

نیکلای پتروویچ پیش خود اندیشید: «انصافاً که نیهیلیست هستی» و با صدای بلند گفت: — با این همه اجازه دهید در موقع لزوم از شما کمک بگیرم... خوب برادر جان، گویا اکنون دیگر موقعی است که باید برویم و با مباشر قدری صحبت کنیم.

پاول پتروویچ از روی صندلی برخاست و بدون این که به کسی نگاه کند اظهار داشت: — بله، بدبختی است که انسان پنج سال تمام در ده، دور از افکار بزرگ زندگی کند، واقعاً ممکن است احمق شد! انسان سعی می‌کند که آموخته‌ها را فراموش نکند، اما ناگهان معلوم می‌شود که آنچه آموخته، مزخرف است. به او می‌گویند: «بی‌مصرف هستی... اشخاص حسابی دیگر به این حرف‌های پوچی که تو خود را به آن مشغول می‌کنی اعتنایی ندارند.» چه می‌توان کرد، معلوم می‌شود جوانان حقیقتاً از ما عاقل‌ترند!

پاول پتروویچ آهسته روی پاشنه خود چرخید و آرام از اتاق خارج شد... نیکلای پتروویچ هم از عقب او روان گشت.

به محض این که در پشت سر برادرها بسته شد، بازارف از آرکادی پرسید: — او همیشه این‌طور است؟

— گوش کن یوگینی، تو دیگر با آن‌ها پر به خشونت رفتار کردی تو او را رنجاندی.

— پس تو خیال کردی من این اعیان ده‌نشین را لوس خواهم کرد؟ آخر همه این‌ها خودخواهی، عادات اشرافی و حماقت است. اگر حقیقتاً طینتش چنین است می‌خواست در همان پترزبورگ بماند و دنبال کار خود را بگیرد... اما خوب، حالا دیگر خدا به همراهش. راستی می‌دانی، من یک نوع سوسک آبی

نادری یافته‌ام که موسوم به «دیتیس کوس مارژیناتوس»<sup>۱</sup> می‌باشد، بعداً به تو نشان خواهم داد.

آرکادی دنباله سخنان خود را گرفت و گفت: - من وعده کرده بودم شرح حال او را برایت بگویم.

- شرح حال سوسک را؟

- یوگینی، دست بردار، مقصودم شرح حال عمویم است. تو خواهی دید او

چنان آدمی که تو فکر می‌کنی نیست و بیشتر مستحق دلسوزی است تا تمسخر.

- من قبول دارم، اما تو چرا این قدر از او حمایت می‌کنی؟

- باید انصاف داشت.

- از کجا معلوم است؟

- خیر گوش کن - و آرکادی مشغول شرح حال عمویش شد که خواننده آن

را در فصل بعد خواهد خواند.

---

1. *Dytiscus Marginatus*



پاول پتروویچ کیرسانف مانند برادر خود ابتدا در منزل تربیت شد و بعد در مدرسه نظام بار آمد. از همان طفولیت بسیار زیبا و خودرأی و قدری هم تندمزاج و شوخ طبع بود، به طوری که کمتر کسی پیدا می شد که از او خوشش نیاید. به محض این که به مقام افسری رسید در تمام مجالس شرکت جست. مردم او را به روی دست می بردند. اما پاول پتروویچ گاه حرکاتی بچگانه می نمود و لوس می شد، با این همه تمام این حرکات چیزی از لطف او نمی کاست. زن ها برایش دیوانه می شدند. مردها جلفش می دانستند و در باطن به او حسد می ورزیدند. به طوری که قبلاً اشاره شد او با برادر خود در یک منزل زندگی می کرد و وی را قلباً دوست می داشت، گرچه کوچک ترین شباهتی به هم نداشتند. نیکلای پتروویچ می لنگید. اعضای صورتش کوچک و قیافه اش مطبوع و تا حدی غمگین بود. چشمانی نسبتاً کوچک و موهایی نرم و کم پشت داشت. از تنبلی خوشش می آمد ولی با میل کتاب می خواند و از اجتماع هم می ترسید. پاول پتروویچ برعکس یک شب را هم در منزل نمی گذرانید، معروف به جسارت و مهارت بود. می توان گفت که او ورزش را بین جوانان اجتماعی باب کرده بود و روی هم رفته پنج - شش کتاب فرانسه خوانده بود. در بیست سالگی به درجه سروانی رسید - آینده درخشانی برایش

پیش‌بینی می‌شد که ناگاه ورق برگشت: در آن زمان در مجالس پترزبورگ گاه‌گاه زنی آشکار می‌شد که هنوز هم فراموشش نکرده‌اند. این زن شاهزاده‌خانم «ر...» بود. شوهرش تربیت‌شده و شریف اما قدری احمق می‌نمود، بچه هم نداشتند. شاهزاده‌خانم گاه‌گاه دفعه‌تاً به خارجه مسافرت می‌کرد و گاه‌گاه ناگهان مراجعت می‌نمود. روی هم رفته زندگی عجیبی می‌کرد. همه‌جا معروف به زن خوش‌گذران و جلفی بود. با شوق به هر نوع خوشی مشغول می‌شد و آن‌قدر می‌رقصید که از پا در می‌آمد. جوانان را قبل از ناهار در مهمان‌خانه نیمه‌تاریک خود می‌پذیرفت و با آن‌ها شوخی می‌کرد و قهقهه می‌زد، اما شب در تنهایی به گریه و دعا می‌پرداخت و غالباً تا صبح در اتاق خود حرکت می‌کرد و آرام نمی‌یافت: دست خود را می‌گزید و یا با رنگی پریده به روی کتاب دعا خم می‌شد. چون صبح فرا می‌رسید از نو خانمی اجتماعی می‌شد، باز به مهمانی می‌رفت، می‌خندید و پرحرفی می‌کرد. به نظر می‌رسید که همیشه حاضر است خود را در آغوش هر چیزی که ممکن است سرگرم و خوشوقتش بدارد پرتاب نماید. اندام فوق‌العاده‌ای داشت. گیسوان طلایی‌رنگ سنگینش مانند زر ناب به پایین زانوانش می‌رسید. کسی او را زیبا نمی‌نامید. در تمام صورت او فقط چشمانش زیبا می‌نمود، آن هم نه چشمان کوچک و خاکستری‌رنگش، بلکه نگاه تند و عمیق و جسور آن‌ها، نگاهی که تا حد غمناکی، متفکر می‌نمود، نگاهی که اسرارآمیز بود. در نگاهش، حتی هنگامی که وی مشغول اظهار مطالبی پوچ بود، برقی فوق‌العاده مشاهده می‌شد. بسیار با سلیقه لباس می‌پوشید. پاول پتروویچ اولین بار وی را در یکی از شب‌نشینی‌ها دید و یک مازورکا با او رقصید که در تمام مدت آن شاهزاده‌خانم حتی یک جمله با معنی از دهانش خارج نشد.

با این همه پاول پتروویچ دیوانه‌وار به او دل باخت. پاول پتروویچ که اغلب فاتح می‌شد در این جا هم زود به مقصود خود رسید ولی آسانی فتح او را دلسرد

نکرد، بلکه برعکس، وی به این زن عجیب که حتی در موقع تسلیم شدن محض، مثل این بود که هنوز قسمتی از وجود خود را مقدس و غیرقابل لمس نگاه می‌داشت، با رنج و ثبات فوق‌العاده‌ای دل بست. در قلب این زن چه سری پنهان بود خدا می‌داند. به نظر می‌رسید که او دستخوش قوایی اسرارآمیز بود که بر خود او هم نامعلوم بود و فهم نارسای وی نمی‌توانست در مقابل تمنای آن ایستادگی کند. تمام رفتار و حرکات او عجیب می‌نمود.

تنها نامه‌هایی که ممکن بود به حق، در شوهرش ایجاد سوء ظن کند، نامه‌هایی بود که او به یک مرد ناشناس نوشته بود. عشقش تهرنگی از غم داشت: با کسی که به دوستی انتخاب می‌کرد، دیگر خنده و شوخی نمی‌کرد بلکه با تحیر به او می‌نگریست و سخنانش را گوش می‌داد. گاه ناگهان این تحیر تبدیل به وحشت می‌شد و در این هنگام صورت وی حالتی بی‌جان و وحشی پیدا می‌کرد، به خوابگاه خود پناه می‌برد و در را می‌بست. خدمتکار که گوشش را به جای کلید در می‌گذاشت زاری‌های بی‌صدای وی را می‌شنید. به کرات پس از دیدارهای شیرین، هنگامی که کیرسانف به خانه بازمی‌گشت، در قلب خود تلخی فوق‌العاده‌ای احساس می‌کرد که فقط پس از شکست‌های قطعی در دل انسان تولید می‌شود. بارها از خود می‌پرسید: - مگر دیگر چه می‌خواهم؟ - ولی درد دلش تسکین نمی‌یافت. روزی به شاهزاده خانم انگشتی هدیه کرد که به روی آن سر اسفنکسی<sup>۱</sup> کنده شده بود. شاهزاده خانم پرسید: - این چیست؟ اسفنکس است؟

- بلی، و این اسفنکس اسرارآمیز شما هستید - خانم آهسته نگاه خود را به سوی کیرسانف متوجه کرد و پرسید: - من هستم؟ - و بعد با همان نگاه

---

۱. Sphinx، جانوری است تخیلی و اسرارآمیز که وصف آن در افسانه‌های یونان باستان و مصر آمده است: در ادبیات اروپا این لفظ را به استعاره بر کسی اطلاق کنند که بسیار اسرارآمیز باشد.

عجیب و تبسم تمسخرآمیز اضافه کرد: - آیا می‌دانید که این جمله شما تحسین‌آمیز است؟

برپاول پتروویچ حتی هنگامی که مورد محبت شاهزاده خانم قرار گرفته بود سخت می‌گذشت. چون چند صبحی گذشت، شاهزاده خانم از وی دلسرد شد. کیرسانف نزدیک بود دیوانه شود. حسادت می‌کرد، خود را می‌خورد و آرامشی برای شاهزاده خانم باقی نمی‌گذاشت، همه جا او را دنبال می‌کرد تا این که شاهزاده خانم از تعقیب مدام او به ستوه آمد و به خارجه رهسپار گردید. کیرسانف از کار استعفا کرد و با وجود اصرار رفقا و تهدید رؤسای خود به دنبال شاهزاده خانم روان شد. چهار سال در سرزمین غربت به سر برد، گاهی مثل سایه از پی محبوب خود می‌دوید و گاه به عمد او را گم می‌کرد. از خویش شرمنده و از بی‌قراری خود متنفر بود... ولی هیچ چیز به دادش نمی‌رسید. شمایل نامفهوم و تا حدی بی‌معنی، ولی دوست‌داشتنی آن زن، در اعماق قلب کیرسانف جای گرفته بود. در شهر «بادن» او مجدداً به محبوب خود نزدیک شد و چنان می‌نمود که شاهزاده خانم هرگز او را به اندازه‌ای که اکنون دوست می‌داشت، دوست نداشته بود... اما باز پس از یک ماه آب‌ها از آسیاب افتاد و آتشی که برای آخرین بار مشتعل شده بود برای همیشه خاموش گردید. کیرسانف که پیش‌بینی جدایی را می‌کرد سعی نمود اقلأ دوست خوبی برای محبوب سابق خود بماند، غافل از این که دوستی با چنین زنی غیرممکن بود... شاهزاده خانم مخفیانه شهر «بادن» را ترک کرد و از آن پس پیوسته از کیرسانف گریزان بود. پاول پتروویچ به روسیه بازگشت و خواست زندگی سابق خود را از سر بگیرد اما موفق نشد. مانند دیوانگان سرگردان بود و با این که هنوز اجتماع را ترک نمی‌کرد و تمام عادات یک شخص اجتماعی را حفظ کرده و رعایت

می نمود و حتی می توانست به دو سه پیروزی تازه خود هم ببالد، اما دیگر نه به خود و نه به سایرین امید فوق العاده‌ای نبست و تصمیم تازه‌ای نگرفت. زود پیر شد و موهایش سفید گردید. شب‌ها در کلوب مردانه نشستن و بحث کردن و یا با بغض به سخنان رفقا گوش دادن، برایش از واجبات شد. در فکر زن گرفتن هم البته نبود. به این ترتیب ده سال تمام بی ثمر سپری شد و به سرعت هم سپری شد. در هیچ جا به قدر روسیه، وقت زود نمی گذرد، اگر چه می گویند در زندان وقت از این هم زودتر می گذرد.

شب‌ی در کلوب خود پاول پتروویچ سر شام از مرگ شاهزاده خانم مطلع شد. می گفتند که وی در پاریس، در حالتی نزدیک به جنون بدرود زندگی گفت. کیرسانف از سر میز برخاست و مدتی در اتاق‌های باشگاه سرگردان بود، ناگهان نزدیک میز بازی کنان متوقف شد و مات و مبهوت ایستاد... با این همه حتی آن شب هم زودتر از معمول به خانه نرفت.

پس از چندی پاول پتروویچ پا کتی به اسم خود دریافت داشت که محتوی انگشتری بود که وی به شاهزاده خانم اهدا کرده بود. شاهزاده خانم به روی تصویر اسفنکس خط صلیب مانندی کشیده بود و پیام داده بود که به او بگویند، معمای اسفنکس، صلیب است. این اتفاق در اوایل سال ۱۸۴۸ یعنی همان ایامی که نیکلای پتروویچ زن خود را از دست داده بود و به پترزبورگ می آمد رخ داد. پاول پتروویچ از موقعی که برادرش ده نشین شده بود او را ندیده بود. عروسی نیکلای پتروویچ هم مواجه با اولین روزهای آشنایی پاول پتروویچ با شاهزاده خانم شده بود. پس از این که پاول پتروویچ از خارجه مراجعت کرده بود نزد برادر خود رفت تا دو ماهی مهمان او باشد و از صحبتش محظوظ گردد، اما بیش از یک هفته در آنجا دوام نیاورد: تفاوت احوال دو برادر زیاد بود.

در سال ۱۸۴۸ این تفاوت کم شد: نیکلای پتروویچ زن خود را از دست داد،

پاول پتروویچ هم خاطرات شیرین گذشته را، و پس از مرگ شاهزاده خانم فقط سعی می نمود که دیگر به فکر او نباشد. نیکلای پتروویچ با همه غم و اندوه خود دلخوشی بزرگی داشت. وی احساس می کرد که زندگی خود را درست گذرانده است، پسرش هم در مقابل چشمانش رشد می کرد. پاول پتروویچ برعکس مردی عزب بود و تنها به دوره تاریک زندگانی نزدیک می شد، به دوره ای که جوانی گذشته و پیری هنوز فرانسیده است. این دوره برای پاول پتروویچ به خصوص، دشوارتر از سایرین بود، چه او با از دست دادن گذشته، همه چیز خود را هم از دست می داد.

روزی نیکلای پتروویچ به برادر خود گفت: - من اکنون تو را به مارینو (او تمام ده خود را به افتخار زن خود ماریا چنین نامیده بود) دعوت نمی کنم زیرا تو که در زمان مرحوم زخم حوصله ات سر می رفت، اکنون در آن جا قطعاً دیوانه خواهی شد.

پاول پتروویچ با طمأنینه جواب داد: - در آن ایام من هنوز جاهل و پرجنب و جوش بودم ولی از آن زمان تا به حال اگر عاقل تر نشده باشم، آرام تر شده ام و اکنون اگر اجازه بدهی حاضرم برای همیشه نزد تو منزل کنم. نیکلای پتروویچ به جای جواب برادر خود را در آغوش کشید.

با این همه یکسال و نیم گذشت تا پاول پتروویچ تصمیم خود را عملی نمود. اما چون در ده جای گزید دیگر آن را ترک نکرد، حتی آن سه زمستانی را که نیکلای پتروویچ نزد پسر خود در پترزبورگ گذرانید، وی همچنان در ده باقی ماند. بیش از پیش به خواندن کتاب های انگلیسی پرداخت و مبنای زندگی خود را بر اصول زندگانی انگلیسی قرار داد. با همسایگان کم معاشرت می کرد. فقط گاهی، آن هم برای انتخابات، از اقامتگاه خود خارج می شد. هنگام انتخابات اغلب ساکت می ماند و فقط گاه گاه ملاکان پیر و قدیمی را با رفتار بی قید خود ناراحت می کرد و می ترساند. از آشنایی با نمایندگان نسل جدید نیز خودداری

می‌کرد. در نتیجه هر دو دسته او را مغرور می‌شناختند ولی هر دو دسته برایش احترام قائل بودند زیرا حرکات او مطبوع و اشرافی می‌نمود، در لباس پوشیدن سلیقه فوق‌العاده به کار می‌برد، هنگام مسافرت در بهترین مهمانخانه‌ها توقف می‌کرد، خوب غذا می‌خورد، (حتی می‌گفتند که وی روزی با ولینگتن در حضور لویی فیلیپ ناهار خورده است) در مسافرت‌ها پیوسته چمدانی از ظروف نقره همراه داشت و حمام سفری خود را هم هرگز فراموش نمی‌کرد. از او همیشه بوی عطری نامعلوم ولی «گرانها» متصاعد می‌شد، در بازی ویست<sup>۱</sup> مهارتی فوق‌العاده داشت، گو این‌که همیشه هم می‌باخت. بالاخره به این دلایل و همچنین به واسطه حکایاتی که از دلبری‌های گذشته وی شنیده بودند و به خصوص به خاطر نجابت و درستی فوق‌العاده‌اش، همه احترام او را واجب می‌دانستند.

زن‌ها در او یک نوع افسردگی جذابی احساس می‌کردند اما او با ایشان سر و کاری نداشت.

آرکادی در خاتمه حکایت خود گفت: - خوب یوگینی، دیدی راجع به عمویم منصفانه قضاوت نکرده بودی؟ من حتی برایت نگفتم که او چندین بار پدرم را از سختی نجات داد و تمام پول و املاک خود را در اختیار او گذاشت... اصلاً شاید تو ندانی که ایشان هنوز ارث خود را تقسیم نکرده‌اند. عمویم از کمک به هر کس خوشحال می‌شود، پیوسته جانب رعایا را می‌گیرد، گو این‌که هنگام صحبت با آنان اخم می‌کند و ادوکلن بو می‌کند...

بازارف سخنان رفیقش را قطع کرد و گفت: - البته، اعصابش خراب است. - شاید، اما او خیلی خوش‌قلب است و به هیچ‌وجه احمق نیست. اگر بدانی چه نصایح مفیدی... خصوصاً در طرز رفتار با زن‌ها به من داده است!



– صحیح! او خود را سوزانده و برای دیگران طیب شده است. بلی، ما این را هم می‌دانیم.

– به هر حال، باور کن که او بسیار بدبخت است و تنفر از او حقیقتاً گناه است.

بازارف به اعتراض جواب داد: – کسی از او متنفر نیست، من فقط می‌خواهم بگویم شخصی که تمام عمر خود را وقف عشق‌بازی با یک زن نماید، و چون امکان این کار از او سلب شود، خویشتن را بیازد و به قدری بیچاره شود که به درد کار دیگری نخورد، این شخص مرد نیست بلکه حیوان نری است. تو می‌گویی او بدبخت است، شاید تو بهتر بدانی، اما من می‌بینم که دیوانگی‌اش به کلی خاتمه نیافته است. من یقین دارم که او فقط به دلیل این که مجلات علمی می‌خواند و ماهی یکبار رعیتی را شلاق خوردن نجات می‌دهد، خویشتن را آدمی جدی می‌شمرد.

آرکادی با عصبانیت متذکر شد: – آخر تو هم نوع تربیت و دوره زندگی او را در نظر خود مجسم کن...

– تربیت؟ هر شخصی خودش باید خویشتن را تربیت کند، مثلاً حتی من... و اما راجع به زمان، چرا باید من در قید آن باشم؟ بهتر است که زمان به میل من بچرخد. نه برادر، همه این‌ها بی‌عرضگی است، بعلاوه این روابط اسرارآمیز بین زن و مرد یعنی چه؟ ما طبیعیون می‌دانیم این چه نوع روابطی است. تو بیا و ساختمان چشم را مطالعه کن، خواهی دید آن نگاهی که تو اسرارآمیزش می‌نامی اصلاً وجود ندارد. این‌ها همه رماتیزم است، مزخرف است، گنداب و تخیل است! بیا برویم سوسک را تماشا کنیم.

هر دو رفیق به سوی اتاق بازارف که در آن بوی دواهای طبی و جراحی به بوی توتون ارزان‌قیمت مخلوط شده بود روان گشتند.



پاول پتروویچ در مصاحبهٔ برادر خود با مباشر قدبلند و لاغر اندام که صدایی شیرین و مظلوم و چشمانی نیمه‌باز داشت، و پس از هر دستور گیرسانف «البته قربان» یا «اطاعت می‌شود قربان» می‌گفت، و سعی می‌نمود رعایا را دزد و عرق‌خوار جلوه دهد، زیاد شرکت نکرد. ملک‌داری‌ای که چندی قبل بر اصول جدید بنا شده بود، مانند چرخ‌خی که روغن نخورده باشد و یا مبلی که از چوب تر و توسط نجار بد ساخته شده باشد، سر و صدای عجیبی راه انداخته بود. اما نیکلای پتروویچ مأیوس نمی‌شد، فقط اغلب به فکر فرو می‌رفت و آه می‌کشید. احساس می‌کرد که بدون پول کارش پیش نخواهد رفت، اما پولی هم در بساطش نبود. آرکادی راست می‌گفت که پاول پتروویچ چندبار به برادرش کمک کرده بود. بارها، هنگامی که نیکلای پتروویچ در زحمت بود و راه نجات می‌جست، پاول پتروویچ آهسته نزدیک پنجره می‌رفت، دست‌ها را در جیب می‌گذاشت و زیر لب به فرانسه می‌گفت: - من می‌توانم به شما پول بدهم - و پول را می‌داد.

اما در این روز پاول پتروویچ خودش بی‌پول بود و به این جهت ترجیح داد که دور شود. در دسر ملک‌داری او را بی‌حوصله می‌کرد، همیشه خیال می‌کرد که نیکلای پتروویچ با تمام سعی و کوشش خود آن طوری که باید کار را نمی‌گرداند،

اما اگر از او می‌پرسیدند که اشتباه برادرش در چیست، نمی‌توانست جوابی بدهد. با خود فکر می‌کرد: «برادرم چنان‌که شاید اهل عمل نیست... او را گول می‌زنند.» در عوض نیکلای پتروویچ در رأی عملی و صائب برادر خود شکی نداشت و همیشه جوایای نظر او بود. می‌گفت: «من آدمی هستم نرم و ضعیف و تمام عمرم را در ده گذرانده‌ام و حال آن‌که تو بی‌خود در میان مردم زندگانی نکرده‌ای، تو آن‌ها را خوب می‌شناسی و نگاهت مثل عقاب تیزبین است.»

پاول پتروویچ در مقابل این کلمات فقط روی خود را برمی‌گردانید ولی هرگز سعی نمی‌کرد که برادر خویش را از این عقیده منصرف سازد.

پس از این‌که پاول پتروویچ، نیکلای پتروویچ را در اتاق دفتر تنها گذاشت، از میان دالانی که قسمت جلوی خانه را از پشت خانه جدا می‌کرد گذشت، و چون در مقابل در کوچکی رسید، فکری کرد و ایستاد و سبیل خود را کشید و در زد.

صدای فنیچکا از پشت در شنیده شد که می‌پرسید: «کیست؟ بفرمایید تو.»

– منم – و پاول پتروویچ در را باز کرد.

فنیچکا که بچه به بغل روی صندلی نشسته بود، از جا برجست و بچه را به دست دختر پرستار داد تا از اتاق بیرون ببرد، بعد با عجله دستمال سر خود را صاف کرد. پاول پتروویچ بدون این‌که نگاهی به فنیچکا بیاندازد گفت: «بیخشید اگر مزاحم شده‌ام، من می‌خواستم از شما خواهش کنم... امروز گویا کسی به شهر می‌رود، بفرمایید برایم چای سبز بخرند.»

– به چشم... می‌فرمایید چقدر بخرند؟

– خیال می‌کنم پنج سیر کافی باشد – سپس با نگاهی سریع که به اطراف و

به روی صورت فنیچکا انداخت اظهار کرد:

– شما در این‌جا تغییراتی داده‌اید – و چون دید که فنیچکا مقصودش را

نمی‌فهمید، اضافه کرد: «این پشت‌دری‌ها را می‌گویم.»

ایوان تورگنیف / ۶۵

– بلی، این پشت‌دری‌ها را نیکلای پتروویچ مرحمت کرده‌اند و مدتی است که آن‌ها را کوبیده‌ام.

– آخر من هم مدتی است که پیش شما نبودم. این جا خیلی خوب شده است.

فنیچکا آهسته گفت: – بله، از مرحمت نیکلای پتروویچ چنین شده است.

پاول پتروویچ بدون لبخند اما با احترام پرسید: – شما این جا راحت‌تر هستید یا در محل سابقتان؟

– البته این جا راحت‌تر هستم.

– اکنون چه کسی را آن جا منزل داده‌اند.

– رختشوی‌ها آن جا هستند.

– صحیح!

پاول پتروویچ ساکت شد و فنیچکا فکر می‌کرد که «اکنون خواهد رفت» ولی

پاول پتروویچ نمی‌رفت و فنیچکا هم در مقابل او مبهوت ایستاده بود و با انگشتان خود بازی می‌کرد. بالاخره پاول پتروویچ باز به سخن آمد:

– چرا دستور دادید که بچه‌تان را ببرند؟ من بچه‌ها را خیلی دوست دارم، خواهش می‌کنم او را به من نشان دهید.

فنیچکا از خوشحالی و خجالت سرخ شد. او از پاول پتروویچ می‌ترسید، چه پاول پتروویچ کمتر با او صحبت می‌کرد.

– دونیا، میتیا را بیاورید (فنیچکا همه را شما خطاب می‌کرد) اما نه، صبر

کنید. لباسش را بپوشانم. – و با این کلمات فنیچکا به طرف در رفت.

– عیبی ندارد. همان‌طور که هست باشد.

– الساعه – فنیچکا زود از در خارج شد.

پاول پتروویچ تنها ماند و این بار با توجه خاصی به اطراف نظر افکند. اتاق

کوچکی که در آن ایستاده بود بسیار تمیز و مطبوع می‌نمود و از آن بوی چوب

رنگ‌کرده و گل‌بابونه به مشام می‌رسید. دورادور اتاق صندلی‌هایی که پشت

آن‌ها شکل چنگ را داشت، ردیف چیده شده بود. این صندلی‌ها را مرحوم ژنرال در یکی از جنگ‌ها، در لهستان خریده بود. در گوشه‌ای از اتاق، نزدیک صندوق آهنی که دری برآمده داشت، تختی کوچک با روپوشی از حریر قرار گرفته بود. در گوشهٔ مقابل، جلوی شمایل تاریک نیکلای پرمعجزه که بر آن تخم‌مرغ چینی بسیار کوچکی با روبان قرمز ظریفی آویزان کرده بودند، شمعی آهسته می‌سوخت. به روی پنجره‌ها شیشه‌های در بستهٔ مربای پارساله مرتب چیده شده بود و نور سبزی از میان آن به چشم می‌رسید. به روی برجسب شیشه‌ها، فنیچکا به خط خود با املاء غلط نوشته بود «انگور فرنگی». این مربای خاص نیکلای پتروویچ بود. قفسی که در آن سهرهٔ زرد دم‌کوتاهی دیده می‌شد، به ریسمان درازی از سقف آویزان بود. سهره پیوسته جیرجیر می‌کرد و می‌پرید و قفس هم پیوسته تکان می‌خورد و می‌لرزید و ذره‌های شاهدانه با صدای خفیفی به زمین می‌ریخت. روی دیواری که از بالای گنجهٔ کوچکی نمایان بود چند عکس مختلف بد از نیکلای پتروویچ که توسط نقاشان مسافر کشیده شده بود، آویزان بود و در کنار آن‌ها عکس بسیار بدی از خود فنیچکا که در آن صورت مات بی‌چشمی متبسم بود، در قاب پرنگی قرار داشت. در بالای آن، عکس ژنرال یرمولوف با پوستین خود، در حالی که نگاهی غضبناک به کوه‌های قفقاز می‌انداخت، به دیوار آویزان بود و این تصویر در زیر کفش بسیار کوچک ابریشمی، که کار جاسنجاقتی را می‌کرد و روی پیشانی سپهد را پوشانده بود، قرار داشت.

پنج دقیقه گذشت و در اتاق مجاور صدای خش و خش و زمزمه به گوش رسید. پاول پتروویچ کتاب کثیف و پاره‌ای را که یکی از چند جلد کتاب «تیراندازان» ماسالسکی<sup>۲</sup> بود از روی گنجه برداشت و آن را ورق زد... در باز

۱. از قدسین روسی است.

شد و فنیچکا میتیا به بغل وارد اتاق گردید.

بچه پیراهن قرمزی که یقه‌اش یراق‌دوزی شده بود به بر داشت. موهایش شانه خورده و چهره‌اش تمیز بود. نفس بچه سنگین به نظر می‌رسید. مانند همه کودکان سالم، او هم آرام نداشت و دست و پای خود را مرتب تکان می‌داد. پیراهن زیبا و نو معلوم بود کار خود را کرده بود، چه تمام وجود نرم و چاق بچه با خوشوقتی و رضامندی می‌درخشید. خود فنیچکا نیز، با این‌که لزومی نداشت، موهایش را مرتب نموده بود و دستمال بهتری بر سر کرده بود. آیا حقیقتاً در عالم چیزی دلفریب‌تر از مادر زیبا و جوان که طفلی سالم در آغوش داشته باشد، یافت می‌شود؟

پاول پتروویچ با ناخن بلند انگشت ابهام خود غبغب میتیا را قلقلک داد و گفت: - ای کوفته قلقلی. - بچه به سهره خیره شد و خندید.

فنیچکا بچه را به حرکت درآورد و سرش را نزدیک صورت پاول پتروویچ آورد و گفت: - این عمو است. - در این بین دنیا نیز شمعی را روشن کرد و آن را به روی سکه مسی قرار داد.

پاول پتروویچ پرسید: - چند ماه دارد؟

- شش ماه. به زودی... یازدهم ماه، وارد هفت ماه خواهد شد.

دنیا بدون خجالت داخل صحبت شد و گفت: - خانم، مگر هشتمین ماهش نخواهد بود؟

- خیر، چطور ممکن است؟ هفت ماه خواهد داشت.

- بچه باز به خنده درآمد و به صندوق خیره شد، بعد با هر پنج انگشت بینی

و لب‌های مادر را چنگ زد.

فنیچکا بدون این‌که صورت خود را از زیر انگشتان میتیا نجات دهد،

آهسته گفت: - ای شیطان!

- او به برادرش شباهت دارد.

فنیچکا با خود اندیشید: پس به چه کسی شباهت داشته باشد؟  
 یاول پتروویچ مثل این که با خود صحبت کند، آهسته گفت:  
 - بدون شک شبیه است - سپس نگاهی افسرده و دقیق به سوی فنیچکا  
 انداخت.

فنیچکا زمزمه کرد: - این عمو است.

ناگاه صدای نیکلای پتروویچ به گوش رسید: - به، پس بگو تو کجا هستی!  
 یاول پتروویچ با سرعت سر خود را برگرداند و اخم کرد. اما نگاه برادرش به  
 قدری مسرت آمیز و پرامتنان بود که او هم نتوانست جواب برادر را جز به  
 لبخند باز دهد.

- پسرک خوبی داری - و بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: اما من به  
 این جا برای سفارش چای سرزدم. - و فوراً با خونسردی خارج شد.  
 نیکلای پتروویچ از فنیچکا پرسید: - او خودش بدون دعوت به این جا آمد؟  
 - بلی در زدند و داخل شدند.

- خوب، بگو بینم دیگر آرکادی پشت نیامد؟

- خیر، نیامد... نیکلای پتروویچ، آیا بهتر نیست که من به جای سابق خود  
 برگردم؟

- برای چه؟

- خیال می کنم برای چند روز اول بهتر باشد.

نیکلای پتروویچ شروع کرد به مالیدن پیشانی خود و بالکت گفت: - ن... نه،  
 می بایستی قبلاً... - و ناگاه با خوشحالی خاص به بچه نزدیک شد و گونه او را  
 بوسید و گفت: - ای تو پولی! - سپس قدری خم شد و لب های خود را به دست  
 فنیچکا، که به روی پیراهن قرمز میتیا، مثل برف سفید می نمود، چسبانید.

فنیچکا چشمها را به زیر افکند و آهسته زمزمه کرد: - نیکلای پتروویچ، شما  
 را به خدا... چه می کنید! - و پس از لحظه ای چشمان نیمه بسته اش را باز کرد.

نگاهش، هنگامی که از زیر چشم می‌نگریست و تبسمی مهربان و ساده بر لب داشت، بی‌نهایت دلفریب می‌نمود.

آشنایی نیکلای پتروویچ و فنیچکا بدین صورت انجام گرفته بود: روزی، سه سال پیش، کیرسانف مجبور شد، در یکی از قهوه‌خانه‌های شهر کوچکی، شب را به روز آورد. از پاکیزگی اتاق و تمیزی رختخوابی که به او داده بودند متعجب شده با خود اندیشید: صاحبخانه باید یک زن آلمانی باشد. اما برخلاف انتظار، معلوم شد صاحبخانه زن روسی پنجاه‌سالهٔ عاقل و خوش‌لباسی است که بسیار متین صحبت می‌کند. نیکلای پتروویچ سرچای با او زیاد صحبت کرد و از او خوشش آمد. اتفاقاً در همین ایام بود که نیکلای پتروویچ به منزل جدید خود منتقل شد و چون نمی‌خواست از رعایای خویش کسی را در خانه نگاه دارد، در صدد استخدام اشخاص دیگر بود. صاحبخانه هم به نوبهٔ خود از کمی مسافر و سختی روزگار شکایت داشت. کیرسانف به او پیشنهاد کرد که به سمت صندوق‌دار، نزد وی استخدام شود. زن این پیشنهاد را پذیرفت زیرا شوهرش مدت‌ها پیش فوت کرده بود و از خود فقط یک دختر باقی گذاشته بود که همان فنیچکا بود.

سه هفته بعد، صندوق‌دار جدید، آرینا ساویشنا، با دختر خود به مارینو وارد شد و در یکی از ساختمان‌های فرعی و کوچک خانه منزل کرد. انتخاب نیکلای پتروویچ خوب و به موقع بود. آرینا خانه را منظم و مرتب کرد. فنیچکای هفده‌ساله را هم کمتر کسی می‌دید و صحبتی از او نمی‌شد. دخترک آرام و ساکت زندگی می‌کرد. روزهای یکشنبه نیم‌رخ لطیف و سفید او در گوشه‌ای از کلیسای ده، چشم نیکلای پتروویچ را به خود جلب می‌کرد. یکسال به این ترتیب گذشت. یک روز صبح آرینا به اتاق کار کیرسانف آمد و پس از این‌که مانند همیشه تعظیم کرد، پرسید که آیا ممکن است به دخترش که هنگام



روشن کردن بخاری، جرقه‌ای به چشمش رفته، کمکی شود؟ نیکلای پتروویچ که مانند همهٔ اربابان خانه‌نشین، خود به معالجهٔ خدمه و رعایای خویش می‌پرداخت و حتی داروهای لازم را تهیه کرده بود، دستور داد که آرینا فوراً دخترش را بیاورد. فنیچکا چون فهمید که باید نزد ارباب برود، ترسید اما ناچار از پی مادر روان شد. نیکلای پتروویچ او را نزدیک پنجره برد و با هر دو دست سرش را قدری بلند کرد و پس از آن که چشم قرمز و متورم وی را خوب معاینه کرد، دستور مرهمی داد که خود فی‌المجلس حاضر نمود. آن‌گاه دستمال خویش را پاره کرد و طرز مرهم گذاردن را هم به وی آموخت. فنیچکا دستورات نیکلای پتروویچ را شنید و خواست از اتاق خارج شود که مادرش فرمود: - دست ارباب را ببوس، بی‌شعور!

نیکلای پتروویچ دست خود را دراز نکرد و با ناراحتی خم شد و سر به‌زیر افتادهٔ دختر را بوسید. چشم فنیچکا به زودی بهبود یافت اما اثری که فنیچکا در نیکلای پتروویچ باقی گذاشته بود به این زودی‌ها از بین نرفت. صورت تمیز و لطیف و بی‌مناک دختر پیوسته در نظر نیکلای پتروویچ مجسم می‌شد، دست‌هایش گیسوان نرم او را احساس می‌کرد. دندان‌های نمناک فنیچکا که در زیر اشعهٔ خورشید مانند مروارید از زیر لبان نیم‌باز بی‌گناهِش می‌درخشید، همچنان در نظر نیکلای پتروویچ جلوه می‌نمود. از این پس کیرسائف در کلیسا بیشتر متوجه فنیچکا می‌شد و سعی می‌کرد با او صحبت کند. فنیچکا ابتدا از او می‌ترسید، حتی یکبار که دم غروب در جادهٔ باریک جویستان به نیکلای پتروویچ برخورد، از ترس این‌که مبادا چشم ارباب به او بیفتد، به خوشه‌های بلند و پرپشت جو که با گل‌های آبی و علف‌های هرزه با هم رسته بود پناه برد. کیرسائف سر او را که مانند حیوانی وحشی از لای خوشه‌های طلایی هویدا بود، دید و با صدای مطبوعی گفت:

- فنیچکا سلام، من گاز نمی‌گیرم.



فنیچکا بدون این که از پناهگاه خود بیرون آید، آهسته سلام کرد. کم کم دختر به ارباب خود عادت کرد، اما هنوز از او خجالت می کشید که ناگهان مادرش آرینا در اثر ویا جان سپرد. فنیچکا پناهی نداشت. از مادرش عشق به نظم و ترتیب و متانت خلق و سلامت ذوق، را به ارث برده بود. بیچاره دخترک هنوز بسیار جوان و به کلی تنها بود. نیکلای پتروویچ هم بسیار ساده و مهربان بود... بقیه را می شود حدس زد.

کیرسانف باز پرسید: - خوب، برادرم همین طور بدون مقدمه پیش تو آمد؟ در زد و داخل شد؟  
- بله.

- بسیار بسیار خوب! حال بگذار من با میتیا قدری بازی کنم. - نیکلای پتروویچ بچه را گرفت و بازی کنان شروع به بالا انداختن او کرد. بچه خوشحالی می کرد، اما مادر، هر بار که طفل خود را در هوا می دید، از ترس دست های خویش را به طرف پاهای لخت کودک دراز می نمود.

ضمناً پاول پتروویچ به اتاق کار خود که با سلیقه خاص مرتب گشته بود، مراجعت کرد. دیوارهای اتاق با کاغذ الوان و زیبا مستور بود. یک قالیچه ایرانی رنگارنگ که به روی آن اسلحه مختلف کوبیده شده بود و مبل هایی که از چوب گردو با روکش پارچه ای سبز سیر، به انضمام کتابخانه ای به سبک رنسانس که از چوب بلوط کهن ساخته شده بود، اتاق را تزئین می کرد. بخاری دیواری و مجسمه های کوچک برنجی که به روی میز تحریر بسیار زیبایی قرار گرفته بود، به لطف و صفای اتاق می افزود. پاول پتروویچ به روی نیمکت افتاد، دست ها را زیر سر نهاد و بی حرکت، با نگاهی پر از یأس، به سقف اتاق خیره شد. معلوم نیست می خواست آنچه را که در صورتش خوانده می شد از دیوارها مخفی بدارد یا نه، ولی ناگهان بلند شد و پرده های سنگین پنجره ها را کشید و دوباره خویشتن را به روی نیمکت انداخت.

بازارف نیز در همان روز با فنیچکا آشنا شد. بازارف و آرکادی در باغ مشغول قدم زدن بودند و بازارف تشریح می‌کرد که چرا نشای بعضی از درخت‌ها، از قبیل بلوط‌های جوان خوب نگرفته‌اند: - باید در این جا بیشتر تبریزی و کاج کاشت، بعلاوه اگر قدری «خاک سیاه» به این زمین اضافه شود، زیزفون هم در این جا به عمل خواهد آمد. بین آن آلاچیق چه خوب گرفته است، دلیلش واضح است: اقاقی و یاس بنفش خوب بچه‌هایی هستند و مواظبت زیاد لازم ندارند. به! مثل این که کسی در آن آلاچیق نشسته است؟

در آلاچیق فنیچکا با دونیا و میتیا نشسته بودند. بازارف ایستاد و آرکادی مانند آشنای قدیمی سری به فنیچکا تکان داد. به محض این که از آلاچیق دور شدند بازارف پرسید: - این کیست؟ چه قشنگ است!

- از کی صحبت می‌کنی؟

- معلوم است از کی، فقط یکی از آن‌ها قشنگ است.

آرکادی با کمی ناراحتی، فنیچکا را در چند جمله به بازارف معرفی کرد.

- آهان، معلوم می‌شود پدرت بدسلیقه نیست، به خدا که از پدرت خوشم

می‌آید. آدم خوبی است. اما باید آشنا شد... - و با این جملات بازارف به سوی آلاچیق برگشت.

آرکادی با ترس از عقب فریاد زد: - یوگینی، تو را به خدا مواظب باش!  
- نترس ما سرد و گرم روزگار را چشیده‌ایم و در شهرها هم زندگانی  
کرده‌ایم.

هنگامی که به فنیچکا نزدیک شد کلاهش را برداشت، تعظیمی کرد و  
مؤدبانه گفت: - اجازه بدهید خود را معرفی کنم. من از دوستان آرکادی  
نیکلایویچ می‌باشم و آدم سربه‌راهی هستم.

فنیچکا از روی نیمکت بلند شد و بی‌صدا به او نگاه کرد.

- چه بچه خوبی! نگران نباشید، من هنوز کسی را چشم نزده‌ام... چرا  
گونه‌هایش این قدر قرمز است؟ دندان درمی‌آورد؟

- بله قربان چهار دندانش بیرون آمده و اکنون باز لثه‌هایش ورم کرده است.

- نشان بدهید ببینم... نترسید، من طبیب هستم. با زارف بچه را که برخلاف

انتظار مادرش و دنیا، هیچ نوع مخالفت و ترسی نشان نداد به بغل گرفت.

- بسیار خوب، همه چیزش مرتب است! دندان‌های خوبی خواهد داشت.

اگر ناراحت شده من بگویند... خودتان چطور، سلامتید؟

- الحمدلله، خیلی خوبم.

بعد با زارف روبه دنیا کرد و پرسید: - شما چطور؟

دنیا که در خانه بسیار متین بود و پشت در قهقهه می‌زد، در جواب با زارف

فقط پوزخند زد.

با زارف روبه فنیچکا کرد و گفت: - خوب، این هم پهلوان شما.

فنیچکا بچه را گرفت و آهسته جواب داد: چه آرام در بغل شما نشسته بود.

- همه بچه‌ها پیش من آرام می‌نشینند، من فنش را بلدم.

دنیا اضافه کرد: - بچه‌ها خوب می‌فهمند کی دوستشان دارد. فنیچکا

تصدیق کرد: - راست است، مثلاً همین میتیا بغل بعضی‌ها اصلاً نمی‌رود.

آرکادی که مدتی کنار ایستاده بود نزدیک آلاچیق شد و پرسید: - پیش من

چطور، می‌آید یا نه؟ - و با دست به میتیا اشاره کرد. اما میتیا سرش را به عقب انداخت و جیغ کشید. فنیچکا ناراحت شد.

آرکادی با خونسردی گفت: - عیبی ندارد، دفعهٔ دیگر که خوب آشنا شدیم خواهد آمد.

به این ترتیب دور رفیق دور شدند. بازارف پرسید: - اسم او چیست؟  
- فدوسیا نیکلایونا.

- من از او خوشم می‌آید چون زیاد خجول نیست. شاید دیگری به همین نکته عیب بگیرد، ولی بیخود. برای چه خجالت بکشد، او مادر است... حق هم دارد...

- البته او حق دارد... اما پدرم...

بازارف حرفش را قطع کرد: - او هم حق دارد.

- نه، خیال نمی‌کنم.

- معلوم می‌شود از وارث زیادی خیلی خوششان نمی‌آید، ها؟

آرکادی با حرارت برآشفته: - خجالت نمی‌کشی چنین افکاری را به من نسبت بدهی؟ من از این لحاظ نیست که به پدرم ایراد می‌گیرم، من عقیده دارم که او باید با فنیچکا عروسی کند.

- صحیح، پس معلوم می‌شود ما خیلی بزرگوار هستیم! تو هنوز هم به مراسم عقد و ازدواج اهمیت می‌گذاری؟ راستش، من از تو جز این توقع داشتم. چند قدم با سکوت طی شد. بازارف باز شروع کرد: - من تمام مؤسسات پدرت را دیدم، اغنام و احشامش بد است. اسب‌ها مریضند، ساختمان‌ها تعریفی ندارد، کارگران هم مسلماً به نظر تنبل می‌آیند و اما مباشرش هم یا احمق است و یا ناقلا، من هنوز خوب نشناختمش.

- آقای بازارف، امروز خیلی سخت می‌گیرید.

- دهاتی‌های مظلوم هم سر پدرت حتماً کلاه می‌گذارند، مثل معروف را

که می‌دانی: «دهقان‌های روس خدا را هم می‌بلعند!»  
 - من دارم با عمویم هم عقیده می‌شوم. تو بدون شک به روس‌ها بدبین هستی.

- چه چیز مهمی، آدم روس تنها حسنی که دارد آن است که به خودش بدبین است، مهم این است که دو دوتا می‌شود چهارتا، بقیه همه مزخرف است.  
 آرکادی که نگاهش متوجه مزارع رنگارنگ و بازی نور آفتاب غروب بود، متفکرانه پرسید: آیا طبیعت هم مزخرف است؟

- بله، طبیعت هم آن‌طوری که تو می‌فهمی، مزخرف است. طبیعت که عبادتگاه نیست، طبیعت مانند کارخانه است و انسان در آن حکم کارگر را دارد.  
 در همین موقع صدای آرام ویولون سل از خانه به گوش رققا رسید. کسی با احساسات شورانگیز ولی با دستی ناشی قطعه «انتظار» شوبرت را می‌نواخت و نوای دلچسب آن چون عسل در هوا جاری می‌شد. بازارف با تعجب پرسید: - این دیگر چیست؟

- این پدرم است.

- پدرت ویولون سل می‌زند؟

- بلی.

- مگر پدرت چند سال دارد؟

- چهل و چهار سال.

بازارف به قهقهه درآمد.

- به چه می‌خندی؟

- خدا عمرت بده، آیا خنده ندارد که مردی چهل و چهار ساله، رئیس خانواده‌ای، در قریه «م...» ویولون سل بزند؟ و بازارف همچنان به قهقهه خود ادامه داد. اما آرکادی با تمام ارادتی که به استاد خود داشت، این بار حتی تبسم کوچکی هم ننمود.

دو هفته گذشت، زندگانی در مارینو جریان همیشگی خود را طی می‌کرد. آرکادی تنبلی می‌کرد و بازارف کار. همه در خانه به او و به رفتار بی‌اعتنا و جملات کوتاه و بریده‌اش، عادت کرده بودند. فنیچکا به خصوص به قدری با او خودمانی شده بود که حتی یک شب دستور داد او را بیدار کنند: میتیا دچار تشنج شده بود و بازارف مانند همیشه نیمه‌متبسم و نیمه‌خمیازه کنان آمد و دو ساعتی نزدیک فنیچکا نشست تا بچه کمی آرام گرفت. در عوض پاول پتروویچ با تمام قوا از بازارف متنفر بود زیرا وی را متکبر، پررو، ظالم و بنده می‌شمرد؛ خیال می‌کرد که بازارف او را، که پاول کیرسانف می‌باشد، محترم نمی‌دارد و در او به دیدهٔ حقارت می‌نگرد. نیکلای پتروویچ از نیهیلیست جوان اندکی می‌ترسید و از این‌که او بتواند تأثیر نیکی در آرکادی بکند مردد به نظر می‌رسید، با این‌همه به سخنان بازارف با رغبت گوش می‌داد و با میل بر سر عملیات فیزیکی و شیمیایی او حضور می‌یافت. بازارف میکروسکوپی همراه آورده بود که ساعت‌ها با آن به کار می‌پرداخت. خدمه هم با این‌که بازارف سر به سرشان می‌گذاشت، به وی دل بسته بودند و احساس می‌کردند که او خودی است نه ارباب. دونیا با کمال میل با او می‌خندید، و چون از کنارش می‌گذشت زیر چشم نگاه‌های پر معنی به او می‌انداخت. پتر که آدمی فوق‌العاده خودخواه

و احمق بود و همیشه به شدت اخم می‌کرد و پیوسته سرداری خود را ماهوت پاکن می‌کشید و تمام هنرش در قیافه گرفتن و حرکات مؤدب و خرده سوادش بود، به محض این‌که می‌دید بازارف متوجه وی می‌شود تبسم می‌نمود و از هم می‌شکفت. بچه‌های خدمه چون سگ به دنبال «دکتر» می‌دویدند. فقط پراکفیچ<sup>۱</sup> پیر او را دوست نمی‌داشت، سر سفره با ترش‌رویی غذا تعارفش می‌کرد و پشت سر او را گدا و سودپرست می‌خواند و همیشه می‌گفت که بازارف با ریش دو طرف صورت خود شبیه خوکی است که در بوته‌ای پنهان شده باشد. پراکفیچ در مقام خود کمتر از پاول پتروویچ «آریستوکرات» نبود. بهترین روزهای سال، یعنی روزهای اول ژوئن، فرار سید. هوا بسیار خوب بود و هرچند و با مجدداً از دور مردم را تهدید می‌کرد اما ساکنین ایالت... به بروز آن عادت کرده بودند.

بازارف خیلی زود از خواب برمی‌خاست و دو سه «ورست»<sup>۲</sup> راه می‌رفت اما گردش نمی‌کرد چون او از راه رفتن بدون مقصد تنفر داشت و به این جهت به جمع‌آوری علف و حشرات می‌پرداخت. گاهی آرکادی را همراه می‌برد، در مراجعت اغلب بین دو دوست مباحثه درمی‌گرفت و آرکادی با این‌که بیش از رفیق خود صحبت می‌کرد غالباً مغلوب می‌شد. روزی گردش آن‌ها زیاد به درازا کشید. نیکلای پتروویچ برای پیشواز آنان به باغ رفت و چون نزدیک آلاچیق شد، ناگهان صدای پا و صحبت دو جوان را شنید. آن‌ها از آن طرف آلاچیق می‌آمدند و نمی‌توانستند او را ببینند.

آرکادی می‌گفت: - تو پدرم را خوب نمی‌شناسی... کیرسانف بدون صدا و حرکت بر جای خود ایستاد.

- پدر تو آدم خوبی است ولی دیگر خاصیتی ندارد و کار خود را کرده

1. Prokofitch

۲. Verst، مساویست با ۳۵۰۰ فوت یا ۱۰۷۶ متر.

است - کیرسانف گوش‌هایش را تیز کرد.

آرکادی جوابی نداد. آدم «بی‌خاصیت» دو دقیقه‌ای بی‌حرکت ایستاد، سپس به سوی منزل رهسپار شد.

بازارف به کلام خود ادامه داد: - سه روز پیش دیدم پوشکین را می‌خواند، تو را به خدا به او بفهمان که این کار به درد نمی‌خورد. او که بچه نیست، وقت آن است که دیگر دست از این مزخرفات بردارد. چه اصراری است که انسان در این دوره «رمانتیک» باشد؟ یک چیز حسابی به او بده بخواند.

آرکادی پرسید: - آخر چه چیز می‌شود به او داد؟

- من خیال می‌کنم کتاب «ماده و نیرو»ی بوخنر<sup>۱</sup> برای اول کار خوب باشد. - خودم هم این فکر را کرده بودم، «ماده و نیرو» به زبان ساده و مفهومی نوشته شده است.

همان روز پس از ناهار، نیکلای پتروویچ که در اتاق کار برادر خود نشسته بود، به او گفت: - می‌دانی، من و تو در شمار اشخاص «مستعفی» هستیم و کارمان را کرده‌ایم... هان، چه می‌گویی؟ شاید هم حق با بازارف باشد، اما باید اقرار کنم که من از این حیث رنج می‌برم. من امیدوار بودم اکنون به خصوص، با آرکادی نزدیک و دوست شوم، حال معلوم می‌شود من عقب افتاده‌ام و او به جلو رفته است، و با یکدیگر تفاهم نخواهیم یافت.

پاول پتروویچ با بی‌صبری اعتراض کرد: - آخر چطور او از ما جلوتر رفته است؟ فرق بین ما چیست؟ تمام این حرف‌ها را آن آقا، آن نیهیلیست در سر او کرده است. من چشم ندارم این طبییک را ببینم، به نظرم او شاید پستی است و بس. من یقین دارم که با وجود تمام قورباغه‌هایش، در فیزیک هم چیزی سرش نمی‌شود.

۱. لودویگ بوخنر Ludwig Büchner از اطبا و فلاسفهٔ مادی آلمان در قرن نوزدهم است.



— نه برادر چنین مگو، بازارف عاقل و دانا است.

پاول پتروویچ به کلمات خود ادامه داد: ... و چه تکبر نفرت‌انگیزی هم دارد! — بلی او متکبر است، اما معلوم می‌شود بدون آن نمی‌توان بود. من فقط یک چیز را نمی‌فهمم. مثل این که من همه کارهای ممکن را کرده‌ام تا از زمان خود عقب نیفتم؛ دهقانانم را سرو سامان داده‌ام، آن چنان مزرعه‌ای ساخته‌ام که در سراسر ایالت‌مان، حتی لقب سرخ به من داده‌اند، زیاد می‌خوانم، می‌آموزم و سعی می‌کنم روی هم رفته با مقتضیات روز هم‌آهنگ باشم... آن وقت آن‌ها می‌گویند که به درد کار نمی‌خورم. راستش برادر، من دیگر خودم هم دارم فکر می‌کنم که به درد کار نمی‌خورم.

— دیگر چه؟ چرا؟

— برای این که امروز نشسته بودم و مشغول خواندن اشعار پوشکین بودم، گویا «کولی‌ها» را می‌خواندم... ناگهان آرکادی نزدیک من آمد و با صورتی مهربان و آمیخته به دلسوزی، مثل این که با بچه سر و کار داشته باشد، کتاب را از دستم گرفت و به جای آن کتابی آلمانی در دستم نهاد، تبسمی کرد و رفت و پوشکین را هم با خود برد.

— صحیح! چه کتابی به تو داد؟

— این را — و نیکلای پتروویچ از جیب عقب سرداری خود چاپ نهم جزوه معروف بوخنر را بیرون آورد. پاول پتروویچ آن را در دست خود چرخانده و گفت: ... هوم، آرکادی می‌خواهد تو را تربیت کند، خوب تو کتاب را شروع کرده‌ای؟

— بله.

— چطور است؟

— یا عقلم کم است و یا همه این حرف‌ها مزخرف... اما نه باید عقل من کم باشد.

– مگر تو آلمانی را فراموش نکرده‌ای؟

– من آلمانی را می‌فهمم.

– پاول پتروویچ باز کتاب را در دست خود چرخاند و از زیر چشم نگاهی به برادر خود افکند. هر دو ساکت شدند. نیکلای پتروویچ که معلوم بود می‌خواست صحبت را تغییر دهد گفت: – راستی من از کولیازین نامه‌ای داشتم.

– از ماتوی ایلیچ؟

– بلی از او، آمده است به شهر... تا به ولایت خود سرکشی کند. اکنون او آدم بسیار مهمی شده است، می‌نویسد که مایل است ما را به طور خصوصی ببیند، به این جهت من و تو و آرکادی را به شهر دعوت کرده است.

– تو خواهی رفت؟

– نه، تو چگونه؟

– من هم نمی‌روم، چه کاریست بگویم و پانزده فرسنگ بروم. ماتوی می‌خواهد اهمیت خود را به رخمان بکشد، ولش کن، همان بساطی که در ولایت برایش می‌چینند کافی است، دیگر احتیاجی به ما ندارد. مشاور سری بودن که کار مهمی نیست! اگر من هم تا به حال در نظام بودم و گوشه‌کاری را گرفته بودم، قطعاً سرتیپ شده بودم، بعلاوه من و تو دیگر از کار افتاده هستیم!

نیکلای پتروویچ آهی کشید و گفت: – بله برادر، معلوم می‌شود که موقع تابوت سفارش دادن فرا رسیده است، و باید دست‌ها را روی سینه صلیب‌وار جمع کنیم.

– من که به این زودی تسلیم نمی‌شوم و احساس می‌کنم که با این طبیب دست و پنجه نرم خواهم کرد.

دعوا همان روز عصر سر چای درگرفت. پاول پتروویچ هنگامی که وارد سالن شد، عصبانی، مصمم و مهبیای جنگ بود، فقط پی بهانه می‌گشت که به دشمن حمله کند اما بهانه معقول تا مدتی به دستش نیامد. بازارف اصولاً در مقابل «کیرسانف‌های پیرمرد» (وی دو برادر را چنین می‌خواند) کم صحبت می‌کرد و آن شب به خصوص چون کسل بود، فنجان‌های چای را یکی پس از دیگری می‌نوشید و صحبت نمی‌کرد. پاول پتروویچ از بی‌تابی می‌سوخت تا بالاخره به آرزوی خود رسید: صحبت یکی از ملاکین همجوار شد و بازارف که او را در پترزبورگ چندبار دیده بود، با خونسردی گفت: - مرد مزخرفی است... بچه اعیان است...

پاول پتروویچ که لب‌هایش می‌لرزید، پرسید: اجازه بدهید از شما بپرسم که آیا در نظر شما کلمات مزخرف و اعیان یک معنی دارد؟  
بازارف، همچنان که چای خود را آهسته می‌نوشید، جواب داد:  
- گفتم بچه اعیان.

- صحیح است، ولی من گمان می‌کنم که عقیده شما درباره اعیان و بچه اعیان یکی باشد. من وظیفه خود می‌دانم که به شما اعلام کنم که با نظر شما موافق نیستم. باید بگویم که همه مرا شخصی مترقی و دوستدار پیشرفت می‌دانند و به همین دلیل من به اعیان و نجبای حقیقی احترام می‌گذارم. آقای عزیز، (در این جا بازارف نگاه خود را متوجه کیرسانف نمود) پاول پتروویچ با خشونت تکرار کرد: آقای عزیز، نجبای حقیقی انگلیسی را به خاطر بیاورید که ذره‌ای از حق خود نمی‌گذرند و به همین جهت به حق دیگران هم احترام می‌گذارند، آن‌ها می‌طلبند که مردم وظیفه خود را درباره ایشان انجام دهند و خود نیز وظایف خویش را انجام می‌دهند. آزادی انگلستان را نجبا به دست آورده‌اند و به همین جهت آن‌ها از آن پشتیبانی می‌کنند.

- ما این قصه‌ها را زیاد شنیده‌ایم، ولی مقصودتان از این حرف‌ها چیست؟

– من می‌خواهم بگویم که بدون حفظ احترام به خویشتن و به نفس خویش (و این احساس در نجبا خوب پرورش یافته است) هیچ پایه محکمی برای سازمان اجتماعی و رفاه جامعه گذاشته نمی‌شود. شخصیت، حضرت آقا، مهمتر از هر چیزی است. شخصیت انسان باید مانند کوه محکم باشد، چه هر چیز دیگر به روی آن بنا می‌شود. من خوب می‌دانم که شما مثلاً، عادات مرا، آرایش و پاکیزگیم را، کار مسخره‌ای می‌شمارید. غافل از این که همه این‌ها نتیجه حس اعتماد به نفس و وظیفه‌شناسی است، بله این وظیفه‌شناسی است! با این که من در ده دور افتاده‌ای زندگی می‌کنم ولی خود را کوچک نمی‌کنم و به شخصیت خویش احترام می‌گذارم.

– پاول پتروویچ اجازه بدهید. شما به خود احترام می‌گذارید اما دست به روی دستتان گذاشته، آرام نشسته‌اید. بگویید ببینم از این کار چه فایده‌ای به مردم می‌رسد؟ شما ممکن بود به خود احترام نگذارید و باز همین کارها را بکنید.

رنگ از روی کیرسانف پرید و گفت:

– این مسئله دیگری است. من ابدأ موظف نیستم برایتان شرح دهم که چرا به قول شما، دست را روی دستم گذاشته می‌نشینم. من فقط می‌خواهم بگویم «آریستوکراتیزم» (اشرافیت) خود اصلی است و در دوره ما فقط اشخاص توخالی و بی‌حقیقت می‌توانند بدون این که پابند اصولی باشند زندگی کنند. من این را به آرکادی روز پس از ورودش گفتم و اکنون هم به شما می‌گویم. همچو نیست نیکلا؟

نیکلای پتروویچ سر خود را به علامت تصدیق تکان داد. بازارف دنباله سخن را گرفت و گفت: – آریستوکراتیزم – لیبرالیزم – پروگرس – پرنسیپ، چقدر کلمات خارجی! ... کلمات بی‌فایده. یک روس آن‌ها را به مفت هم نمی‌خرد. – پس به عقیده شما او چه چیز لازم دارد؟ اگر به گفته شما باشد ما اصلاً از

انسانیت به دوریم و قوانین آن درباره ما صدق نمی‌کند. آخر ببینید، منطق تاریخ می‌طلبد که...

– ما احتیاجی به این منطق نداریم. ما بدون آن هم امرمان می‌گذرد.

– چطور همچو چیزی ممکن است؟

– خیلی ساده است، امیدوارم که شما هنگام احساس گرسنگی، برای گذاردن تکه‌نانی به دهانتان، احتیاجی به منطق نداشته باشید. ما را چه به این فلسفه‌ها!

پاول پتروویچ دست‌های خود را از روی عصبانیت تکان داد و گفت: – من حرف شما را نمی‌فهمم، شما به ملت روس اهانت می‌کنید. من نمی‌دانم چطور ممکن است به «پرنسیپ» و اصولی پایبند نبود، پس چه چیز شما را به فعالیت وامی‌دارد؟

آرکادی وارد بحث شد و گفت: – عموجان، من که به شما گفته بودم ما ایمانی به «پرنسیپ» و اصول نداریم.

بازارف اضافه کرد: – ما به حکم آنچه مفید تشخیص می‌دهیم به کار می‌پردازیم و در این موقع مفیدتر از همه نفی کردن است. ما نفی می‌کنیم...

– همه چیز را؟

– همه چیز را.

– چطور، نه تنها هنر و شعر... بلکه؟ ... من حتی از گفتنش هم وحشت دارم.

بازارف با خونسردی فوق‌العاده‌ای تکرار کرد: – همه چیز را.

پاول پتروویچ به او خیره شد، وی منتظر جوابی نبود. رنگ آرکادی هم از مسرت برافروخته بود.

نیکلای پتروویچ داخل صحبت شد و گفت: – ... اجازه بدهید، شما همه چیز را نفی می‌کنید، یا شاید صحیح‌تر باشد اگر بگوییم شما همه چیز را خراب می‌کنید؟ ... اما باید چیزی هم ساخت.

– این دیگر کار ما نیست، اول باید راه را صاف کرد.

آرکادی سخن خود را مهم جلوه داد و گفت: – وضع کنونی ملت چنین اقتضا می‌کند و ما باید این مقتضیات را انجام دهیم، ما حق نداریم از امیال شخصی خود پیروی کنیم.

این جمله آخر گویا مطابق میل بازارف نبود: از آن بوی فلسفه یعنی «رمانتیسم» می‌آمد. بازارف فلسفه را هم «رمانتیسم» می‌نامید، ولی از رد کلمات مرید جوان خویش خودداری کرد.

پاول پتروویچ با عصبانیت فریاد زد: – خیر، خیر، من نمی‌خواهم باور کنم که شما آقایان، ملت روس را حقیقتاً می‌شناسید... که شما نماینده مقتضیات و آمال او هستید. خیر، ملت روس آن طوری که شما او را شناخته‌اید نیست، او رسوم آباء و اجدادی را مقدس می‌شمارد و بدون ایمان نمی‌تواند زندگی کند.

– بازارف سخنان کیرسانف را قطع کرد: – من نمی‌خواهم در این باره بحث کنم، من حتی حاضرم تصدیق کنم که در این باب حق با شماست.  
– پس اگر حق با من است...

– و با این همه این مدعا چیزی را ثابت نمی‌کند.

آرکادی با لحن مطمئن، مانند شطرنج‌باز ماهری که امکان بازی عاقلانه طرف را پیش‌بینی کرده باشد و به این جهت از بازی وی متعجب نگردد، سخنان رفیق خود را تکرار کرد:

– صحیح است، این مدعا هیچ چیز را ثابت نمی‌کند.

پاول پتروویچ با تعجب زمزمه کرد: – چطور چیزی را ثابت نمی‌کند؟ معلوم می‌شود شما مخالف ملت خود قدم برمی‌دارید.

بازارف با بی‌صبری گفت: – شاید هم چنین باشد. مردم معتقدند که هر وقت رعد می‌غرد فلان پیغمبر با ارابه خویش به روی آسمان‌ها می‌تازد. خوب، می‌فرمایید من با آن‌ها هم عقیده شوم؟ بعلاوه این چه صحبتی است که

می‌کنید، اگر آن‌ها روسند من خود چیستم؟ مگر من روس نیستم؟  
 - خیر، شما روس نیستید. پس از آنچه شما اکنون اظهار کردید، من نمی‌توانم شما را به عنوان یک نفر روس بشناسم.

بازارف با تکبر عمدی گفت: - جد من زمین شخم می‌زد. از هر کدام از رعایای خود که مایلید پرسید و ببینید که آنان کدام یک از ما دو نفر را زودتر به عنوان هموطن خویش خواهند شناخت. شما نمی‌توانید حتی با آنان صحبت کنید.

- شما با آنان صحبت می‌کنید اما در عین حال ایشان را تحقیر هم می‌کنید.  
 - چه باید کرد اگر آنان لایق تحقیرند؟ شما نظر مراد می‌کنید، از کجا که نظر من سطحی باشد؟ از کجا که در اثر همان روح ملی، که شما آن قدر سنگش را به سینه می‌زنید، ایجاد نشده باشد؟

- البته، به نیهیلیست‌ها احتیاج فراوان است!  
 - این مطلب که احتیاجی به آن‌ها هست یا نه، قضاوتش با ما نیست، مگر خود شما خویشتن را مفید نمی‌پندارید؟

نیکلای پتروویچ در حالی که از جای خود برمی‌خاست با صدای بلند گفت: -  
 آقایان، آقایان، خواهش می‌کنیم به حملات و انتقادات شخصی نپردازید.

پاول پتروویچ تبسمی کرد و دست خود را به روی شانه برادر نهاد و او را مجبور به نشستن نمود و گفت: - نگران مباش، من به واسطه همان حس اعتماد به نفسی که دارم و آقای... دکتر آن را مسخره می‌کنند، خود را فراموش نخواهم کرد. - بعد روی خویش را به بازارف نمود و گفت: - اجازه بفرمایید، تصور می‌کنید که سخنانتان تازگی دارد؟ بی‌خود چنین گمان می‌کنید. «ماتریالیزمی» که شما ترویج می‌کنید، بارها تبلیغ شده و ثابت شده است که حقیقتی ندارد.

- باز هم لغت خارجی! - بازارف که سخنان مخاطبش را قطع کرده بود، کم‌کم عصبانی می‌شد. صورتش از سرخی به رنگ مس درآمده بود و بسیار



خشن می نمود، با این همه جواب داد:

– اولاً ما چیزی تبلیغ نمی کنیم. این عادت ما نیست.

– پس چه می کنید؟

– می خواهید بدانید ما چه می کنیم؟ تا چندی پیش، ما می گفتیم که کارمندان اداری ما رشوه می گیرند، که راه های خوب نداریم، که دستگاه تجارت و محاکم ما درست کار نمی کند، که...

– هان، بله، فهمیدم، شما رسوا کنندگانید. همچو نیست؟ من هم با خیلی از تهمت هایی که شما می زنید موافقم، ولی...

– بعد ما ملتفت شدیم که صحبت تنها... صحبت راجع به دردهایمان زحمت بیهوده است و این کار جز حقارت و وضع قوانین بی ربط ثمره دیگری ندارد. بر ما ثابت شد که عقلای ما، یعنی همان اشخاص مترقی و تهمت زن به هیچ درد نمی خورند... که ما فقط مشغول گفتن لاطائلاتیم، از صنعت و هنر محض و حکومت پارلمانتاریزم و وکالت... و خدا می داند چه چیزهای دیگر گفتگو می کنیم و حال آن که بحث بر سر نان شب است. موهومات و حشیانه ما را خفه می کند، شرکت های تجارتي ما به واسطه نبودن مدیران امین و رشکست می شوند و آن آزادی که دولت آن قدر سنگش را به سینه می زند، مشکل برای ما مفید فایده ای باشد زیرا دهقانان ما راضی هستند حتی از مال خود بدزدند، به شرط این که بتوانند در میکده ها از آن مایع گیج کننده سیراب شوند.

پاول پتروویچ سخنان مخاطبش را قطع کرد: – صحیح! شما همه این ها را

فهمیدید و تصمیم گرفتید که هیچ کاری را جدأ به عهده نگیرید؟!

بازارف با اخم جواب داد: – بلی، تصمیم گرفتیم کاری را به عهده نگیریم. –

و بعد ناگهان عصبانی شد که چرا بیهوده در مقابل این ارباب آن قدر به شرح عقاید خود پرداخته است.



پاول پتروویچ سخنان ناتمام بازارف را تمام کرد: - و فقط فحش بدهید؟  
- بلی فحش بدهیم.

- و شما این کار را نیهیلیزم می‌نامید؟

- بله، این را نیهیلیزم می‌نامند - صدای بازارف اکنون بسیار خشن می‌نمود.  
پاول پتروویچ چشمان خود را کمی تنگ کرد و با صدای فوق‌العاده آرامی  
گفت: - صحیح، پس نیهیلیزم موظف است که دردها را دوآکند و شما هم... شما  
منجیان و پهلوانان ما هستید. اما پس چرا شما به سایرین، مثلاً، به همان  
تهمت‌زنندگان بد می‌گویید؟ آیا شما هم مانند دیگران، فقط حرف نمی‌زنید؟  
بازارف زیر لب گفت: - همه عیبی داریم جز این یکی را.

- چطور، می‌خواهید بگویند دارید کار می‌کنید یا می‌خواهید کاری بکنید؟  
بازارف جوابی نداد. پاول پتروویچ یکه‌ای خورد اما فوراً جلوی خود را گرفت و  
گفت: - هوم... کار کردن، شکستن، اما چطور می‌شود بدون دلیل شکست؟  
آرکادی گفت: - ما می‌شکنیم زیرا ما قوه‌ای را تشکیل می‌دهیم.

پاول پتروویچ نگاهی به برادرزاده خود کرد و خندید.

آرکادی قدر است کرد و گفت: - بلی، قوه، قوه‌ای که حساب پس نمی‌دهد.  
پاول پتروویچ که دیگر قادر به خودداری نبود فریاد زد: - بیچاره! ایکاش  
اقللاً فکر می‌کردی که تو چه چیز روسیه را با این مرام پست خود حمایت  
می‌کنی. خیر، با این سخنان حتی فرشته هم از جادرمی‌رود. قلمیق‌ها و مغول‌ها  
هم قوه دارند، اما آن قدرت به چه درد ما می‌خورد؟ برای ما تمدن ارزش دارد.  
بله. حضرت آقا، ثمرات تمدن برای ما گرانبهاست. نگویند که ثمرات آن ناچیز  
است. کثیف‌ترین افراد: مطربی که شبی پنج کپیک<sup>۱</sup> می‌گیرد، حتی او هم از شما  
مفیدتر است زیرا او نماینده تمدن است نه نماینده قوه خشن مغولی. شما خود

را مترقی می‌دانید و حال آن‌که جای شما در کلبهٔ قلمیق‌ها است. قوه! آخر آقایان قوی، اقلأً یادتان باشد که شما فقط چهار نفر و نصفی هستید و عدهٔ آن دیگران که اجازه نخواهند داد شما معتقداتشان را لگدمال کنید، میلیون‌ها نفر است. آن‌ها شما را خرد خواهند کرد.

بازارف گفت: - اگر خرد کنند معلوم می‌شود حق با ایشان است، اما همچو معلوم هم نیست که ما را خرد کنند، ما هم عده‌مان آن قدرها که شما خیال می‌کنید، کم نیست.

- چطور؟ شما بدون شوخی خیال می‌کنید که زورتان به همهٔ مردم، یعنی به ملت می‌رسد؟

- شما قطعاً می‌دانید که مسکو را شمع یک پولی آتش زده است!

- صحیح! اول غرور شیطانی و بعد هم استهزاء!... این است سرگرمی جوانان، به این ترتیب دل پسر بچه‌های بی‌تجربه را می‌برند! بفرمایید، ملاحظه کنید، یکی از همین‌ها، اکنون کنار شما نشسته است شما قبلهٔ او هستید، حظ کنید (آرکادی سر خود را برگرداند و ابروان را در هم کشید) و این مرض به بسیاری سرایت کرده است، می‌گویند نقاشان ما در رم قدم به واتیکان نمی‌گذارند. رافائل را تقریباً احمق می‌شمرند، چون اصولش پذیرفته شده است و استادش مسلم گشته... اما خود آنان به طور نفرت‌آوری ضعیف و بی‌ثمرند و تخیلشان از تصویری که دوشیزه‌ای را در کنار فواره نشان می‌دهد تجاوز نمی‌کند و تازه این دوشیزه را هم چه بد می‌کشند! به نظر شما اینان کار مهمی می‌کنند. نه؟

- به نظر من رافائل یک پول سیاه هم قیمت ندارد، اما آن دیگران هم بهتر از او نیستند.

– آفرین! آفرین! آرکادی گوش کن، جوانان کنونی باید چنین صحبت کنند، این‌ها را ببینید که می‌خواهند مستقلاً راهنما شوند! سابقاً جوانان مجبور بودند تحصیل کنند، نمی‌خواستند مشهور به نفهمی و بی‌سوادی شوند، به این جهت خواه ناخواه زحمت می‌کشیدند اما اکنون کافی است بگویند: «همهٔ این‌ها مزخرف است» و کارشان تمام است. جوانان خوشحال شدند. حق هم دارند، سابقاً آن‌ها فقط نفهم بودند اما اکنون ناگهان نیهیلیست شدند.

آرکادی برآشفته و چشمانش برق زد. بازارف با خونسردی جواب داد: – عزت نفسی را که آنقدر می‌ستودید، معلوم می‌شود به شما خیانت کرده است. دعوی شما به درازا کشید... مثل این‌که بهتر است آن را موقوف کنیم – بعد در حالی که از جای خود برمی‌خاست اضافه کرد – و اما هر وقت شما، اقللاً با آوردن یک مثال صحیح، ثابت کردید که وضع خانوادگی و اجتماعی ما مستحق این نیست که با کمال بی‌رحمی دست رد بر سینهٔ آن بگذاریم، من با شما هم عقیده خواهم شد.

– من برای شما میلیون‌ها از این مثل‌ها را می‌آورم. بلی میلیون‌ها، بیایید و دور نروید، همین اجتماعات دهات را به عنوان مثل پذیرید.

– راجع به اجتماعات دهات خوبست با برادر خود صحبت کنید، او گویا اکنون در عمل فهمیده باشد که این اجتماعات و ضمانت اجتماعی چه معنی دارد... اعتماد و هشیاری و از این قبیل چیزهای بی‌ربط...

– بسیار خوب، خانواده را بگیرید، خانواده‌ای که دهاتی‌های ما صاحب آن هستند.

– این مطلب را هم اگر به تحقیق وارد جزئیاتش نشویم گمان می‌کنم به نفع شما باشد، شما لابد و صفت مردانی را که با عروسان خود می‌آمیزند شنیده‌اید... گوش کنید، آقای کیرسانف، شما لااقل دو روز فکر کنید. و تمام طبقات اجتماع ما را از نظر بگذرانید و در وضع هر کدام خوب فکر کنید. من و آرکادی هم

فعالاً می‌رویم و...

– همه چیز را به باد مسخره می‌گیریم.

– خیر مشغول شکافتن قورباغه‌ها می‌شویم. آرکادی بیا برویم. خدا حافظ

آقایان.

هر دو دوست خارج شدند و دو برادر تنها ماندند و به تماشای یکدیگر پرداختند. بالاخره پاول پتروویچ اظهار کرد: – بیا، این هم جوانان کنونی! این‌ها جانشین ما خواهند شد.

نیکلای پتروویچ که در طی دعوا، گویی بر آتش نشسته بود و مخفیانه نگاه‌های دردناکی به آرکادی می‌انداخت، آه سردی کشید و با تأسف تکرار کرد: – بله، جانشین ما خواهند شد! می‌دانی برادر، چه به خاطر آمدن روزی من و مادر مرحومه‌ام دعوا مان شد، او فریاد می‌کرد و نمی‌خواست سخنان مرا بشنود... بالاخره به او گفتم که شما با من نمی‌توانید تفاهم پیدا کنید، ما متعلق به دو نسل مختلف هستیم. او بی‌نهایت رنجید و من با خود فکر کردم چه می‌شود کرد؟ دارو تلخ است ولی از فرو دادن آن گریزی نیست. حال نوبت ما رسیده است و جانشینان ما می‌توانند به ما بگویند: «شما از نسل ما نیستید. بفرمایید دارو را ببلعید.»

پاول پتروویچ تعرض کرد: – تو دیگر پرمحجوب و خونسرد هستی، من برعکس یقین دارم که حق به مراتب بیشتر به جانب ماست تا به جانب این آقایان. شاید اصطلاحاتمان قدری کهنه باشد و خودمان از اعتماد به نفس و جسارتی که آنان دارند محروم باشیم... عجب افاده‌ای دارند این جوانان! اگر از یکی از آنان پرسید چه شرابی را ترجیح می‌دهید، سفید یا قرمز را، او با صدای کلفت و چهره‌ای که گویی تمام عالم در این اثناء ناظر وی است، جواب خواهد داد: – من عادتاً شراب قرمز دستور می‌دهم.

در این موقع فنیچکا سر خود را از لای در داخل کرد و پرسید: – دیگر چای

ایوان تورگنیف / ۹۱

میل ندارید؟ - تا صدای دعوا می‌آمد او جرئت ورود به اتاق مهمانخانه را نداشت.

نیکلای پتروویچ از جابرخاست و به طرف او روان شد و گفت: - خیر، حالا می‌توانی دستور دهی که سماور را ببرند.

پاول پتروویچ با صدایی مقطع، به زبان فرانسه با برادر خود خداحافظی کرد و به اتاق دفتر خویش روان شد.

نیم ساعت بعد نیکلای پتروویچ به باغ رفت تا به آلاچیق محبوب خود سری بزند. افکار غمگین از هر سو احاطه اش می کردند. برای اولین بار، بین خود و پسرش احساس جدایی می کرد و می فهمید که این فاصله هر روز بیشتر می شود. از قرار معلوم، بیهوده زمستان ها را در پترزبورگ به سر برده و روزها بر سر نوشته های جدید وقت خود را تلف کرده است، بیهوده در آن ایام به صحبت جوانان گوش داده و هرگاه توانسته یکی دو کلمه از سخنان خود را داخل بحث پرشور آنان نماید خوشحالی کرده است. با خود فکر می کرد: «برادرم می گوید که حق با ماست. بدون کوچک ترین حس خودخواهی، من هم گمان می کنم که آن ها از حقیقت دورترند تا ما، لیکن در عین حال احساس می کنم که آن ها چیزی دارند که ما نداریم... یک نوع تفرقی دارند و این تفرق جوانی است؟ خیر، تنها جوانی نیست. شاید دلیل این برتری ناشی از آنست که ایشان کمتر تشخص و تعیین دارند؟» کیرسائف سر خود را به زیر انداخت، دستی به صورت خود کشید و باز با خود اندیشید: «اما رد کردن شعر و مخالف هنر و طبیعت بودن...» به اطراف خود نگریست مثل این که می خواست بفهمد چگونه ممکن است مخالف طبیعت بود.

هنگام غروب آفتاب بود. خورشید پشت بیشه کوچک درختان کبوده، که

در نیم کیلومتری باغ بود، پنهان می شد. سایه لایتناهی بیشه بدون سر و صدا بر روی دشت افتاده بود. دهقانی سوار اسب سفید از جاده تاریک و تنگی که کنار بیشه کشیده شده بود، یورتمه می رفت. سرتاپای وجود او، حتی وصله سرشانه اش نیز به خوبی نمایان بود. با این که در سایه می رفت اما پاهای اسب او کاملاً دیده می شد. شعاع خورشید به وسط بیشه راه یافته بود، از لابه لای درختان گذشته، درختان کبوده را با نور گرم خود چنان روشن می نمود که ساقه آنها به درختان تبریزی شبیه می شد و برگ آنها تقریباً آبی رنگ به نظر می رسید. بر فراز بیشه، آسمان آبی رنگ پریده ای که کمی به سرخی می زد، گسترده شده بود. چلچله ها اوج گرفته بودند. نسیم به کلی از وزش ایستاده بود و زنبورهای خوب آلود که دیر به لانه برمی گشتند با سستی، در میان گل های یاس بنفش وزوز می کردند. پشه ها، مانند ستونی، به روی شاخه دراز منفردی جمع شده بودند. نیکلای پتروویچ با خود اندیشید: خدایا، چه زیباست این جا! - نزدیک بود شعرهایی را که دوست می داشت بخواند که ناگاه به یاد آرکادی و کتاب «ماده و نیرو» افتاد و ساکت شد، همچنان بر جای خود ماند و همچنان به بازی با افکار اندوهناک خود مشغول شد.

کیرسانف خیال بافی را دوست می داشت. زندگانی روستایی این استعداد را در او پرورش داده بود. مگر همین چند روز پیش نبود که او در انتظار پسر خود، در میان حیاط کوچک کاروانسرا مشغول تخیلات گوناگون بود؟ لیکن از آن روز تا به حال تغییرات زیادی روی داده و روابط مبهم آن روز، امروز صورتی معین و خاص به خود گرفته است. باز زن مرحومش در نظر او مجسم شد، اما نه به شکل آن خانم کدبانوی مهربانی که وی در طول سال های متمادی می شناخت، بلکه هیکل زن جوان ظریف اندامی در مقابل او ظاهر شد که نگاهی موشکاف و بی گناه داشت و گیسوانش را به پشت گردن ظریف خود گره زده بود. به یاد آورد هنگامی که برای اولین بار او را دیده بود، آن وقت نیکلای

پتروویچ هنوز دانشجو بود. در پله‌های خانه مسکونی خود به او برخورد و بی‌اراده به وی تنه زد، سپس برگشت که معذرت بخواهد اما فقط توانست بگوید: «پاردن مسیو» (بیخشید آقا) دختر زیبا هم سر خود را به زیر افکند، تبسمی کرد و ناگهان مثل این که ترسیده باشد، دوید و فقط سر پیچ پله‌ها به سرعت نگاهی به سوی نیکلای پتروویچ افکند، قیافه‌متینی به خود گرفت و کمی سرخ شد. پس از آن، اولین دیدارهای آمیخته به کم‌رویی، کلام‌های نیمه‌تمام، تبسم‌های نیمه‌کاره، شگفتی‌ها، غم‌ها، اشتیاق‌ها و بالاخره آن مسرتی که نفس انسان را قطع می‌کرد... به یادش آمد. اما همه این خوشی‌ها چه شد؟ آن دختر زن او شد و او به قدری سعادتمند شد که کمتر کسی روی زمین چنان می‌نمود.

نیکلای پتروویچ با خود زمزمه کرد: - چرا آن لحظات شیرین نخستین نمی‌تواند ابدی و دائم باشد؟ - کیرسانف به هیچ وجه نمی‌کوشید که افکار خود را حتی برای خویشتن روشن و توجیه کند. او فقط می‌خواست، نه تنها به کمک حافظه خود، بلکه با تمام قوای خویش خوشی گذشته را قوی‌تر احساس کند، می‌خواست باز نزدیکی ماری محبوب خود را احساس نماید، گرمی نفس او را احساس کند. به نظرش آمد که بالای سرش...

ناگهان صدای فنیچکا در همان نزدیکی به گوش رسید که می‌پرسید: - نیکلای پتروویچ کجا هستید؟

کیرسانف از جا جست، نه احساس درد می‌کرد و نه احساس خطر، او حتی به خود اجازه نمی‌داد که فنیچکا را با زن خویش مقایسه کند و حتی متأثر شد که چرا فنیچکا در چنین موقعی به فکر یافتن او افتاده است. صدای این زن در یک آن موهای سفید پیری و حال حاضر را به یاد او آورد. عالم افسانه‌ای که او می‌خواست در آن قدم بگذارد، و داشت از میان امواج تیره و تاری می‌گذشت و صورت حقیقت به خود می‌گرفت، لغزید و ناپدید شد.

کیرسانف جواب: - من این جا هستم، الان می‌آیم، تو برو. و با خود گفت: -



این‌ها همه آثار اربابی است! - فنیچکا آهسته سر را به داخل آلاچیق کرد و فوراً ناپدید شد. کیرسانف با تعجب متوجه شد که در ضمن خیالبافی او، شب هم فرار سیده. همه چیز در اطراف تاریک و ساکت می‌نمود، صورت کوچک و رنگ پریده فنیچکا از مقابل وی ناپدید شد. نیکلای پتروویچ بلند شد، خواست به داخل خانه برود اما دل افسرده‌اش درون سینه آرام نمی‌گرفت، آهسته در راه مشغول قدم زدن شد. گاه متفکرانه زیر پای خود را می‌نگریست و گاه چشمان خویش را به طرف آسمان پرستاره بلند می‌کرد و چشمک ستارگان را به یکدیگر، تماشا می‌نمود. کیرسانف مدتی راه رفت تا خسته شد اما بی‌قراری و اضطراب درونش، اضطراب نامعلوم و اندوهناک وی آرام نگرفت. اگر بازارف می‌فهمید که در دل او چه غوغایی برپا بود، حتماً مسخره‌اش می‌کرد. خود آرکادی هم بر او ایراد می‌گرفت. در چشمان او که مردی چهل و چهار ساله و فلاح و ارباب بود بی‌دلیل اشک موج می‌زد، این دیگر صدبار بدتر از ویولون زدن بود. نیکلای پتروویچ به گردش خود ادامه داد و به هیچ وجه نتوانست راضی شود که به منزل خود که چون آشیانه‌ای آرام و گرم می‌نمود و با پنجره‌های روشن خویش او را به داخل می‌خواند، قدم بگذارد. وی قدرت ترک تاریکی و باغ و هوای تازه و جدایی با این غم و اضطراب را در خود نمی‌دید. سر پیچ جاده پاول پتروویچ به نیکلای پتروویچ برخورد و از او پرسید: - تو را چه می‌شود؟ رنگت به قدری پریده است که به شب بیشتر شباهت داری تا به انسان. کسالت داری؟ چرا استراحت نمی‌کنی؟

نیکلای پتروویچ در چند جمله حال روحی خود را برای برادر خویش تشریح کرد و دور شد. پاول پتروویچ چون به آخر باغ رسید، او هم به فکر فرو رفت و او هم چشمان خود را به سوی آسمان بلند کرد. اما در چشمان تاریک و زیبای او جز نور ستارگان چیزی منعکس نشد. او رمانتیک به دنیا نیامده بود و طبع زیبا پسند پرهوس «فرانسوی شده» اش، قادر به خیالبافی نبود.

در همان شب بازارف به آرکادی گفت: - هیچ می‌دانی فکر بسیار خوبی به سرم آمده است، پدرت امروز می‌گفت که از قوم خویش سرشناستان دعوتی رسیده است. پدرت نخواهد رفت، بیامن و تو برویم. آن آقا تو را هم که دعوت کرده... ببین چه هوایی شده است. می‌رویم و سواری می‌کنیم، شهر را تماشا می‌کنیم و پنج شش روزی چرخ می‌زنیم، باز هم غنیمت است...  
- از آن جانزد ما برمی‌گردی؟

- خیر، باید سری به پدرم بزنم، می‌دانی که او درسی کیلومتری آن شهر است. مدتی است که او و مادرم را ندیده‌ام. باید والدین پیرم را دلخوش کنم. هر دوی آن‌ها اشخاص بسیار خوبی هستند، به خصوص پدرم که بامزه هم هست...  
بعلاوه ایشان هیچ‌کس را جز من ندارند.

- پیش آن‌ها زیاد می‌مانی؟

- گمان نمی‌کنم، لابد حوصله‌ام سر خواهد رفت.

- هنگام مراجعت چطور، سری به ما خواهی زد؟

- نمی‌دانم، تا چه پیش آید... خوب، پس رفتیم؟

آرکادی با تائی و تردید جواب داد: - برویم.

آرکادی از پیشنهاد رفیق خود بسیار خوشوقت شد اما وظیفه خود دانست که احساس خویش را مخفی بدارد، آخر او که بی‌خود نیهیلیست نبود!  
روز بعد او و بازارف به شهر مذکور رهسپار شدند، جوانان دهکده مارینو از رفتن آنان متأسف گشتند.

دونیا حتی دو سه قطره اشکی هم ریخت اما پیرمردان نفسی به راحت کشیدند.

شهری که رفقای ما به سوی آن روان شدند، چنان که در روسیه مرسوم است، تحت نظر استاندار جوان ترقی خواه مستبدي اداره می شد. استاندار مزبور در همان اولین سال حکومت خود، نه فقط با شهردار و فرمانده هنگ که معزول شده بود و رییس ایلخی میانه اش به هم خورد، بلکه با کارمندان خود نیز دعوای مفصلی کرد. کشمکش هایی که به این دلیل برپا شد، چنان توسعه یافت که در پترزبورگ وزارتخانهٔ مربوطه مجبور شد شخص مورد اعتمادی را بفرستد تا مسئله را در محل حل کند. در انتخاب چنین شخصی قرعهٔ فال به نام ماتوی ایلیچ کولیازین افتاد که پدرش سابقاً سرپرستی برادران کیرسانف را به عهده داشت.

ماتوی ایلیچ از «جوانان» چهل ساله بود و انتظار می رفت که در دولت وقت کار مهمی به عهده گیرد. هر طرف سینه اش یک ستاره می درخشید، گرچه باید متذکر شد که یکی از ستاره ها خارجی و بی ارزش بود. مانند استانداری که حالا بد آورده بود، او هم از ترقی خواهان محسوب می شد و گو این که شخص مهمی به شمار می رفت اما به سایر اشخاص مهم شباهت زیاد نداشت. با این که از خود بسیار راضی بود و شهرت طلبیش را حدی نبود. اما رفتارش ساده و نگاهش تحسین آمیز می نمود. به سخنان مردم با اغماض گوش می داد و خنده اش چنان از

ته دل بیرون می آمد که در وهله اول می توانست «آدم خوبی» معرفی شود، ولی در مواقع مهم نیز قادر بود که به اصطلاح معروف خاک در چشم مردم کند و از خود عرضه نشان دهد. اغلب می گفت: - باید «انرژی» داشت! و بعد به فرانسه اضافه می کرد: - انرژی از مهمترین صفات یک مرد سیاسی است. - با این همه غالباً سرش کلاه می رفت و هر کارمند نسبتاً باتجربه ای می توانست سوارش شود. ماتوی ایلپیچ نسبت به گیزو<sup>۱</sup>، نویسنده فرانسوی، احترام مخصوصی قائل بود و می خواست به همه و به هر کسی بفهماند که وی در زمره اشخاص معمولی و کاغذپران های اداری نیست و به هیچ واقعه اجتماعی با نظر بی اعتنایی نمی نگرد. وی حتی، با اغماض بزرگوارانه ای مواظب ادبیات معاصر هم بود، درست مانند کسی که رژه بچه ها را در کوچه ببیند و برای دلخوشی آنان در بازیشان شرکت کند. روی هم رفته کولیازین به سیاستمداران دوره آلکساندر شباهت داشت که قبل از رفتن به شب نشینی خانم سوچینا<sup>۲</sup>، از ساکنان پترزبورگ، صبح روز موعود، یک صفحه از کتاب کندیاک<sup>۳</sup> می خواندند. با این فرق که روش او قدری متفاوت و جدیدتر بود. وی از درباریان ماهر و بسیار محیل محسوب می شد. در کارها چندان سررشته ای نداشت، عقل زیادی هم نداشت ولی امور شخصی خویش را به خوبی روبه راه می کرد به طوری که در این امر دیگر کسی نمی توانست گولش بزند و البته این خود بسیار مهم بود.

ماتوی کولیازین چنان که شایسته سیاستمداری ترقی خواه بود، آرکادی را با خوش رویی و شوخی پذیرفت اما همین که فهمید بقیه خویشاوندان دعوت شده، در ده مانده اند، متحیر شد و در حالی که آستین لباس خانه زیبای خود را تکان داد، اظهار کرد: - پایای تو همیشه رفتار عجیبی داشت! - در این بین

1. گیزو Guizot

2. Svietchiua

۳. Condillac، از حکمای فرانسه در قرن هیجدهم است.

چشمش به کارمند جوانی که تکمه‌های لباس خود را مرتب انداخته بود، افتاد و با قیافه‌ای جدی و صدایی بلند پرسید:

— چه می‌گویی؟

جوان که از شدت سکوت لب‌هایش به هم چسبیده بود، قد راست کرد و با احترام به جانب رییس خود نظر افکند. اما ماتوی کولیازین همین که موفق شد زیر دست خود را کمی ناراحت کند و در اندیشه فرو برد، دیگر اعتنایی به او ننمود.

اولیای امور ما که اساساً از ترساندن زیردستان لذت می‌برند، برای رسیدن به این هدف هم راه‌های مختلفی اختیار می‌کنند. یکی از راه‌های مزبور، که ضمناً زیاد متداول است، از این قرار است که شخص مهم ناگهان از فهمیدن عادی‌ترین کلمات عاجز می‌شود و خود را به کوری می‌زند... مثلاً می‌پرسد: — امروز چه روزی است؟ — به او با کمال احترام جواب می‌دهند: — امروز جمعه است قر... قربان.

شخص مهم با عصبانیت می‌پرسد: — بله؟ چطور؟ چه گفتید؟

— عرض کردم روز جمعه است.

— بله، جمعه است؟ کدام جمعه؟

— قربان، جمعه یکی از روزهای هفته است.

— چطور؟ حالا می‌خواهی به من درس هم بدهی؟! —

آری، ماتوی کولیازین هرچند «لیبرال» محسوب می‌شد اما معلوم بود که شخص بسیار مهمی است. کولیازین باز متوجه آرکادی شد و گفت: — از من به تو نصیحت، خو بست از والی دیدن کنی، تو البته می‌فهمی که من این مطلب را نه از برای آن می‌گویم که پابند عقاید قدیمی باشم و سلام و تکریم اشخاص مهم را واجب بدانم، بلکه فقط از این نظر می‌گویم که والی شخص خوبی است... بعلاوه تو قطعاً می‌خواهی با اجتماع این‌جا آشنا شوی، امیدوارم تو از آدم‌گریزان

نباشی؟ او پس فردا شب نشینی بزرگی می‌دهد.

آرکادی پرسید: شما هم در این شب نشینی خواهید بود؟

کولیازین با صدایی که حاکی از تأسف بود جواب داد: «او به افتخار من این

شب نشینی را می‌دهد... تو که البته می‌رقصی؟

– بله می‌رقصم، اما بد می‌رقصم.

– حیف، این جا دختران زیبا بسیارند. برای یک جوان خجالت دارد که

نرقصد. این را هم نه از آن جهت می‌گویم که پابند اصول قدیمی باشم. من ابداً

معتقد نیستم که عقل انسان در پای اوست اما آخر «بایرونیزم»<sup>۱</sup> هم دیگر

مسخره است و دوره خود را گذرانده است.

– عموجان، من ابداً به دلیل «بایرونیزم» نیستم که نمی‌ر...

کولیازین سخنان آرکادی را قطع کرد و گفت: «من تو را با خانم‌های این جا

آشنا می‌کنم، تو را زیر بال خود می‌گیرم. و پس از لبخندی که از روی

خودخواهی زد، اضافه کرد: «خوب گرم خواهی شد، نه؟»

در این موقع پیشخدمت ورود رییس اداره دارایی محل را که پیرمردی

لب‌چروکیده بود، اعلام کرد. پیرمرد مزبور عاشق طبیعت تابستانی بود.

می‌گفت: «موقعی را که هر زنبوری، از هر گلی، رشوهای می‌گیرد مخصوصاً

دوست می‌دارم.

با ورود وی آرکادی خارج شد.

آرکادی بازارف را در مهمانخانه‌ای که توقف کرده بودند، باز یافت و مدتی

طول کشید تا او را متقاعد کرد که او هم به نزد استاندار برود. بالاخره بازارف

۱. مراد از بایرونیزم Byronism شیوه بایرون Byron شاعر معروف انگلیسی است و آن نوعی

از رمانتیزم است که در اوایل قرن نوزدهم میلادی در اروپا و به خصوص در روسیه رواج

یافت و از مشخصات آن بذل توجه و اهمیت فوق‌العاده نسبت به امیال و اراده شخصی،

بی‌اعتنایی به اجتماع و تنفر از قوانین و اصول اجتماعی است.

گفت: - بسیار خوب، چاره نیست، نمی توان رفیق نیمه راه بود. آمدیم مالکین را ببینیم، خوب، برویم و ببینیم.

والی جوانان را با خوش رویی پذیرفت، اما نه به آن ها تکلیف نشستن کرد و نه خودش نشست. وی پیوسته گرفتار و شتاب زده به نظر می رسید. از صبح لباس تنگ خود را می پوشید و کراوات می زد. هیچ وقت غذای خود را تا آخر نمی خورد و نمی نوشید. همیشه در حال فرمان دادن بود و از این رو وی را «بور دالو»<sup>۱</sup> می خواندند که هم نام کشیش مشهور فرانسوی بود و هم شباهت به کلمه «بوردا» داشت که به روسی به چیز مزخرف اطلاق می شود. او کیرسانف و بازارف را به شب نشینی خود دعوت کرد و پس از چند دقیقه دعوت خود را تکرار نمود و آنان را بی جهت برادران کایسارف<sup>۲</sup> خواند.

جوانان از نزد والی به منزل خود می رفتند که ناگهان از درشکه ای که می گذشت، مرد متوسط القامه ای با روپوشی شبیه به لباس «اسلاووفیل ها»<sup>۳</sup> بیرون جست و با فریاد «یوگینی واسیلیویچ» خود را به طرف بازارف انداخت. بازارف که همچنان مشغول قدم زدن روی پیاده رو بود گفت: - هان، این شما یید آقای سیتنیکف<sup>۴</sup>، شما کجا، این جا کجا؟

- تصور بفرمایید، کاملاً بر حسب اتفاق مرا می بینید! و روی خود را به طرف درشکه کرد و پنج بار دست خود را به سوی آن تکان داد و گفت: - از دنبال ما بیا - بعد در حالی که از روی جوی می پرید، به سخنان خود ادامه داد - پدرم این جا کاری دارد و از من خواهش کرد... من امروز از ورود شما آگاه شدم و خدمتان هم رسیدم، (حقیقتاً، چون رفقا به خانه آمدند کارت ویزیتی یافتند

1. Bourdaloue

2. Kaissaroff

۳. Slavophil، به کسی اطلاق می شد که پیروی از راه و رسم «اسلاو»ها را به تقلید از آداب و رسوم «غربی»ها ترجیح می داد.

4. Sitnikoff



که گوشه‌اش تا شده بود، و از یک طرف آن به زیان فرانسه و از طرف دیگر به حروف روسی نام سیتنیکیف نوشته شده بود) انشاءالله که پیش‌والی نبودید؟  
- امیدوار نباشید، ما مستقیماً از پیش‌او می‌آییم.

- هان، در این صورت من هم نزد او خواهم رفت. یوگینی واسیلیویچ مرا با... دوست خودتان، با... با ایشان آشنا کنید.

بازارف بدون این‌که بایستد زیر لب گفت: - سیتنیکیف، کیرسانف. سیتنیکیف با شانه پیش‌آمد و دستکش‌های ظریف خود را با عجله درآورد، لبخندی زد و گفت: - خیلی مفتخرم... زیاد و صفتان را شنیده بودم... من دوست بسیار قدیمی یوگینی واسیلیویچ می‌باشم و می‌توانم بگویم که شاگرد ایشان هستم... من شخصیت فعلی خود را به ایشان مدیون هستم.

آرکادی نظر خود را به شاگرد بازارف معطوف کرد: خطوط کوچک و مطبوع صورت آراسته سیتنیکیف بیهوشی و حالت اضطراب را می‌رساند. نگاه چشمان کوچک گودافتاده او دقیق و ناراحت و خنده‌اش هم بریده و خشک می‌نمود.  
- باور می‌فرمایید، هنگامی که یوگینی واسیلیویچ در حضور من اظهار کرد که به هیچ‌اصلی نباید پابند بود، من به طوری خوشوقت شدم که گویی تازه بینا شده‌ام. با خود فکر کردم که عاقبت من یک نفر «انسان» یافتم. آقای بازارف، شما حتماً باید از یکی از خانم‌های این‌جا دیدن کنید. او به خوبی با شما تفاهم خواهد یافت و آشنایی با شما برای او به منزله عیدی خواهد بود. شما، خیال می‌کنم و صفش را شنیده باشید.

بازارف با بی‌اعتنایی جواب داد: او کیست؟

- خانم کوکشینا، یودوکسیا کوکشینا، طبعی عالی دارد و به تمام معنی زن ترقی‌خواه و فهمیده‌ای است، می‌دانید چه؟ بیایید هم‌اکنون، همه با هم، نزد او



ایوان تورگنیف / ۱۰۳

برویم. منزلش در دو قدمی این جاست، همان جا چیزی هم می خوریم، شما که هنوز غذا نخورده اید؟

– نه هنوز.

– چه بهتر، می دانید، او از شوهر خود جدا شده و به کلی آزاد است.

بازارف سخنان او را قطع کرد و گفت: – آیا خوشگل است؟

– خ... خیر، نمی شود گفت...

– پس چه دردی داری که ما را نزد او دعوت می کنی؟

– ای بذله گو... او برایمان یک شیشه شامپانی باز خواهد کرد.

– صحیح! معلوم است که اهل عمل هستی. راستی، ابوی شما هنوز هم

مشغول خرید رعایاست؟

سیتنیکف با عجله جواب داد: – بله. – بعد خنده نامطبوعی کرد و گفت: –

خوب می خواهید برویم یا نه؟

– راستش نمی دانم.

آرکادی با صدایی نسبتاً بلند گفت: – تو آمده ای اهالی محل را ببینی، پس برو

و ببین.

– بله، صحیح است، شما خودتان چطور، آقای کیرسانف؟ شما هم

بفرمایید، بدون شما که نمی شود.

– آخر چطور می شود همه ناگهان بر سر کسی خراب شویم؟

– عیبی ندارد، کواکشینا آدم خوبی است.

بازارف پرسید: – شیشه شامپانی حتماً خواهد بود؟

سیتنیکف با حرارت جواب داد: – بلی، این را من ضمانت می کنم.

– با چه چیز؟

– با سر خودم.

– بهتر بود با کیسه پدرت ضمانت می کردی. خوب دیگر، برویم.

خانه کوچک اعیانی که به سبک خانه‌های مسکو ساخته شده بود و در آن آودوتیانیکی تیشنا<sup>۱</sup> کوشینا زندگی می‌کرد، در یکی از خیابان‌های شهر... که تازه سوخته بود، قرار داشت. همه می‌دانند که شهرهای استان‌های ما، هر پنج سال یکبار دچار آتش‌سوزی می‌شود. روی در، بالای کارت ویزیتی که به در کوبیده شده بود، دسته زنگی دیده می‌شد. زنی که یا کلفت بود یا تدیمه، و کلاه توری به سر داشت و نماینده افکار مترقی صاحبخانه بود، در سرسرا از آنان پذیرایی کرد.

سیتنیکیف پرسید: - آودوتیانیکی تیشنا تشریف دارند؟

صدای نازک زنی از اتاق مجاور به گوش رسید: - شما بید و یکتور، بفرمایید. - زن کلاه توری فوراً ناپدید شد. سیتنیکیف با چستی روپوشش را که به زیر آن چیزی شبیه به کت بلند دیده می‌شد، از تن درآورد، نگاهی شوخ به طرف آرکادی و بازارف انداخت و جواب داد: - من تنها نیستم. - فرق نمی‌کند «آنتره»<sup>۲</sup> (بفرمایید).

جوانان داخل شدند. اتاقی که بدان وارد شدند بیشتر شبیه به اتاق کار بود تا

ایوان تورگنیف / ۱۰۵

اتاق پذیرایی: کاغذها، نامه‌ها و شماره‌های کلفت مجلات روسی که غالباً صفحاتش هنوز به هم چسبیده بود، روی میزهای پرگرد و خاک پراکنده بود. همه جا ته سیگار افتاده بود. روی نیمکت پوستی، زن جوان موبور نامرتبی، در لباس ابریشمینی که خیلی تمیز نبود، تقریباً دراز کشیده بود. دست‌های کوتاهش را النگوهای ضخیم و سرش را روسری توری آرایش می‌داد. زن از روی نیمکت برخاست و پالتوی مخملی خود را که آسترش پوست سفید زردشده‌ای بود، با بی‌قیدی به دوش انداخت و با تانی گفت: - سلام ویکتور - و دست سیتنیکف را فشرد.

سیتنیکف با صدایی که به تقلید از بازارف مقطع می‌نمود، همراهان خود را معرفی کرد: - بازارف، کیرسانف.

کوکشینا جواب داد: - خوش آمدید. - سپس، چشم‌های گرد خود را که از بین آن‌ها بینی کوچک قرمز رو به بالایی به سختی دیده می‌شد، به صورت بازارف دوخت و اضافه کرد: - من شما را می‌شناسم - و دست او را فشرد.

بازارف ابروان خود را در هم کشید: قیافه کوچک نامطبوع زن مترقی با این‌که زشت نبود، اثر زننده‌ای در طرف می‌گذاشت. بی‌اختیار انسان می‌خواست از او بپرسد: - آیا گرسنه هستی؟ ... دلتنگ هستی؟ هراسی داری، چرا به خودت فشار می‌آوری؟ - هنگام صحبت مانند سیتنیکف چنگ در هوا می‌زد. با این‌که در حرکات و سخنان خود بسیار لابلالی بود ولی در عین حال ناراحت می‌نمود. گویا خویشان را وجود ساده و خوش طینتی می‌پنداشت. هر کاری که می‌کرد همیشه به نظر می‌آمد اشتباه‌ها کرده و کار دیگری می‌خواسته بکند. به قول بچه‌ها مثل این بود که کار را عمداً می‌کرد نه به طور عادی و طبیعی.

- بله، بله، بازارف من شما را می‌شناسم، (او هم مانند بسیاری از خانم‌های مسکویی و ولایتی عادت داشت که از همان روز اول آشنایی، مردان را به نام

فامیلشان بنامد) سیگار میل دارید؟

سیتنیکیف که فرصت کرده بود خود را در صندلی راحت بیندازد و پا را به روی پا افکند، گفت: - سیگار به جای خود، ولی چیزی بدهید بخوریم، ما بسیار گرسنه هستیم. بعلاوه بفرمایید یک شیشه شامپانی هم برایمان باز کنند. یودوکسیا خندید و گفت: - ای راحت طلب، (هنگامی که می خندید لثه دندان های فوقانی پیدایم شد) همچو نیست بازارف، او راحت طلب است؟ سیتنیکیف با اهمیت مخصوص گفت: - من زندگی راحت را دوست دارم و اشکالی نمی بینم که در عین حال «لیبرال» هم باشم.

یودوکسیا فریاد زد: - خیر اشکال دارد، اشکال دارد. با این همه به پیشخدمت دستور غذا و شامپانی را داد. بعد رو به بازارف کرد و پرسید: - شما در این باب چه فکر می کنید؟ من یقین دارم که با من هم عقیده آید. بازارف اعتراض کرد: - ابداً، یک تکه گوشت، حتی از نظر شیمیایی، بهتر از یک تکه نان است.

- شما با شیمی سر و کار دارید؟ من عاشق آن هستم، حتی یک نوع مصطکی هم اختراع کرده ام.  
- مصطکی؟ شما؟

- بلی من و می دانید به چه منظور؟ برای درست کردن سر عروسک های نشکن. آخر من هم آدمی هستم دارای فکر عملی. حیف که هنوز کاملاً حاضر نیست... باید باز هم کتاب لیبیخ را مطالعه کنم... راستی شما مقاله کیسلاکف را در باب کار زنان در «خبرهای مسکو» خوانده اید؟ لطفاً بخوانید. شما که به مسئله زنان و امور مدارس علاقه مندید، این طور نیست؟ دوست شما چه کاره است؟ اسمش چیست؟

ایوان تورگنیف / ۱۰۷

خانم کوکشینا سوالات خود را با بی‌قیدی ملیحی یکی پس از دیگری می‌کرد و منتظر جواب هم نمی‌شد. بچه‌های لوس معمولاً با ننه خود چنین صحبت می‌کنند.

آرکادی خود را معرفی کرد: - اسم آرکادی نیکلایویچ کیرسانف می‌باشد و کاری هم نمی‌کنم.

یودوکسیا خندید و گفت: - این خیلی با مزه است. سیگار می‌کشید؟ ویکتور، آیا می‌دانید من با شما قهرم؟  
- برای چه؟

- می‌گویند، شما باز از ژرژرژ ساند تعریف می‌کنید. او زن عقب مانده ایست و بس، چطور ممکن است او را با امرسون مقایسه کرد؟ این زن هیچ عقیده‌ای در باب تربیت، کالبدشناسی و غیره ندارد. من یقین دارم او حتی راجع به جنین‌شناسی هم چیزی نشنیده است و حال آن‌که در دوره ما چگونه ممکن است از آن بی‌خبر بود! (یودوکسیا به قدری به هیجان آمده بود که حتی دست‌های خود را به حرکت درآورد) به، چه مقاله خوبی یلیسیویچ<sup>۱</sup> در این باب نوشته است! چه آقای فوق‌العاده‌ای است (یودوکسیا همیشه لفظ آقا را به جای شخص استعمال می‌کرد) بازارف، بیایید پهلوی من روی نیمکت بنشینید... شما، شاید ندانید که من از شما بی‌نهایت می‌ترسم.

- اجازه دهید کنجکاوای کنم و بپرسم به چه دلیل؟

- شما آقای خطرناکی هستید. شما منتقد سختی هستید... خدایا، خنده‌ام می‌گیرد، من مانند یک زن مالک استپ صحبت می‌کنم... من در واقع مالک هم هستم، من خودم ملکم را اداره می‌کنم. کدخدایی دارم به اسم یروفی<sup>۲</sup> که شخص عجیبی است، ... بسیار ساده است. اکنون من برای همیشه در این جا منزل

کرده‌ام، شهر غیر قابل تحملی است، نه؟ اما چه کنم؟  
 بازارف با خونسردی گفت: - این شهر هم مثل همه شهرهای ماست.  
 - بلی، علایق و دل‌بستگی‌ها در این‌جا به قدری کوچک است که انسان  
 وحشت می‌کند. سابقاً زمستان‌ها، من در مسکو می‌زیستم... اما اکنون در آن‌جا  
 شوهرم کوکشین زندگی می‌کند. بعلاوه مسکو، نمی‌دانم چرا، چنان‌که بود،  
 نیست. خیال دارم به خارجه سفری کنم. سال گذشته چیزی نمانده بود که بروم.  
 بازارف پرسید: - البته به پاریس؟  
 - به پاریس و هایدلبرگ<sup>۱</sup>.  
 - به هایدلبرگ چرا؟  
 - اختیار دارید. بونزن<sup>۲</sup> در آن‌جا است.  
 بازارف نتوانست جوابی بدهد. کوکشینا پرسید: - پیر ساپژنیکف<sup>۳</sup> را  
 می‌شناسید؟  
 - خیر، نمی‌شناسم.  
 - چطور، پیر ساپژنیکف... همان کسی که پیوسته پیش لیدیا خوستاتووا<sup>۴</sup>  
 می‌رود.  
 - ایشان را هم نمی‌شناسم.  
 - خوب، به هر حال او خواست مرا به منزل برساند... خدا را شکر که من  
 آزادم، بچه هم ندارم... چه گفتم؟ خدا را شکر؟ خوب، بالاخره فرقی نمی‌کند -  
 یودوکسیا با انگشتانی که از توتون زرد شده بود سیگاری پیچید و آن را آب دهن  
 زد، مکید و روشن کرد. در این موقع خدمتکار با سینی وارد شد.  
 - این هم چاشت، بفرمایید ته‌بندی کنید. ویکتور، در بطری را باز کنید، این

1. Heidelberg

۲. Bunsen، (۱۸۱۱-۱۸۹۹) فیزیک‌دان و شیمی‌دان و مخترع آلمانی.

3. Pierre Sapojnikoff

4. Lidia Khostatova

کار شماست.

— کار من است، بله؟ — و باز خنده نامطبوع سیتنیکف به گوش رسید.  
بازارف که گیلان سومی را می‌نوشتید پرسید: — در این جا زنان زیبا وجود دارند؟

یودوکسیا جواب داد: — بله، هستند، اما همه آن‌ها بی‌نهایت پوچند. مثلاً همین دوست من خانم آدینسوا<sup>۱</sup> بد نیست، حیف که شهرتش کمی... به هر حال، این شاید مهم نباشد، ولی هیچ آزادی فکری یا وسعت نظر و یا... هیچ چیز از این قبیل ندارد. باید سبک تربیت را کاملاً عوض کرد. من مدتی است به این فکر افتاده‌ام که زن‌های ما بسیار بد تربیت شده‌اند. سیتنیکف دنباله سخن وی را گرفت و گفت: — شما هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. همه آنان شایسته تحقیرند و من به تمام معنی، با نظر تحقیر به ایشان می‌نگرم. (احساس تنفر و ابراز این حس برای سیتنیکف از بزرگ‌ترین لذات بود. حمله او به خصوص متوجه زنان بود و هیچ تصور نمی‌کرد که چند ماه دیگر مجبور شود در مقابل زن خود، فقط به دلیل این که وی از شاهزادگان می‌باشد، اظهار کوچکی کند) هیچ‌کدام از آن‌ها، توانایی فهم صحبت ما را ندارند. هیچ‌کدام لایق آن نیستند که ما مردان جدی درباره آنان گفتگو کنیم.

بازارف گفت: آن‌ها احتیاجی به فهمیدن بحث ما ندارند.

یودوکسیا خود را داخل صحبت کرد و پرسید: — از که صحبت می‌کنید؟  
— از زنان زیبا.

— چطور، معلوم می‌شود از عقاید پرودون<sup>۲</sup> پیروی می‌کنید؟

— بازارف راست نشست و با طمأنینه گفت: — من از عقاید کسی پیروی نمی‌کنم، از خودم عقیده دارم. سیتنیکف از این که فرصتی به دست آمده بود تا

در مقابل مرشد خود کلمات سخت و تندی بگوید، خوشحال شد و فریاد زد: -  
مرگ بر هرچه اصول است!

کوکشینا خواست دفاع کند و گفت: - اما حتی ما کالی! ...  
سیتنیفک باز فریاد کرد: - مرگ بر ما کالی. شما از جنس لطیف پشتیبانی  
می‌کنید؟

- من از جنس لطیف پشتیبانی نمی‌کنم، من طرفدار زنان هستم و به خود  
قول داده‌ام تا آخرین قطره خونم از آنان پشتیبانی کنم.  
- مرگ بر... - سیتنیفک ناگهان حمله خود را قطع کرد و گفت: - من خودم  
هم آن‌ها را رد نمی‌کنم.

- خیر، من می‌بینم که شما اسلاووفیل<sup>۲</sup> هستید.

- نه، من اسلاووفیل نیستم، گرچه...

- خیر، خیر، شما اسلاووفیل هستید، شما پیرو کتاب دوموستروی<sup>۳</sup>  
هستید، و بدتان نمی‌آید اگر شلاقی به دستتان بدهند.

صدای بازارف بلند شد: - شلاق بد چیزی نیست... اما ما رسیده‌ایم به  
آخرین قطره... - یودوکسیا با تعجب سخنان او را قطع کرد و گفت: - چطور؟  
- خانم محترم، به آخرین قطره شامپانی. ما شامپانی می‌خواهیم، نه خون  
شما را.

- آخر، من نمی‌توانم با خونسردی بشنوم که به زنان حمله کنند. این کار  
بسیار بسیار بدی است. به جای این که به آنان حمله کنید بهتر است کتاب

۱. Macaulay، (۱۸۵۹-۱۸۰۰) مورخ و نویسنده و سیاست‌مدار شهیر انگلیسی که هوادار

لغو برده‌فروشی بود. ۲. Slavophil، هوادار نژاد اسلاو.

۳. Domostroï، کتابی است معروف که در قرن شانزدهم توسط راهب روسی موسوم به  
سیلوستر Sylvestre تدوین شده است و در آن از اصول و آداب خانه‌داری قدیم روسیه سخن  
می‌رود.



ایوان تورگنیف / ۱۱۱

میشل<sup>۱</sup> را «راجع به عشق» مطالعه کنید، حقیقتاً معجزه است! — یودوکسیا در حالی که با ناز دست خود را روی بالش نیمکت گذارد، آهسته گفت: — آقایان، بیایید صحبت از عشق کنیم.

ناگهان سکوت ممتدی برقرار شد. بالاخره بازارف جواب داد: — نه، چرا از عشق صحبت کنیم؟ شما مثل این که ذکری از خانم آدینسوا کردید. گویا او را چنین نامیدید؟ این خانم کیست؟

سیتنیکف با حرارت و با همان صدای نامطبوع خود گفت: — ماه است، ماه، من شما را به او معرفی خواهم کرد. او عاقل و متمول و بیوه است، افسوس که هنوز فکرش زیاد باز نشده. کاش با یودوکسی ما دوستی نزدیک تری داشت. من به سلامتی شما می نوشم.

— ویکتور، شما خیلی شیطانید.

صرف چاشت به درازا کشید. پس از بطری اول شامپانی، بطری دوم و سوم و حتی بطری چهارم هم باز شد. یودوکسی بدون تأمل حرف می زد، سیتنیکف هم از او پیروی می کرد. گفتگوهای مختلف در باب ماهیت ازدواج و موهومات و جنایات به میان آمد. صحبت شد که آیا اشخاص یکسان متولد می شوند یا نه و شخصیت عبارت از چیست. بالاخره یودوکسی، با صورتی که از شدت شراب خوردن سرخ شده بود، برخاست و ناخن های صاف خود را به روی شصتی پیانوی بی کوک زد و با صدایی گرفته، ابتدا به زمزمه ترانه های کولی ها و بعد به خواندن تصنیف «قرنطه خواب آلود خاموش می شود» پرداخت.

سیتنیکف سرش را با دستمال گردن بسته و حالت عاشق از دست رفته را به خود گرفته بود.

همین که تصنیف با شعار: «و... و لبانت به لبانم به یک بوسه آتشین پیوسته اند» رسید، آرکادی دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند گفت:  
 - آقایان، این جا دیگر دارد شبیه به دارالمجانین می شود.

بازارف که بیشتر مشغول شامپانی خوردن بود و به ندرت سخن می گفت، و هرچه می گفت حالت تمسخر داشت، خمیازه بلندی کشید، برخاست و بدون این که با صاحبخانه خداحافظی کند، همراه آرکادی از اتاق خارج شد. سیتنیکیف به دنبال آنان از جا برجست و در حالی که با تملق از راست و چپ آنان می دوید پرسید: - خوب چطور بود، هان؟ نگفتم که آدم فوق العاده ای است؟ کاش از این زن ها بیشتر داشتیم... او در نوع خود نماینده اخلاق پاک است.

بازارف به قهوه خانه ای که از کنارش می گذشتند با انگشت اشاره کرد و گفت: - این مؤسسه پدر تو هم نماینده اخلاق است؟  
 سیتنیکیف باز خنده نامطبوع خود را سر داد. وی از اصل و نسب خویش شرمگین بود و نمی دانست در حال حاضر، از اشاره بازارف باید برنجد و یا افتخار کند.

چند روز بعد، استاندار در منزل خود ضیافتی داد. ماتوی ایلچ پهلوان حقیقی جشن بود. صاحبخانه به همه و هر کس می‌گفت که کویازین محض احترام وی به اینجا آمده است. استاندار حتی هنگام شب نشینی بی حرکت می‌نمود و فقط دستور می‌داد. نرمی رفتار ماتوی ایلچ با ابهتش متناسب می‌نمود. وی با همه مهربان بود: با برخی از روی اکراه و با عده‌ای از روی احترام. با زنان درست مانند شوالیه‌های فرانسوی رفتار می‌کرد و پیوسته چنان‌که شایستهٔ مرد بزرگ اجتماعی است خندهٔ مقطع خوش‌صدای خود را بلند می‌کرد. به شانهٔ آرکادی یکی دوبار دست زد و او را، برادرزاده‌جان، خطاب نمود اما با زارف را که فراک کهنه‌ای به تن داشت، از گوشهٔ چشم با نگاهی تند و ترحم‌آمیز سرافراز کرد و با غرش نامفهومی که از آن فقط صدای «من...» به طور واضح شنیده می‌شد، تعارف نمود، سپس دست خود را به طرف سیتیکف دراز کرد و چون روی خویش را از او برگردانید به او هم تبسم نمود. حتی با خانم کوکشینا نیز که با دستکش‌های کثیف و لباس بدون کریولین<sup>۱</sup> به شب‌نشینی آمده بود و برای جلب توجه، زلف‌های خویش را با یک پرندۀ مصنوعی رنگارنگ آراسته بود،

۱. Crinoline، دامن فتری پف کرده.

به زبان فرانسه تعارف نمود و گفت: - خوشوقتیم.

جمعیت فوق‌العاده زیاد بود و عدهٔ مردها کم نبود. مردان غیر نظامی بیشتر نزدیک دیوارها جمع شده بودند. اما افسران و به خصوص یکی از آنها که مدت شش هفته در پاریس بود، با کمال جدیت مشغول رقصیدن بودند. جوان مذکور در موقع رقص، با حرارت، کلماتی جلف به زبان فرانسه می‌گفت و آنها را با آب و تاب کامل تلفظ می‌کرد، گو این‌که هنگام محاوره لغات فرانسه را به غلط استعمال می‌نمود و اصولاً فرانسه را با لهجهٔ روسی که فرانسویان از شنیدن آن به خنده می‌افتند، صحبت می‌کرد.

آرکادی، چنان‌که می‌دانید، بد می‌رقصید و با زارف اصلاً نمی‌رقصید. هر دوی آنان در گوشه‌ای جا گرفته بودند. سیتنیکف نیز به آنها ملحق شد. بر چهره‌اش حالت تمسخرآمیزی نقش بسته بود و هر آن کلمات نیش‌دار و نگاه‌های جسورانه‌ای به جانب مردم می‌انداخت و مثل این بود که از این کار لذت فراوانی می‌برد. ناگهان صورت او تغییر کرد و در حالی که سر خود را به سوی آرکادی گردانید، با ناراحتی خاصی اظهار نمود: - آدینسوا آمد.

آرکادی رو را برگرداند و دید زن بلندقدی که لباس سیاه بر تن داشت، نزدیک در سالن توقف کرد. از وقار حرکاتش متعجب گردید: دست‌های لخت آدینسوا که به دو طرف بدن او قرار داشت، زیبا می‌نمود. در میان گیسوان شفاف و به روی شانه‌های گرد و سفید او شاخه‌های ظریف گلی زیبا آویزان بود. چشمان روشنش از زیر پیشانی پهن و آرام می‌نگریست و در آنها بیشتر آثار عقل هویدا بود تا تفکر. روی هم رفته چهرهٔ او حالتی مرموز داشت و آثار نجابت و مهربانی در آن مشهود بود.

آرکادی از سیتنیکف پرسید: - آیا شما با او آشنا هستید؟

- بله، بسیار خوب آشنا هستم، می‌خواهید شما را معرفی کنم؟

- بله... اما پس از این رقص.

ایوان تورگنیف / ۱۱۵

بازارف نیز متوجه آدینسوا شد و پرسید: - این دیگر کیست؟ به سایر ضعیفه‌ها شباهتی ندارد.

پس از این که رقص به پایان رسید، سیتنیف آرکادی را نزد آدینسوا برد. اما معلوم شد که در حقیقت با وی آشنایی ندارد زیرا به لکنت افتاد و آدینسوا نیز با تعجب خاص به او نظر کرد. همین که نام فامیل آرکادی به گوش آدینسوا رسید، صورتش تغییر نمود و با خوشحالی از آرکادی پرسید آیا پسر نیکلای پتروویچ می‌باشد؟

آرکادی جواب داد: - بله، چنین است.

- من پدر شما را دوبار دیده‌ام و ذکر خیر او را زیاد شنیده‌ام. از آشنایی با شما خوشوقتم. - در این موقع یکی از آجدان‌ها به طرف زن جوان دوید و او را به رقص دعوت نمود و او هم قبول کرد. آرکادی پرسید: - مگر شما می‌رقصید؟ - بله، می‌رقصم، چرا شما خیال کردید که من نمی‌رقصم؟ شاید به نظرتان زیاد پیر آمده‌ام؟

- اختیار دارید، چگونه ممکن است چنین فکری بکنم... پس حالا که این طور است خواهش می‌کنم اجازه دهید شما را به مازورکا دعوت کنم. آدینسوا با لبخند تمسخرآمیز جواب داد، - بفرمایید و به آرکادی نگاهی نمود که چندان آمیخته به شرور نبود، بلکه نگاهی بود که معمولاً خواهران شوهردار به برادران بسیار جوان خود می‌افکنند.

آدینسوا از آرکادی کمی مسن‌تر می‌نمود و تازه وارد بیست‌ونه سال شده بود. اما آرکادی در حضور او خود را مانند شاگرد مدرسه و یا دانشجوی بسیار جوان احساس می‌کرد. ماتوی ایلیچ با ابهت مخصوص و تعارفات مفصل به سوی آدینسوا آمد. آرکادی کنار رفت و همچنان مواظب زن جوان بود و حتی در موقع رقص هم از او چشم برنداشت.

آدینسوا چه با مردان بزرگ اجتماع و چه با کسانی که با او می‌رقصیدند

بسیار بی تکلف صحبت می کرد. با حرکات آرام سر به اطراف خود نظر نمود و یکی دوبار آهسته ختدید. بینش مانند بینی اغلب روس ها قدری پهن بود و پوست صورتش هم چندان صاف نمی نمود. با این همه آرکادی یقین کرد که تا به حال زنی به این لطف و طنازی در عمر خود ندیده است.

آهنگ صدای آدینسوا از گوش آرکادی خارج نمی شد. به نظر می آمد که حتی چین های پیراهن این زن دلربا بهتر و زیباتر از چین لباس سایر زنان بود. اصولاً تمام حرکات او به نحو عجیبی لطیف و طبیعی می نمود.

هنگامی که با اولین صدای مازورکا آرکادی کنار زن جوان نشست، ترس بر او مستولی شد و چون خواست با او صحبت کند فقط دستی به سر خود کشید و چیزی به زبان نیاورد. اما ترس و اضطراب او طولانی نبود. آرامش آدینسوا به او هم سرایت کرد و پس از یک ربع ساعت، آرکادی به راحتی تمام راجع به پدر و عموی خود و زندگانی پترزبورگ و دهات با آدینسوا صحبت می کرد. زن جوان به سخنان وی، از روی لطف و ادب گوش می داد و بادبزن خود را باز می کرد و می بست.

در سخنان آرکادی وقتی وقفه حاصل می شد که آدینسوا را به رقص دعوت می کردند. سیتتیکف هم دوبار از او استدعای رقص کرد. آدینسوا پس از هر رقص بر می گشت و به جای خود می نشست و بادبزن را به دست می گرفت و کوچک ترین اثر خستگی در او ظاهر نمی شد. حتی دیده نمی شد که نفسش تندتر شود. آرکادی باز مشغول صحبت می شد و از این که می توانست در کنار او بنشیند و با او صحبت کند و به چشمان و پیشانی زیبا و تمامی صورت ملیح و عاقل و باوقار او نظر افکند مسرور بود.

خود آدینسوا کم صحبت می کرد اما از کلماتش پیدا بود که حقایق زندگی را می داند و از بعضی جملاتش آرکادی چنین نتیجه گرفت که زن جوان می بایست بسیار چیزها حس کرده و درباره آن ها اندیشیده باشد.

– وقتی آقای سیتنیکیف شما را نزد من آورد، شما با چه کسی ایستاده بودید؟  
– آرکادی به نوبه خود پرسید: – چطور؟ شما هم متوجه او شدید؟ صورت  
بسیار خوبی دارد، نه؟ او بازارف، یکی از دوستان من است. – و آرکادی شروع  
به تعریف «دوست خود» نمود.

سخنان آرکادی درباره بازارف به قدری مفصل و تحسین آمیز بود، که  
آدینسوا برگشت و او را به دقت نگاه کرد. ضمناً مازورکا هم به آخر رسید.  
آرکادی دلش نمی آمد از خانم جدا شود. یک ساعتی که در کنار وی گذرانده  
بود، بسیار مطبوع نمود گرچه در طول این مدت آرکادی پیوسته احساس  
می کرد که آدینسوا نسبت به او یک نوع بزرگواری مبذول می دارد که وی  
می بایستی از آن ممنون باشد... اما قلب های جوان سنگینی این حس را زیاد  
احساس نمی کنند!

موزیک ساکت شد. آدینسوا برخاست و گفت: – ممنونم، شما قول دادید  
که سری به من بزنید. رفیق خود را نیز همراه بیاورید. برای من خیلی جالب  
توجه است با شخصی آشنا شوم که جرئت داشته باشد معتقد به چیزی نباشد.  
استاندار به آدینسوا نزدیک شد و اعلام کرد که شام حاضر است و بازوی  
خود را به او داد. هنگامی که آدینسوا دور می شد یکبار دیگر سر خود را  
برگردانید که برای آخرین بار به آرکادی تبسم کند و سری تکان دهد.

آرکادی تعظیم بلندی کرد و به دنبالش نظر دوخت (اندام زن جوان که غرق  
در نور خاکستری رنگ ابریشم سیاه لباسش بود، بی نهایت متناسب می نمود) و  
با خود اندیشید: «اکنون او دیگر وجود مرا به کلی فراموش کرده است» و در دل  
خود احساس حقارت بسیار مطبوعی نمود.

به محض این که آرکادی در گوشه اتاق به بازارف ملحق شد، بازارف از او  
پرسید: – خوب چه می گویی؟ حظ کردی؟ یکی از آقایان اکنون به من می گفت  
که این خانم «معرکه» است. آقا که احمق به نظر می آمد، اما به نظر تو چطور،

این خانم حقیقتاً «معرکه» است؟

– آرکادی جواب داد: – من معنی این تعریف را درست نمی فهمم.

– دیگر چه، طفل معصوم!

– از این قرار من مقصود آن آقا را درست ملتفت نشدم. آدینسوا بدون

شک بسیار دوست داشتنی است ولی رفتار او به قدری سرد و متین است که...

– مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: «از آن بترس که سر به تو دارد». تو می‌گویی که

او سرد است، تمام حسنش در همین است. مگر تو بستنی دوست نداری؟

آرکادی زیر لب زمزمه کرد: – شاید، من در این باب نمی‌توانم قضاوت کنم.

او مایل است با تو آشنا شود و از من خواهش کرد که تو را نزد او ببرم.

بازارف با تمسخر گفت: – می‌توانم تصور کنم که تو چگونه از من تعریف

کرده‌ای. اما خوب کردی. مرا با خود ببر، او خواه یک ماده شیر ولایتی باشد،

خواه یک زن آگاه مترقی، مانند کوشینا، به هر حال شانه‌هایی دارد که من

مدتی است ندیده‌ام.

آرکادی از وقاحت بازارف ناراحت شد، اما چنان‌که غالباً اتفاق می‌افتاد،

رفیق خود را بر سر موضوع دیگری سرزنش نمود و با صدایی آهسته گفت: –

چرا تو برای زن‌ها آزادی فکر روانی نداری؟

– چون، برادر جان، تا آن جایی که من می‌دانم فقط زن‌های زشت فکر آزاد

دارند.

بحث به همین جا خاتمه یافت و هر دو جوان فوراً پس از شام میهمانی را

ترک کردند. کوشینا با قهر و عصبانیت ولی با کمی ملاحظه پشت سر به آن‌ها

خندید. حس خودخواهی او از این‌که هیچ‌یک از دو جوان توجهی به او نکرده

بودند، سخت آزرده شده بود. او دیرتر از همه در شب‌نشینی ماند و تا ساعت سه

بعد از نیمه شب با سیتیکف به سبک فرانسوی یک پولکا و مازورکا رقصید. با

این منظره دیدنی شب‌نشینی استاندار به پایان رسید.



روز بعد، هنگامی که بازارف و آرکادی از پله‌های مهمانخانه‌ای که آدینسوا در آن منزل گزیده بود بالا می‌رفتند، بازارف گفت: «بینم این موجود شریف به کدام دسته از شیرخوارگان تعلق دارد، دلم گواهی می‌دهد در این جا همه چیز آن‌طور که باید خوب نیست.»

— آرکادی برآشفتمت و جواب داد: «من از تو تعجب می‌کنم چطور تو، تو، بازارف این چنین پابند اخلاقی هستی که بنای آن بر نظرتنگی است و... بازارف با خونسردی سخنان او را قطع کرد و گفت: «آدم عجیبی هستی، مگر تو نمی‌دانی که در اصطلاح ما و برای مردمی مثل ما «بد» یعنی «خوب»، یعنی ممکن است نفعی در کار باشد. مگر تو خود امروز نمی‌گفتی که ازدواج عجیبی کرده است... گرچه به نظر من زن پیرمرد متمول شدن، ابدآکار عجیبی نیست بلکه برعکس کاری عاقلانه است.»

آرکادی جواب نداد و در یکی از اتاق‌ها را زد. پیشخدمت جوانی با لباس رسمی هر دو رفیق را به اتاق بزرگی که مانند همه اتاق‌های مهمانخانه‌های روسی بد میله شده، ولی پر از گل بود، راهنمایی نمود. چند دقیقه بعد خود آدینسوا با لباس ساده صبح داخل شد. در نور آفتاب بهاره، او بیش از پیش جوان می‌نمود. آرکادی بازارف را معرفی کرد و از این‌که بازارف را قدری

ناراحت دید تعجب نمود. آدینسوا مانند شب قبل کاملاً آرام بود. خود بازارف ناراحتی خویش را احساس کرد و از خود ناراضی شد و با خود اندیشید: «چشمم روشن از یک زن جوان ترسیدم.» بعد بدتر از سیتنیکف خود را در نیمکتی انداخت و بیش از حد لزوم خودمانی شد. آدینسوا یک لحظه هم چشمان شفاف خود را از او بر نمی داشت.

آنا سرگیونا آدینسوا<sup>۱</sup> دختر سرگی نیکلایویچ لوکتیف<sup>۲</sup> بود. پدرش مردی زیبا، قمارباز و حادثه جو بود و پس از این که پانزده سال در پترزبورگ و مسکو زندگانی و ولخرجی نمود و تمام دارایی خود را باخت، مجبور شد به یکی از دهات خویش پناه برد. اما پس از مدتی کوتاه، دارفانی را بدرود گفت و میراث بسیار مختصری برای دو دختر خود، آنای بیست ساله و کاترین دوازده ساله، باقی گذاشت. زن او که از شاهزادگان بی پول بود، هنگامی که شوهرش هنوز در کمال قدرت می زیست، در پترزبورگ فوت کرد.

وضع آنا پس از مرگ پدر بسیار دشوار شد. تربیت اشرافی کاملی که در پترزبورگ یافته بود او را برای تحمل سختی های ملک داری و خانه داری، آن هم در یکی از دهات دوردست، مهیا نکرده بود. او هیچ کس را در حول و حوش خود نمی شناخت و با کسی نمی توانست مشورت کند.

پدرش همیشه از معاشرت همسایگان پرهیز می کرد و ایشان را به نظر حقارت می نگریست و آنها هم هر کدام به نحوی از او تنفر داشتند. با این همه، آنا خود را نباخت و فوراً خاله خود آودوتیا ستیانونا<sup>۳</sup> را که پیرزنی بدخلق و خودپسند بود، نزد خویش طلبید. او هم به محض ورود، بهترین اتاق های خانه خواهرزادگان را به خویش اختصاص داد. از صبح تا شب می غریب و حتی برای گردش در باغ، بدون یگانه غلام خود که پیشخدمتی اخمو

1. Anna Sergueyevna Odintsova

2. Serguei Nikolaevitch Loktyoff

3. Avdotia Stepanovna

و ملبس به لباس کهنه نخودی رنگ بود و کلاهی سه گوش بر سر داشت، هرگز خارج نمی شد.

آنا با تمام خصوصیات اخلاقی خاله خود می ساخت و به آرامی مشغول تربیت خواهر خود بود و ظاهراً به این فکر تسلیم شد که بقیه عمر را تنها در آن ده به سربرد که ناگاه ورق برگشت: مرد بسیار متمولی موسوم به آدینسو که در حدود چهل و شش سال داشت و گویی بدنش را باد کرده بودند، و پیوسته غمگین، ترش رو و بسیار خوش قلب بود، او را دید، عاشق او شد و به او پیشنهاد عروسی کرد. آنا به ازدواج با وی رضا داد و پس از شش سال زندگی زناشویی، آدینسو هنگام بدرود زندگی، تمام دارایی خود را به زن خویش واگذار نمود. آنا تا یک سال پس از مرگ شوهر خود، ده را ترک نکرد. بعد به اتفاق خواهر خویش به خارجه رهسپار شد اما پس از اقامت مختصری در آلمان، دلش تنگ شد و به ملک خود، یعنی نیکلسکوی که در چهل و رستی شهر... بود مراجعت کرد. در این جا منزلی بسیار عالی و مرتب، با باغی وسیع که دارای چند گلخانه بود به او تعلق داشت. آدینسو برای رفاه خود از هیچ چیز کوتاهی نکرده بود.

آنا به ندرت به شهر می رفت و اگر هم می رفت مدتی کوتاه می ماند. در استانی که ساکن بود او را دوست نمی داشتند و راجع به ازدواج وی با آدینسو صحبت های زیاد می کردند. اصولاً درباره اش افسانه ها ساخته بودند و یقین داشتند که او در کلاه برداری های پدر خود شرکت داشته و به همین دلیل هم به خارجه مسافرت کرده بود تا از عواقب و خیم بعضی کارها جلوگیری نماید و... یکی از بدگویان با کینه می گفت:

— آیا درست می فهمید چه می گویم؟ — او گرگ آب و آتش دیده است.

بذله گوی معروف ولایت هم اضافه می‌کرد: - بلی، سرما و گرمای روزگار را خوب چشیده است.

البته همه این غیبت‌ها به گوش آدینسوا می‌رسید ولی آن‌ها را نشنیده می‌گرفت. طبعی آزاد و اراده‌ای قوی داشت.

آدینسوا به پستی نیمکت تکیه داد، دست را روی دست نهاد و مشغول شنیدن سخنان بازارف شد.

بازارف هم برخلاف همیشه، زیاد صحبت می‌کرد و چیزی که آرکادی را باز به تعجب انداخت، این بود که بازارف به طور محسوسی سعی می‌کرد مخاطب خود را سرگرم سازد. آرکادی شک داشت که رفیقش به منظور خود رسیده باشد. از بشره‌آنا مشکل می‌شد فهمید که چه فکر و احساسی دارد. حالت صورتش تغییر نمی‌کرد و همیشه مطبوع و لطیف می‌نمود. چشمان زیبایش به نور دقت روشن بود اما اثری از شوق در آن خواننده نمی‌شد. اطوار و حرکات بازارف در وهله اول، مانند بویی بد، در وی اثر نامطبوع نمود اما به زودی ملتفت احساس ناراحتی و خجلت بازارف شد و از آن حتی خشنود گردید. تنها چیزی که آن‌ها را متنفر می‌کرد، کوچکی و پستی بود و در بازارف هیچ‌کس هرگز اثری از پستی نمی‌دید.

آرکادی در آن روز کمتر از حالت تعجب بیرون آمد. او تصور می‌کرد که بازارف همچنان که پیوسته با زنان هوشمند رفتار می‌نمود، با آدینسوا نیز راجع به عقاید و نظریات خود صحبت خواهد کرد. به خصوص که آن‌ها خواسته بود با شخصی که «جرئت نموده به چیزی ایمان نداشته باشد» آشنا شود. اما بازارف در عوض، صحبت از طب و طبیعیات و علف‌شناسی به میان آورد. ضمناً معلوم شد که آدینسوا در گوشه تنهایی وقت خود را تلف نکرده و چندین کتاب خوب خوانده بود. وی به زبان فصیح روسی صحبت می‌کرد. سخن از موسیقی به میان آورد اما همین که احساس کرد بازارف نسبت به هنر

ایوان تورگنیف / ۱۲۳

بی‌اعتناست، با این‌که آرکادی شروع به شرح اهمیت نواهای محلی نمود. فوراً رشته کلام را به طبیعیات کشاند.

آدینسوا همچو پیش با آرکادی مانند برادر کوچک‌تر از خود رفتار می‌کرد و چنان می‌نمود که در وی فقط مهربانی و خوش‌بینی جوانی را دوست دارد و بس.

سه ساعت تمام به گفتگوهای مختلف آهسته و آرام سپری شد. بالاخره دو دوست جوان از جای برخاستند و شروع به خداحافظی کردند. آنا نگاهی محبت‌آمیز به آنان نمود و دست زیبای خود را به طرف ایشان دراز کرد و پس از قدری تأمل، با کمی تردید ولی با تبسمی مطبوع گفت: - آقایان، اگر نمی‌ترسید حوصله‌تان سر رود نزد من به نیکلسکوی بیایید.

آرکادی با عجله گفت: - خانم، اختیار دارید، من بسیار سعادتمند خواهم بود که...

- شما چطور، مسیو بازارف؟

بازارف در جواب فقط تعظیم نمود. و برای آخرین بار آرکادی باز تعجب کرد، زیرا ملتفت شد که رنگ رقیقش سرخ گشت. در خیابان آرکادی از بازارف پرسید: - خوب، تو هنوز عقیده داری که او «محرکه» است؟

- کسی چه می‌داند، ندیدی چطور خود را یخزده و آرام نشان می‌داد... و پس از سکوت مختصری اضافه کرد - شاهزاده خانم، ملاک مهم!... او باید فقط لباس بلند بپوشد و تاج بر سر نهد.

آرکادی اعتراض کرد:

- شاهزاده خانم‌های ما این چنین به زبان فصیح روسی صحبت نمی‌کنند.

- زندگی مجبورش کرده برادر، آب و نان ما را خورده است.

- با این همه او دلریاست.

- بله، تن خوبی دارد و بی جا نبود اگر فوراً به سالن تشریح می بردندش.  
 - یوگینی، تو را به خدا دست بردار، این دیگر چه صحبتی است که می کنی؟  
 - خوب، نازک نارنجی عزیز، قهر نکن، حق می دهم که وی از بهترین انواع  
 است... و حتماً باید سری به او بزنیم.  
 - کی؟

- می خواهی همین پس فردا... این جا کاری نداریم جز این که با کوشینا  
 شامپانی بخوریم و یا به سخنان قوم و خویش عالی مقام و «لیبرال» تو گوش  
 دهیم. همین پس فردا برویم. ضمناً ملک کوچک پدر من هم دور از آن جا  
 نیست.

- به نیکلسکوی گویا از همان راه می روند؟

- بله، صحیح است.

- خوب دیگر حاجت به مکث و استخاره نیست. فقط دیوانگان و عقلا  
 زیاد کاری را طول می دهند... اما من باز به تو می گویم که تن خوبی دارد.  
 پس از سه روز، دو رفیق جوان به سوی نیکلسکوی حرکت کردند. روز  
 روشن و گرمی بود و اسب های سیر در حالی که دم بافته و گره خورده خود را  
 تکان می دادند، به تندی می دویدند. آرکادی متوجه جاده بود و بدون این که  
 بداند چرا، لبخند می زد. بازارف ناگهان با صدای بلند گفت: - به من تبریک  
 بگو، امروز ۲۲ ژوئن، روز اسم گذاران من است. ببینیم فرشته هم اسم چگونه  
 از من مراقبت خواهد کرد. - بعد با صدایی آهسته اضافه کرد: - امروز در منزل  
 ما منتظر من هستند... خوب منتظر باشند، چه اهمیتی دارد.

محلّی که آن‌سرگیونا در آن زندگی می‌کرد در سرایشی تپه‌ای قرار گرفته بود که اطراف آن به کلی باز بود. در نزدیکی آن کلیسایی از سنگ زرد که بامی از سنگ سبزرنگ داشت و با ستون‌های سفیدی تزیین یافته بود و گچ‌کاری بالای در ورودیش به سبک ایتالیایی «رستاخیز مسیح» را می‌نمود، ساخته شده بود. از همه جالب‌تر خطوط منحنی بود که در قسمت جلوی سردر، جنگجوی بر زمین افتاده‌ای را مجسم می‌کرد. از پشت کلیسا دو ردیف طویل از خانه‌های ده که به روی بام‌های حصیری بعضی از آن‌ها لوله‌های دودکش دیده می‌شد، صف کشیده بود. سبک ساختمان خانه‌اربابی شبیه به کلیسا، یعنی به سبکی بود که نزد ما معروف به سبک آلکساندرین<sup>۱</sup> می‌باشد.

این خانه رنگش زرد و بامش سبز بود و با ستون‌های سفید و سردر گچ‌بری شده مزین گردیده بود. معمار آن ولایت هر دو بنا را به میل مرحوم آدینسو که از تجدد توخالی و بی‌معنی نفرت داشت، ساخته بود. از دو طرف خانه، درختان کهن صف‌آرایی می‌کردند و جاده‌ای که در دو طرف آن درختان کاج هرس شده بود، انسان را به درون خانه راهنمایی می‌کرد.

دو پیشخدمت بلندقد با لباس مخصوص به رفقای ما در سرسرابر خوردند و یکی از آنها فوراً دنبال سرپیشخدمت رفت. سرپیشخدمت که مردی چاق بود، در لباس فراق مشکی خود، فوراً حاضر شد و مهمانان را از روی پلکانی که با قالی فرش شده بود، به اتاقی مخصوص که در آن دو تختخواب و سایر لوازم آرایش چیده شده بود، راهنمایی کرد. معلوم بود که در خانه نظم و ترتیب حکمفرما بود. همه چیز تمیز می نمود و از هر چیز بوی مطبوعی، که اغلب در اتاق‌های پذیرایی وزارتخانه‌ها احساس می شود، به مشام می رسید.

سرپیشخدمت با کمال ادب گفت: - آنا سرگیونا خواهش کردند که پس از نیم ساعت، تشریف ببرید نزد ایشان. آیا اکنون فرمایشی دارید؟  
بازارف جواب داد: - خیر، آقا جان، کاری نداریم... فقط اگر ممکن است، یک گیلاس عرق به ما بدهید.

- سرپیشخدمت با کمی تعجب جواب داد: - اطاعت می شود قربان - و با کفش‌های پرسر و صدای خود دور شد.

- چه دم و دستگاه و تشریفاتی! - بازارف با تمسخر رو به آرکادی کرد و گفت: - در اصطلاح شما گویا در چنین مورد همین کلمات را استعمال می نمایند، نه؟ حقا که شاهزاده خانم است و جای هیچ تردید هم نیست.

آرکادی اعتراض کرد: - آری شاهزاده خانم خوبی است که از همان بار اول نجبای مهمی، چون من و تو را نزد خود دعوت کرده است!

- بله، به خصوص مرا که طبیب آینده و پسر طبیب و نوه کشیش هستم، درست مانند اسپرانسکی!... راستی تو که می دانی من نوه کشیش هستم، نه؟ -  
بعد بازارف قدری مکث نمود و لبان خود را کج کرد و گفت: - اما با این همه، این زن خود را در ناز و نعمت پرورانده است! شاید بهتر باشد فراق‌هایمان را



بپوشیم و به نزدش برویم، ها؟!

آرکادی در جواب، فقط شانه‌های خویش را بالا انداخت، و حال آن‌که خود او هم باطناً احساس ناراحتی می‌کرد.

پس از نیم‌ساعت بازارف و آرکادی داخل اتاق پذیرایی شدند. اتاق مزبور وسیع و بلند و مجلل بود گو این‌که در آرایش آن سلیقهٔ زیاد به کار نرفته بود. مبلمان سنگین و گرانبها را به رسم معمول در طول دیوارهایی که با کاغذ قهوه‌ای زرنگار پوشیده شده بود چیده بودند. مرحوم آدینسو این کاغذها را به توسط یکی از دوستان خود که تاجر و دلال شراب بود از مسکو وارد کرده بود. عکس مرد موبوری که صورتی شکسته داشت و گویی با نظر عداوت به مهمانان می‌نگریست، بالای نیمکتی که در وسط قرار گرفته بود، آویزان بود. بازارف در گوش آرکادی گفت: - باید خودش باشد! - بعد بینی خود را حرکتی داد و اضافه کرد: - چطور است فرار کنیم؟

در این اثنا صاحبخانه داخل شد. بر تنش لباس نازکی از شال پشمی بود. موهای صاف او که به پشت گوشش جمع و مرتب شده بود، حالت بسیار دخترانه‌ای به چهرهٔ پاکیزه و لطیف او می‌داد.

- متشکرم از این‌که به قول خود وفا کردید و نزد من آمدید. انصافاً این جا بد مکانی نیست... من شما را با خواهر خود آشنا می‌کنم، او بسیار خوب پیانو می‌زند. برای شما، آقای بازارف، می‌دانم این موضوع علی‌السویه است. اما شما، مسیو کیرسائف، گویا دوستدار موسیقی هستید؟ به جز خواهرم، خالهٔ پیر من هم این جا زندگی می‌کند و گاهی یکی از همسایگان نیز به ما ملحق می‌شود و همه با هم ورق‌بازی می‌کنیم... این است تمام اجتماع این جا. اکنون بفرمایید بنشینیم.

آدینسو و تمام این نطق مختصر را مثل این‌که حفظ کرده باشد بسیار واضح و مرتب ادا کرد. بعد رو به آرکادی نمود و چند دقیقه با او به صحبت پرداخت

و معلوم شد که مادر او مادر آرکادی را می‌شناخته و رازدار عشق او نسبت به نیکلای پتروویچ بوده است. آرکادی با حرارت شروع کرد از مادر خود صحبت کردن و بازار ف مشغول تماشای آلبوم‌ها شد و پیش خود فکر می‌کرد: - عجب من سربه‌زیر و آرام شده‌ام!

سگ تازی زیبایی که قلاده آبی‌رنگی به گردنش بود، به داخل مهمانخانه دوید و از دنبالش دوشیزه هیجده‌ساله موسیاه سبزه‌رویی که چهره‌ای نسبتاً گرد ولی مطبوع و چشمان سیاه کوچکی داشت، داخل شد. در دستش سبده‌ای پر از گل بود.

آدینسوا با سر به او اشاره کرد و گفت: - این هم کاتیای من.

کاتیای قدری خم شد و در کنار خواهر خود جای گرفت و مشغول جدا کردن گل‌ها شد. سگ تازی که نامش «فی‌فی» بود در حالی که دم خود را تکان می‌داد، به نوبت نزد هر یک از مهمانان رفت و پوزه سرد خود را به دست آنان مالید.

آدینسوا پرسید: - تو همه این گل‌ها را خودت چیده‌ای؟

- بله.

- خاله جان برای صرف چای خواهند آمد؟

- بلی، الان می‌آید.

کاتیای هنگام صحبت تبسمی محجوب و روشن و بسیار ملیح بر لب داشت، نگاهش با این که متین بود مضحک به نظر می‌رسید. همه چیز او هنوز خیلی سبز و نارس بود، هم صدایش، هم پرز نرمی که صورتش را پوشانیده بود، هم دست‌های صورتی‌رنگی که لکه‌هایی سفید به روی آن نمایان بود، هم شانه‌هایش که قدری فشرده به نظر می‌رسید. و از همه این‌ها گذشته در اثنای صحبت هم رنگ چهره‌اش پیوسته سرخ می‌شد و نفسش می‌گرفت.

ایوان تودگنیف / ۱۲۹۱

آدینسوا رو به بازارف کرد و گفت: - یوگینی واسیلیویچ، شما برای مراعات ادب مشغول تماشای عکس‌ها شده‌اید والا این کار شما را سرگرم نمی‌کند. کمی نزدیک‌تر بنشینید و بیاید راجع به موضوعی بحث کنیم. بازارف نزدیک‌تر نشست و گفت: - راجع به چه موضوع می‌فرمایید بحث کنیم؟

- راجع به هرچه بخواهید، فقط باید قبلاً به شما بگویم که من در مناظره حریفی سرسختم.  
- شما؟

- بله، شما مثل این‌که از این موضوع تعجب می‌کنید. چرا؟  
- چون تا آن‌جا که من می‌توانم قضاوت کنم، شما طبیعی آرام و سرد دارید و حال آن‌که برای دعوا و مشاجره شوق و شور لازم است.  
- چطور شما توانسته‌اید مرا به این زودی بشناسید؟ اولاً من خیلی بی‌حوصله و مصر هستم. این را بهتر است از کاتیا پرسید... ثانیاً من خیلی زود سرشوق می‌آیم.

بازارف نگاهی به آنا کرد و گفت: - شاید شما بهتر می‌دانید. پس شما می‌خواهید مناظره کنید؟ بفرمایید. من در آلبوم شما مشغول تماشای مناظر ساکسون سویس بودم و شما گفتید که این کار برای من جالب توجه نیست. شما این را گفتید چون ذوق هنری در من نمی‌بینید. بله، من این ذوق را ندارم ولی عکس‌ها ممکن بود از نظر زمین‌شناسی و مثلاً طرز ساختمان کوه‌ها برایم جالب باشد.

- ببخشید، اما از نظر زمین‌شناسی شما بیشتر به کتاب و حتی به کتاب مخصوصی رجوع خواهید کرد تا به عکس و تصویر.  
- عکس، آنچه را در ده صفحه نوشته شده است به رأی العین برایم روشن می‌سازد.

آنا قدری سکوت کرد و بعد، در حالی که خود را روی میز خم نمود و صورتش را به بازارف نزدیک کرد، گفت: - که شما هیچ ذوق هنری ندارید؟ آخر چطور شما می‌توانید بدون آن زنده باشید؟

- اجازه دهید بپرسم که این ذوق بچه درد می‌خورد؟

- اقلأً به این درد که انسان می‌تواند مردم را بشناسد و مطالعه کند.

بازارف لبخندی زد و گفت: - اولاً برای این منظور تجربه زندگی موجود است، ثانیاً باید خدمتتان عرض کنم مطالعه تک تک افراد، به زحمتی که این کار متضمن آن است نمی‌ارزد. همه مردم به یکدیگر هم از لحاظ ساختمان جسمی و هم از لحاظ روحی شباهت دارند. مغز و قلب و لوزالمعده و ریه‌های ما همه، شبیه به هم است. بعلاوه آنچه را ما خواص اخلاقی می‌نامیم در نزد همه مردم از یک نوع است، اختلافات جزئی هم مهم نیست. یک نمونه آدمیزاد کافی است که ما از روی آن بتوانیم درباره بشر قضاوت کنیم. مردم شبیه درختان جنگلی هستند، هیچ گیاه‌شناسی مشغول مطالعه یک یک سیدارها نخواهد شد.

کاتیا، که آهسته مشغول جور کردن گل‌ها بود، با تعجب نگاه خود را به بازارف معطوف نمود و چون نگاهش با نگاه تند بی‌اعتنای او تلاقی کرد، برافروخت و تا گوش‌هایش سرخ شد.

آنا سرگیونا سری تکان داد و با تانی گفت:

- درختان جنگل...؟ از این قرار به نظر شما بین شخص احمق و عاقل، یا

مهربان و ظالم فرقی نیست؟

- چرا هست... همان فرقی که بین انسان مریض و سالم موجود است. وضع

ریه‌های یک نفر مسلول با ریه‌های من و شما تفاوت دارد گو این که ساختمان آن‌ها اصولاً یکی است. ما تقریباً کلیه دلایل دردهای جسمانی را می‌دانیم. و اما امراض روحی، در اثر تربیت به وجود می‌آید، در اثر آن مزخرفاتی که از

ایوان تورگنیف / ۱۳۱

طفولیت در سرانسان پر می‌کنند، در اثر وضع زشت اجتماع... خلاصه اجتماع را اصلاح کنید، دردها ناپدید می‌شود.

صورت بازاریف در موقعی که این مطلب را بیان می‌کرد حالتی داشت که گویی پیش خود می‌اندیشید «چه باور بکنی، چه نکنی، برای من فرقی نمی‌کند.» انگشتان درازش آهسته به روی ریش دو طرف صورتش در حرکت بود و چشمانش از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌دوید.

– پس شما تصور می‌کنید هنگامی که اجتماع اصلاح شود، دیگر نه اشخاص احمق وجود خواهند داشت و نه اشخاص ظالم؟

– به هر حال، با وضع صحیح اجتماع هیچ تفاوتی نخواهد کرد که انسان احمق باشد یا عاقل، ظالم باشد یا خیر.

– بلی، می‌فهمم... همه صاحب یک نوع لوزالمعده خواهند بود.

– بله خانم، همین‌طور است.

– آدینسوا متوجه آرکادی شد و پرسید: – آرکادی نیکلایویچ عقیده

شما چیست؟

– من با یوگینی موافقم.

کاتیا از زیر چشم به او نگاه کرد.

آدینسوا اظهار نمود: – آقایان شما مرا به تعجب واداشته‌اید... اما باز در

این باب بحث خواهیم کرد، اکنون می‌شنوم که خاله‌جان برای صرف چای دارد این‌جا می‌آید. ما باید به گوش‌های او رحم کنیم.

خاله آناسرگیونا، شاهزاده‌خانم خ... که زنی ریز و لاغر بود و صورتی بسیار

کوچک داشت و چشمان شرارت‌بار او در زیر موهای سفیدش بی‌حرکت می‌نمود، وارد اتاق شد و با اشاره مختصر سر به مهمانان، در صندلی راحت

مخملی که هیچ‌کس جز او حق نشستن در آن رانداشت، جلوس کرد. کاتیا فوراً زیر پای او صندلی کوچکی گذارد. پیرزن نه‌تنها از او تشکر نکرد، بلکه نگاهی

هم به او ننمود و فقط در زیر شال زردی که تمام بدن لاغر او را می پوشانید، دست خود را به حرکت در آورد. شاهزاده خانم رنگ زرد را دوست می داشت و حتی کلاه توری را که به سر داشت، با روبان زرد آرایش داده بود.

آدینسووا با صدایی بلند پرسید: خاله جان، خوب خوابیدید؟

شاهزاده خانم به جای جواب زیر لب گفت: - باز این سگ این جاست! و چون ملتفت شد که فی فی یکی دو گام به او نزدیک شد، فریاد کرد - چخ، چخ! کاتیا فی فی را صدا زد و در را باز کرد. فی فی به امید آن که او را به گردش می برند، با خوشحالی بیرون دوید اما همین که پشت در ماند، شروع به زوزه کشیدن کرد و با پنجه های خود به در کوفت.

شاهزاده خانم اخم کرد و کاتیا خواست خارج شود که آدینسووا گفت: گویا چای حاضر است. آقایان برویم، خاله جان، بفرمایید چای میل کنید.

شاهزاده خانم بدون صدا از روی صندلی خود برخاست و اول از همه از مهمانخانه خارج شد و همه از پی او به اتاق ناهارخوری روان گشتند. پیشخدمتی با لباس رسمی، صندلی راحتی مخصوص را که با بالش های مختلف چیده شده بود، با سر و صدا عقب کشید و شاهزاده خانم در آن قرار گرفت. کاتیا که چای می ریخت، فنجان نشان دار رنگین را پر نمود و اول به خاله خود داد. پیرزن در فنجانش عسل ریخت (به عقیده او قند خوردن با چای هم گناه داشت و هم گران تمام می شد، گو این که خود او یک پول هم خرج خانه نمی کرد) و ناگهان با صدایی گرفته پرسید: - شاهزاده ایوان! چه می نویسد؟

کسی به او جواب نداد. بازارف و آرکادی به زودی دریافتند که با وجود تمام احترامی که به شاهزاده خانم می شد، کسی به او وقعی نمی گذارد. بازارف با خود اندیشید «برای این که او را نمایش بدهند، از او نگهداری می کنند، هر چه

باشد بالاخره شاهزاده است.»

پس از صرف چای آنا سرگیونا پیشنهاد گردش کرد ولی باران نر می شروع به باریدن نمود و همه به استثنای شاهزاده خانم به اتاق پذیرایی بازگشتند. همسایه‌ای که دوستدار ورق بازی بود، یعنی پارفیری پلاتونیچ<sup>۱</sup> که چاق و موسفید و بسیار مؤدب و مضحک بود و پاهای کوتاه و ظریف داشت، نیز سر رسید. آنا سرگیونا که بیشتر متوجه بازارف بود از او پرسید که آیا مایل است با آنان به پرفرانس<sup>۲</sup> که بازی از مدافته‌ای است پردازد یا خیر؟

بازارف به دلیل این که به زودی آماده احراز مقام طبابت شهرستان خواهد شد، به بازی رضا داد. آنا گفت: مواظب باشید، ما با پارفیری پلاتونیچ شما را شکست خواهیم داد. بعد رو به خواهر خود نمود و اضافه کرد: تو هم کاتیا، چیزی برای آرکادی نیکلایویچ بنواز. ایشان از موسیقی خوششان می آید و ما هم ضمناً گوش خواهیم داد.

کاتیا با بی میلی نزدیک پیانو شد و آرکادی هم گرچه از موسیقی خوشش می آمد ولی با بی میلی به دنبال کاتیا روان شد. به نظری می آمد که آدینسوا<sup>۳</sup> را از خود دور می کند و حال آن که دل او مانند دل هر جوانی به سن او، احساس یک نوع حس شورانگیز و نامعلومی را می کرد که بی شباهت به عشق نبود. کاتیا در پیانو را باز کرد و بدون این که به آرکادی نظر کند گفت: چه می خواهید برایتان بزنم؟

آرکادی با خونسردی گفت: هر چه خودتان مایل هستید.

کاتیا بدون این که تغییر حالت دهد، پرسید: شما چه نوع موسیقی را بیشتر دوست می دارید؟

آرکادی با همان لحن سابق گفت: موسیقی کلاسیک را.



– موزار را دوست دارید؟

– بله، دوست دارم.

کاتیا سونات فانتزی درث مینور موزار را پیدا کرد و بسیار خوب زد، گو این که آن را کمی خشک و جدی ادا نمود.

هنگام نواختن، کاتیا بدون این که چشم خود را از روی نوت بگیرد، راست و بدون حرکت نشسته، لبها را سخت جمع کرده بود و فقط در آخر سونات چهره اش برافروخت و دسته کوچکی از زلفش که پیریشان شد، به روی ابروان پررنگ او ریخت. آرکادی به خصوص از قسمت آخر سونات خوشش آمد، همان تکه ای که شادی روح بخش ناگهان جای خود را به ناله و غم و اندوه بی حد می دهد. اما افکاری که بر اثر شنیدن توهای مزبور در او بیدار شد، مربوط به کاتیا نبود. هنگامی که آرکادی به او می نگریست فقط فکر می کرد: «راستی این دختر خانم بدنمی زند و خودش هم بدک نیست.»

پس از اتمام سونات، کاتیا بدون این که دستها را از روی پیانو بلند کند، پرسید: – بس است؟

آرکادی گفت که بیش از این به خود اجازه نمی دهد او را به زحمت اندازد و شروع کرد با او راجع به موزار گفتگو کردن و پرسید که آیا او خود این سونات را انتخاب کرده بود یا کسی آن را به او توصیه کرده است. جوابهای کاتیا بسیار کوتاه بود و معلوم بود که وی در خویشتن فرو رفته است و می خواهد احساسات خود را مخفی نگاه دارد. هنگامی که این حالت به او دست می داد، وی تا مدتی منفعل می شد، حتی چهره اش در این لحظات حالت کندذهنی و سرسختی به خود می گرفت. او چندان خجول نبود بلکه در اثر تربیت خواهرش، بدون این که خود متوجه آن باشد، قدری وحشت زده شده بود. برای حفظ ظاهر، آرکادی بالاخره مجبور شد فی فی را که به اتاق برگشته بود، صدا کند و با تبسم ملاطفت آمیزی سر او را نوازش دهد. کاتیا هم دوباره به گل های



خود پرداخت.

ضمناً بازارف مرتب می‌باخت. آنا سرگیونا ماهرانه ورق‌بازی می‌کرد و پارفیری پلاتونیچ هم می‌توانست از خود دفاع کند، به این ترتیب فقط بازارف بازنده بود و گرچه مقدار زیادی نباخته بود، اما ناراحت به نظر می‌رسید.

سرشام، آنا سرگیونا باز سخن از گیاه‌شناسی به میان آورد و به بازارف گفت: - بیایید فردا صبح، اول وقت، برویم گردش. من می‌خواهم نام لاتینی گل‌های صحرایی و خواص آن‌ها را از شما بیاموزم.

بازارف پرسید: - نام لاتینی گل‌ها را می‌خواهید چه کنید؟

آنا جواب داد: - در هر کار باید مرتب بود.

هنگامی که دو دوست جوان در اتاق خود تنها ماندند، آرکادی با حرارت زیاد گفت: - چه زن شگفت‌انگیزی است آنا سرگیونا!

بازارف جواب داد: - بله، زن بامغزی است و گویا چیزهای زیادی به عمرش دیده باشد.

- یوگینی واسیلیویچ، این را از چه نظر می‌گویی؟

- البته نظر بدی ندارم، آقای عزیز، منظورم فقط تعریف است... آرکادی نیکلایویچ، من یقین دارم که او ملک‌داریش را هم بسیار خوب انجام می‌دهد... ولی شگفت‌انگیز خواهر اوست نه خود او.

- چطور؟... آن سبزه‌رو را می‌گویی؟

- بله، همان سبزه‌رو، اوست که تازه و دست‌نخورده و ترسان و ساکت و هرچه بخواهی هست. این است آن کسی که می‌ارزد انسان وقت صرفش کند. از او هرچه بخواهی می‌توان ساخت ولی این یکی سرد و گرم روزگار را چشیده است.

آرکادی جواب بازارف را نداد و هر دوی آن‌ها با سری پرفکر و خیال به رختخواب رفتند.

آنا سرگیونا هم آن شب به فکر میهمانانش بود. از بازارف به واسطه صراحت و جسارت افکارش خوشش می‌آمد. آنا در وی چیزی می‌دید که تا به حال بدان بر نخورده بود و زنی بود کنجکاو...

آنا سرگیونا موجود عجیبی بود. بی آن‌که یابند موهومات یا معتقداتی باشد، تسلیم هیچ چیز نمی‌شد و مقصدی هم نداشت. خیلی چیزها را خوب می‌فهمید. بسیاری از مطالب او را جلب می‌نمود، اما هیچ چیز او را کاملاً راضی نمی‌کرد. فکرش در عین حال هم کنجکاو بود و هم آرام. شک و تردیدش هرگز نه به درجه‌ای فرو می‌نشست که آن را فراموش کند و نه به درجه‌ای اوج می‌گرفت که موجب اضطراب خاطرش گردد. اگر متمول و مستقل نمی‌بود، شاید به زد و خورد می‌پرداخت و با هوی و هوس سر و کار پیدا می‌کرد... اما زندگانش به راحتی می‌گذشت و گرچه غالباً حوصله‌اش سر می‌رفت ولی روزها را از پس هم به آهستگی می‌گذرانند و گاهی به شور می‌آمد و تخیلات خوش‌آیند در مقابلش جلوه می‌نمود اما همین که کمی می‌گذشت، آرام می‌گرفت و از سپری شدن آن تخیلات متأسف نمی‌شد. تخیلات او گاهی از حدودی که قیود اخلاقی مجاز می‌شمارد، تجاوز می‌کرد، اما حتی در آن هنگام نیز خون او آهسته در بدن متناسب زیبا و آرامش جریان داشت. گاهی چون گرم و خمار از حمام معطر بیرون می‌آمد و به فکر پوچ بودن زندگی و غم و غصه آن و زحمت و ظلم و غیره فرو می‌رفت، قلبش ناگهان از جرئت سرشار می‌شد و شوق انجام دادن اعمال خیر، بروی مستولی می‌شد، لکن کافی بود که از پنجره نیمه‌باز نسیمی به او بوزد و آنا سرگیونا فوراً خود را جمع کند و به ناله و شکوه پردازد. در آن لحظه همه چیز را فراموش می‌کرد و فقط آرزو می‌نمود که این نسیم منفور دیگر نوزد و تن او را آزار ندهد.

مانند تمام زن‌هایی که از عشق محروم بودند، او نیز چیزی را آرزو می‌کرد که خود نمی‌دانست چیست. در حقیقت هیچ چیز نمی‌خواست، گو این‌که

خودش گمان می‌کرد همه چیز می‌خواهد. با مرحوم آدینسو با اجبار به سر برده بود (به عروسی با او فقط از روی حساب تن در داده بود، هرچند اگر آدینسو مرد مهربانی نمی‌بود، آنا هرگز به ازدواج با وی راضی نمی‌شد) و نسبت به تمام مردهایی که تصور می‌کرد موجوداتی ناپاک، تنبل، بی‌حال و ضعیف هستند، تنفر خاصی پیدا کرده بود. وقتی، در یکی از ممالک خارجه، به جوان سوئدی زیبایی که چهره‌ای مردانه داشت و در زیر پیشانی‌اش بازش چشمان آبی نجیبی می‌درخشید، برخورد، جوان در وی تأثیری فوق‌العاده نمود، گو این‌که نتوانست مانع مراجعت او به مسکو گردد.

«این طیب شخص عجیبی است.» این فکر از سر آنا که در تخت‌خواب باشکوه خود و به روی بالش‌های توری و زیر لحاف ابریشمی دراز کشیده بود، بیرون نمی‌رفت. آنا سرگیونا ذوق تجمل دوست و طبع مشکل‌پسند پدر خود را به ارث برده بود. او پدر گناهکار و مهربان خود را دوست می‌داشت و پدرش هم او را می‌پرستید و با او دوستانه، مانند همسن خود شوخی می‌کرد و اسرار خود را به وی می‌گفت و با او غالباً مشورت می‌کرد... اما مادر خود را آنا به سختی به خاطر می‌آورد.

آنا باز با خود گفت: - این طیب شخص عجیبی است! بعد خمیازه‌ای کشید و تبسمی نمود و دست‌ها را به پشت سر انداخت و دو سه صفحه از یک رمان مزخرف فرانسوی خواند و کتاب را بی‌اختیار رها کرد و در نهایت سردی و بی‌آلایشی، در جامه سفید و تمیز معطر، به خواب رفت.

صبح روز بعد، آنا سرگیونا فوراً پس از خوردن صبحانه برای مشاهدات گیاه‌شناسی با بازارف خارج شد و درست موقع ناهار مراجعت کرد. آرکادی به هیچ کجا نرفت و یک ساعت تمام با کاتیا گلرانیف و خود را با او سرگرم کرد. کاتیا خود داوطلب شد که سونات روز گذشته را برای او بنوازد. هنگامی که آدینسو برگشت و چشم آرکادی به او افتاد قلب جوان لحظه‌ای به هم فشرد...

آنا با قدم‌های نسبتاً خسته در باغ قدم می‌زد. گونه‌هایش برافروخته و چشمانش زیر کلاه سبزی گرد او، روشن‌تر از معمول می‌درخشید. در میان انگشتانش ساقه‌ای از گل صحرایی دیده می‌شد. روپوش نازک وی به روی آرنج‌هایش افتاده بود و روبان‌های پهن خاکستری‌رنگ کلاهش به سینه‌ی وی مماس می‌شد. بازارف مانند همیشه با قدم‌های مطمئن و بی‌اعتنا از عقب سر او روان بود، اما حالت صورتش گرچه بشاش و مهربان می‌نمود ولی آرکادی از آن خوشش نیامد. بازارف زیر لب سلامی کرد و به اتاق خود روان شد. آدینسوا نیز با حواس‌پرتی دست آرکادی را فشرد و بدون آن‌که به او توجهی کند از کنارش گذشت. آرکادی با خود اندیشید «سلام»؟! مثل این‌که ما یکدیگر را امروز ندیده بودیم.

معروف است که وقت گاهی مانند پرنده تندپرواز است و زمانی چون کرم آهسته می‌خزد. انسان به خصوص هنگامی خوشبخت است که اصلاً متوجه گذشت زمان نباشد. آرکادی و بازارف نیز به این ترتیب پانزده روز نزد آدینسوا گذرانند و خوشی خود را تا اندازه‌ای مدیون نظم و ترتیبی می‌دانستند که آنها در خانه خود برقرار کرده بود و نه تنها خود او آن را کاملاً رعایت می‌کرد، بلکه دیگران را هم مجبور به مراعات آن می‌نمود. هر کاری در روز وقتی معین داشت. صبح، درست سر ساعت هشت، همه برای صرف چای حاضر می‌شدند. از چای تا غذای ظهر هر کس هرچه می‌خواست می‌کرد. خود صاحبخانه با مباشر و سرپیشخدمت و مخصوصاً با صندوقدار خویش به کار می‌پرداخت. ساعت سه، اهل خانه برای مباحثه و کتاب خواندن دور هم جمع می‌شدند، سر شب هم به گردش و ورق‌بازی و موزیک سپری می‌شد. ساعت ده و نیم آنها سرگیونا به اتاق خود می‌رفت، دستور کار فردا را می‌داد و به رختخواب می‌رفت. بازارف از ترتیب و نظم باشکوهی که در زندگانی عادی آنها حکمفرما بود، خوشش نمی‌آمد. می‌گفت: «مثل این است که در این‌جا انسان به روی ریل روان باشد.» نوکران مرتب و پیشخدمت‌های تمیز و موقر به طبع دموکرات او لطمه وارد می‌آوردند. عقیده داشت که اگر بنا باشد انسان چنین

زندگی کند بهتر است مانند انگلیسی‌ها با فراق و کراوات سفید سر شام حاضر شود.

وی این موضوع را با آنا سرگیونا در میان نهاد. رفتار آدینسوا اصولاً چنان بود که هر کس بدون تأمل عقیده خود را به او اظهار می‌کرد. آنا سخنان بازارف را شنید و جواب داد: «شاید حق با شما باشد و شاید از این لحاظ من «ارباب» باشم ولی در ده، بدون ترتیب نمی‌شود زیست زیرا دلتنگی بر همه چیره خواهد شد. و باز به روش خود ادامه داد.

بازارف هم غرغر می‌کرد اما به او و به آرکادی، مخصوصاً به همین جهت که در خانه آنا همه چیز زندگی گویی به روی «ریل روان بود» خوش می‌گذشت. بر اثر زندگانی در نیکلسکوی، هر دو جوان از اولین روزهای اقامت خود در آن، دستخوش تحولاتی شدند: بازارف که از قرار معلوم مورد لطف آنا سرگیونا واقع شده بود. هر چند که عقایدش غالباً با وی متضاد می‌نمود. گرفتار اضطراب و ناراحتی شده بود که در وی سابقه نداشت: زود عصبانی می‌شد، با بی‌میلی سخن می‌گفت، نگاهش خشمگین و خود چنان بی‌قرار بود که در یک جا بند نمی‌شد.

و اما آرکادی، با ایمان به این که عاشق آدینسوا شده است، خود را تسلیم یک نوع حزن مطبوعی نموده بود. با این همه غم او مانع نزدیکی وی با کاتیا نگردید، بلکه برعکس کمک نمود که وی با دوشیزه جوان روابط دوستانه و محبت‌آمیزی برقرار نماید. آرکادی غالباً با خود می‌اندیشید «او قدر مرا نمی‌داند؛ باشد، چه می‌توان کرد، در عوض این موجود خوش‌قلب مرا طرد نمی‌کند.» در چنین مواقع روح آرکادی با یک نوع احساس مطبوع بزرگوارانه‌ای شاد می‌گشت.

کاتیا هم به طور مبهمی درک می‌کرد که آرکادی از مصاحبت او دل‌داری می‌جوید و به این جهت نه خود و نه او را از خوشی بی‌گناه دوستی پاک خویش

محروم نمی‌کرد. در حضور آنا سرگیونا این دو دوست جوان کمتر با یکدیگر صحبت می‌کردند زیرا کاتیا پیوسته در زیر نظر خواهر خود «کز» می‌کرد و آرکادی چنان‌که شایستهٔ عشاق است در جوار معشوق خود نمی‌توانست متوجه چیز دیگری بشود. با این‌همه وی فقط هنگامی که با کاتیا تنها بود احساس راحتی و خوشی می‌نمود. می‌فهمید توانایی سرگرم کردن آنا را ندارد. هنگامی که با او تنها می‌ماند دچار کمرویی و پریشانی می‌شد، به طوری که آنا هم نمی‌دانست با او چه بگوید. آرکادی برای آنا زیاده از حد جوان بود. برعکس با کاتیا آرکادی خود را بسیار راحت احساس می‌کرد، به او کمی بی‌اعتنایی می‌نمود، کاری می‌کرد که وی افکاری را که برایش از توجه به موسیقی، خواندن حکایت، اشعار و سایر مزخرفات تولید می‌شد اظهار نماید، غافل از این‌که همین «مزخرفات» هم او را سرگرم می‌کرد. کاتیا نیز به نوبهٔ خود مانع حزن او نمی‌شد.

به این ترتیب، آرکادی با کاتیا و آدینسوا با بازارف خوش بودند و از این رو، اغلب چنین اتفاق می‌افتاد که پس از مدت کوتاهی که از مصاحبت جمع چهار نفری آن‌ها می‌گذشت هر یک از دو زوج به جانبی رهسپار می‌شدند. کاتیا عاشق طبیعت بود و آرکادی نیز با آن‌که می‌ترسید اعتراف کند، آن را دوست می‌داشت، حال آن‌که این امر برای آدینسوا و بازارف موضوع قابل توجهی نبود.

جدایی مداوم دو رفیق ما بی‌نتیجه نماند. روابط بین آن‌ها کم‌کم تغییر یافت. بازارف دیگر صحبت آنا را با آرکادی به میان نمی‌آورد. حتی به حرکات و اطوار «اشرافی» آنا دیگر بد نمی‌گفت. از کاتیا مانند سابق تعریف می‌کرد و اغلب متذکر می‌شد که باید از تسلیم شدن او به احساسات لطیف به هر نحوی شده جلوگیری نمود. لیکن ستایش او خشک و بی‌روح بود و از دل بر نمی‌خاست و روی هم رفته با آرکادی به مراتب کمتر از پیش صحبت می‌کرد... مثل این بود



که او از پرهیز می‌کرد... یا می‌ترسید.

آرکادی متوجه تمام این نکات می‌شد اما در این باب افکارش را فقط برای خود نگاه می‌داشت.

موجب اصلی تمام این «نازگی‌ها»، احساسی بود که آدینسوا در بازارف ایجاد کرده بود... احساسی که بازارف را رنج می‌داد و خشمگین می‌ساخت، احساسی که اگر کسی حتی از دور بدان اشاره‌ای می‌کرد، بازارف با خنده تحقیرآمیز و دشنامی وقیح آن را انکار می‌کرد و از آن بیزاری می‌جست. بازارف زنان و زیبایی زنانه را بسیار دوست می‌داشت، اما عشق ایده‌آل یا به قول خودش «رمانتیک» را کار مزخرف و احمقانه‌ای می‌دانست و احساسات «شوالیه‌ای» را در حکم عیب یا بیماری می‌دانست و بارها اظهار تعجب نموده بود که چرا تروبادورها<sup>۱</sup> و امثال آنان را به تیمارستان نبرده بودند. می‌گفت: - اگر از زنی خوشت می‌آید، سعی کن به نتیجه برسی. و اگر دیدی که نمی‌شود، مهم نیست، روی بگردان که برو، بحر فراخ است!

بازارف از آدینسوا خوشش می‌آمد و سخنانی که درباره‌ی آنا شایع بود و آزادی و استقلال افکار آنا و نظر لطفی که او به بازارف داشت، مثل این بود که به نفع بازارف تمام می‌شد، ولی بازارف به زودی دریافت که با آدینسوا کارش به نتیجه نخواهد رسید و از این‌که توانایی روگرداندن از او را هم در خود نمی‌دید، متحیر بود. هر وقت به یاد آدینسوا می‌افتاد خورش به جوش می‌آمد. شاید به آسانی می‌توانست این غلیان را فرو بنشانند ولی می‌دید که حس دیگری در او راه یافته است، حسی که او به هیچ‌وجه مایل به دانستن آن نبود و سابقاً پیوسته بدان می‌خندید، اکنون غرور او را جریحه‌دار می‌کرد. هنگام مباحثه یا آنا سرگیونا، بازارف بیش از پیش نسبت به هر چیز رمانتیک اظهار بی‌اعتنایی

۱. Troubadours، به طبقه‌ای از شاعران جنوب فرانسه اطلاق می‌شود که در قرون وسطی

می‌زیستند و توجه مخصوص به شعر غنایی داشتند.



ایوان تورگنیف / ۱۴۳

و تنفر می نمود، اما چون تنها می ماند با وحشت فراوان می دید که خود او از هر حیث رمانتیک شده است. اغلب در چنین مواقع بازارف به جنگل پناه می برد و با قدم های بلند گام برمی داشت، شاخه های سر راه را خرد می کرد و به خود و به آنا دشنام می داد. گاهی نیز به روی کاهی که در انبار انباشته بودند، دراز می کشید و خویشتن را مجبور می کرد که به خواب فرو رود. اما کم اتفاق می افتاد که موفق شود.

گاهی از اوقات به نظرش می آمد که دست های لطیف آنا به دور گردن او حلقه زده است... که لب های متکبرش به بوسه های او جواب می دهند و چشمان عاقلش با لطف خاصی به چشمان او خیره می شود. در نتیجه سرش گیج می رفت و خود را لحظه ای فراموش می کرد، تا این که باز حس تنفر و انزجار در او شعله ور می شد.

بازارف مثل این که شیطان به جلدش رفته باشد، میخ خود را بر سر هر فکر «شرم آوری» می گرفت. گاهی تصور می کرد که آدینسوا نیز مانند او دستخوش تحولاتی شده است... که در حالت چهره او چیز خاصی پدید آمده، که شاید... به این جا که می رسید بازارف اغلب پای خود را به زمین می زد و دندان ها را به هم می فشرد و با مشت گره کرده خویشتن را تهدید می نمود.

با این همه بازارف زیاد در اشتباه نبود، او حواس آدینسوا را به خود مشغول کرده بود. آنا زیاد به فکر بازارف فرو می رفت و با این که در غیاب بازارف نه دلتنگی می کرد و نه انتظارش را می کشید، اما از حضورش خوشحال می شد. آنا با کمال میل با بازارف تنها می ماند و سخن می گفت، و حتی در مواقعی که بازارف او را عصبانی می کرد و یا سلیقه و عادات ظریفش را تخطئه می نمود، باز ناراضی نمی شد و با این رفتار خویش گویی می خواست هم بازارف را بیازماید و هم خویشتن را بهتر بشناسد.

روزی، هنگامی که بازارف و آدینسوا در باغ گردش می کردند، ناگهان

بازارف با صدای گرفته‌ای اظهار نمود که باید به ده نزد پدر خود برود. رنگ از روی آنا پرید. مثل این که نشتری به قلب او فرو کرده باشند، چنان ناراحت شد که بعداً مدتی به این تغییر حال خود اندیشید و دلیل آن را جستجو می‌کرد. اما بازارف قصد رفتن خود را به منظور آزمایش آنا اظهار نکرده بود. بازارف هرگز از خود چیزی اختراع نمی‌کرد. همان روز صبح وی مباشر پدر خود را که سابقاً لله او بود، ملاقات کرده بود. مباشر مزبور که پیرمردی چابک و زرنگ می‌نمود و موهایی زردرنگ، صورتی از باد سوخته و قرمز، و چشمانی گودافتاده و اشک‌آلود داشت، ناگهان درکت کوتاهی که از ماهوت سورمه‌ای ضخیم دوخته شده و به روی آن کمر بند چرمی بسته شده بود، با پوتین‌های قیراندود خویش در مقابل بازارف سبز شده بود.

بازارف با تعجب گفت: - آو، پیرمرد، سلام!

پیرمرد از مسرت تبسمی نمود که در اثر آن تمام صورتش دفعتاً از چین و چروک پوشیده شد و فوراً جواب داد:

- سلام علیکم، آقا جان من، یوگینی واسیلیویچ.

- برای چه کار آماده‌ای؟ آیا تو را به دنبال من فرستاده‌اند؟

پیرمرد به لکنت افتاد و گفت: - اختیار دارید آقا جان، چطور ممکن است... (و به یاد دستور اکیدی که اریاب قبل از حرکت وی داده بود افتاد) برای کارهای اریاب به شهر می‌رفتم که از بودن وجود عزیزتان در این جا مطلع شدم و راه را قدری کج کردم... یعنی خواستم زیارتتان کنم... والا چطور ممکن است مزاحمتان شوم. بازارف سخنان او را قطع کرد و گفت:

- خوب، دروغ نگو، مگر راه شهر از این طرف است؟

مباشر از این پا به آن پا شد و جوابی نداد.

- پدرم سلامت است؟

- الحمدلله.

– مادرم چطور؟

– آرینا واسیلونا هم شکر خدا سلامتند.

– لابد منتظر من هستند؟

پیرمرد سر کوچک خود را کج کرد و گفت: – آخ، یوگینی واسیلیویچ، چطور ممکن است منتظر نباشند، دل آدم ریش می شود وقتی والدین شما را می بینند. – خوب بس است، بس است، زیاد لفتش نده. به ایشان بگو که به زودی خواهم آمد.

پیرمرد آهی کشید و گفت: – اطاعت می شود – و همین که از خانه بیرون رفت با دو دست کلاهش را بر سر نهاد و به داخل درشکة کهنه ای که دم در نگاه داشته بود، جست و به سرعت دور شد. اما به سوی شهر نرفت.

همان روز، هنگام عصر، آدینسوا در اتاق خود با بازارف نشسته بود و آرکادی در اتاق پذیرایی قدم زنان مشغول شنیدن موسیقی کاتیا بود. شاهزاده خانم هم به اتاق خود پناه برد. وی اصولاً از مهمانان متنفر بود، خصوصاً از این دو تازه وارد دیوانه. در اتاق های پذیرایی فقط به اخم کردن قناعت می کرد. اما در عوض پیش خود، رویه روی خدمتکار خویش، چنان به دشنام و بدگویی مشغول می شد که کلاه توری روی سرش به رقص در می آمد. آدینسوا از این ماجرا مطلع بود.

آنا با تعجب از بازارف پرسید: – چطور، شما قصد سفر دارید؟ پس وعده شما چه می شود؟

بازارف یکه ای خورد و گفت: – کدام وعده؟

– فراموش کرده اید؟ بنا بود شما به من چند درس شیمی بدهید.

– چه می شود کرد، پدرم منتظر است، نمی توانم بیش از این بمانم، شما

می‌توانید کتاب شیمی پلوزو فرمی<sup>۱</sup> را بخوانید. این کتاب خوب و آسان است و هرچه لازم داشته باشید در آن خواهید یافت.

– یادتان هست شما اصرار داشتید که کتاب نمی‌تواند... عین جمله شما خاطر من نیست، ولی شما می‌دانید من چه می‌خواهم بگویم، یادتان هست؟  
– بلی، اما چه کنم؟

آدینسووا با صدایی آهسته گفت: – اصلاً چرا بروید؟

بازارف به او نگاه کرد. آنا سر خود را به پشت نیمکت تکیه داد و دست‌هایش را که تا آرنج لخت بود، به روی سینه صلیب نمود. رنگ و رویش در نور تنها چراغی که با کاغذ مشبک سوراخ‌سوراخی پوشیده شده بود، پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. پیراهن سفید گشادش با چین‌های نرم خود تمام بدن او را پوشانده بود، به طوری که فقط نوک پاهایش از زیر آن هویدا بود.

بازارف جواب داد: – برای چه بمانم؟

آدینسووا سر خود را کمی کج کرد و گفت: – چطور برای چه؟ مگر به شما در این جا خوش نمی‌گذرد. شاید شما خیال می‌کنید که در این جا کسی افسوس شما را نخواهد خورد؟

– در این باب شکی ندارم.

آدینسووا ساکت ماند و پس از لحظه‌ای اظهار کرد: – بیخود چنین فکری می‌کنید... گفته شما را باور نمی‌کنم، شما نمی‌توانستید آن را جدی گفته باشید... بازارف همچنان بی‌حرکت نشسته بود. – یوگینی واسیلیویچ، چرا ساکت هستید؟

– چه بگویم؟ افسوس مردم را خوردن، اصولاً کار بی‌هوده‌ای است و افسوس

مرا خوردن به طریق اولی.

- چرا؟

- من آدمی هستم مثبت، بی مزه... بعلاوه خوب هم صحبت نمی‌کنم.

- یوگینی واسیلیویچ، گویا از تعارف خوشتان می‌آید.

- این کار جزو عادات من نیست. مگر شما نمی‌دانید که لطف و ظرافت

زندگی، یعنی همان چیزی که شما بی‌نهایت عزیز می‌شمارید، خارج از دسترس

من است؟

آدینسوا گوشه‌دستمال خود را گاز گرفت و گفت: - هرچه می‌خواهید

فکر کنید ولی شما که بروید من دلتنگ خواهم شد.

- آرکادی می‌ماند.

آنا شانه‌ی خود را بالا انداخت و تکرار کرد: - من دلتنگ خواهم شد.

- راستی؟ به هر حال دلتنگی شما زیاد طول نخواهد کشید.

- چرا چنین تصور می‌کنید؟

- چون شما خودتان به من گفتید که فقط هنگامی گرفتار دلتنگی می‌شوید

که ترتیب کارتان به هم خورد. شما به قدری زندگی خود را منظم ترتیب

داده‌اید که در آن نه برای دلتنگی و اندوه جا باقی گذارده‌اید و نه برای هیچ نوع

احساس خسته کننده.

- و شما تصور می‌کنید که من منظم هستم... یعنی زندگانیم را صحیح ترتیب

داده‌ام؟

- البته... الان مثالی بیاورم: چند دقیقه دیگر زنگ ساعت ده زده خواهد

شد و من پیشاپیش می‌دانم که مرا خواهید راند.

- خیر، یوگینی واسیلیویچ، نخواهم راند. شما می‌توانید بمانید. پنجره را باز

کنید... نمی‌دانم چرا نفسم می‌گیرد.

بازارف برخاست، پنجره را تکانی داد و پنجره دفعتاً با سر و صدا باز شد.

بازارف گمان نمی کرد که پنجره به این آسانی باز شود... دست هایش می لرزید. شب تاریک و لطیف با آسمان نسبتاً سیاه و هوای معطر و آزاد و تمیز، و درختانی که آهسته زمزمه می کردند، به داخل اتاق نگر بستند. آدینسووا گفت: - پرده را بکشید و بنشینید، من می خواهم پیش از رفتنتان با شما قدری صحبت کنم. راجع به خودتان چیزی بگویید. شما هرگز از خودتان صحبت نمی کنید. - آنا سرگیونا، من سعی می کنم با شما از اموری که برایتان مفید باشد سخن گویم.

- شما زیاد محجوبید... اما من بسیار مایلم راجع به شما، خانواده و پدرتان، که برای خاطر ایشان ما را ترک می کنید، چیزی بدانم. بازارف با خود اندیشید «چرا چنین سخنانی می گوید» و با صدای بلند گفت: - هیچ کدام از این مطالب جالب نیست. به خصوص برای شما. ما اشخاصی هستیم گمنام...

- و من به عقیده شما اعیانم؟

بازارف چشمانش را به سوی آدینسووا بلند کرد و با صدایی که بیش از حد معمول خشن بود، گفت: - بله.

آنا تبسمی کرد و گفت: - با این که اصرار دارید که همه مردم شبیه به یکدیگرند و مطالعه هر فرد به تنهایی لزومی ندارد اما باز می بینم مرا کم می شناسید. من یک وقت زندگی ام را برایتان شرح خواهم داد... اما اول شما راجع به خودتان تعریف کنید.

بازارف تصدیق کرد: - من شما را کم می شناسم، شاید حق با شما باشد، شاید حقیقتاً هر کس معمایی است، همین شما مثلاً، شما از جامعه گریزانید و از آن خسته می شوید، با این همه دو دانشجو را برای اقامت به منزل خود دعوت کرده اید. چرا شما با این عقل و این زیبایی در ده زندگی می کنید؟ - چی؟ چه گفتید... با این زیبایی؟

ایوان تورگنیف / ۱۴۹

بازارف ابروان را در هم کشید و گفت: - این مهم نیست، می‌خواستم بگویم چرا شما در ده منزل کرده‌اید؟

- شما این را نمی‌فهمید... اما لابد آن را به نحوی برای خود توجیه کرده‌اید؟  
- بلی... من خیال می‌کنم که شما به این دلیل همیشه در یک مکان زندگی می‌کنید که خود را زیاد به ناز پرورانده‌اید. برای این که شما زیاد دوستدار راحتی و آسایش هستید و نسبت به چیزهای دیگر خونسرد می‌باشید.  
آدینسووا باز لبخند زد و گفت: - شما جداً نمی‌خواهید باور کنید که من هم ممکن است دل بدهم؟

بازارف از زیر چشم نگاهی به او کرد و گفت: - به کنجکاوی شاید، اما نه به چیز دیگر.

- راستی؟ خوب، پس حالا من می‌فهمم که چرا ما با هم کنار آمده‌ایم. آخر شما هم همین‌طور هستید... مثل من...

بازارف با صدای گرفته‌ای اظهار کرد: - کنار آمده‌ایم...

- بله... من کاملاً فراموش کرده بودم که شما می‌خواهید بروید.

بازارف برخاست. چراغ کم‌نور در وسط اتاق خلوت و تاریک و معطر، می‌سوخت. از لابه‌لای پرده موج‌طراوت جان‌بخش شب و زمزمه‌اسرارآمیز آن به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. آدینسووا کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد ولی شور و بی‌قراری نامطبوعی بر او مسلط شده بود... چنان‌که به بازارف هم سرایت کرد. بازارف ناگهان خود را در خلوت و در مقابل زن جوان و زیبایی احساس کرد...

آنا با صدای آهسته‌ای گفت: - کجا می‌روید؟

بازارف جوابی نداد و به روی صندلی نشست. آنا با همان صدا و بدون این‌که نظر از پنجره بردارد، سخن خود را ادامه داد و گفت: - به این ترتیب شما مرا موجودی آرام، نازپرورده و لوس می‌دانید، ولی من همین‌قدر راجع به خود



می‌دانم که بدبختم.

– شما بدبختید؟ آیا ممکن است که شما کوچک‌ترین اهمیتی به حرف‌های

مزخرف بدهید؟

آدینسووا ابروان را در هم کشید و از این‌که بازارف سخن او را درست

نفهمید، ملول شد.

– یوگینی واسیلیویچ، این بدگویی‌ها برای من خنده‌آور هم نیست... من

مغرورتر از آنم که بگذارم آن‌ها مرا ناراحت کنند. من بدبختم چون... در من

میل و امیدی به زندگی نیست. شما با تردید به من می‌نگرید و پیش خود فکر

می‌کنید: «این سخنان یک زن اعیانی است که سرپایش از تور پوشیده شده و در

صندلی مخمل جای گرفته است.» من پنهان نمی‌کنم، آنچه را که شما آسایش

می‌نامید من دوست می‌دارم و در عین حال علاقه‌ای هم به زندگی ندارم. این

تناقض را هر طور مایلید توجیه کنید. در هر حال تمام این‌ها به نظر شما

«رمانتیزم» است. بازارف سری تکان داد و گفت: – شما سالم و آزاد و متمول

هستید، دیگر چه می‌خواهید؟ چه چیز کم دارید؟

آدینسووا آهی کشید و پاسخ داد: – من چه می‌خواهم؟... من بسیار خسته و

پیر شده‌ام. به نظرم می‌آید که من زیاد زندگی کرده‌ام. – و بعد در حالی که

گوشه‌های روپوشش را روی دست‌های لخت خود کشید، تکرار کرد: – بله من

پیرم. – چشمانش به چشمان بازارف افتاد و رنگش کمی سرخ شد. – پشت سر

خود خاطرات زیادی گذاشته‌ام: زندگانی در پترزبورگ، تمول، فقر، مرگ پدر،

ازدواج، مسافرت به خارجه و... خاطرات من زیادست ولی هیچ‌یک را

نمی‌خواهم به یاد آورم. در مقابلم هم راه درازی است بدون این‌که مقصدی در

بین باشند... من میل به رفتن این راه را ندارم.

– شما تا این حد مأیوس هستید؟

آدینسووا با تانی گفت: – نه، ولی راضی نیستم. مثل این‌که اگر من می‌توانستم



ایوان تورگنیف / ۱۵۱

به چیزی سخت دل بیندم... بازارف سخنان او را قطع کرد: - شما می خواهید عاشق شوید و نمی توانید عاشق شوید... این است راز بدبختی شما.

آدینسوا مشغول تماشای آستین روپوش خود شد و بعد پرسید:

- مگر من نمی توانم دوست بدارم؟

- مشکل... اما من بی خود این را بدبختی نامیده ام. برعکس، آن کسی مستحق

دلسوزی است که گرفتار چنان چیزی شود.

- گرفتار چه چیز؟

- دوست داشتن.

- شما از کجا می دانید؟

بازارف با صدای خشنی گفت: - از حرف های مردم - و با خود اندیشید: -

«ای عشوه گر، تو ناز می کنی و از بیکاری سر به سر من می گذاری، اما من...» قلبش

سخت می تپید... و بعد در حالی که با تمام بدن در روی صندلی خم شد و با

ریشه های اطراف آن مشغول بازی شد، گفت: - بعلاوه شاید شما سخت

می گیرید.

- شاید. به عقیده من یا باید همه چیز داشت یا هیچ چیز... زندگی در مقابل

زندگی. مال مرا گرفتی، مال خودت را بده و آن هم بدون تأسف و پشیمانی، والا

اصلاً لازم نیست...

بازارف گفت: - بد نیست، این شرط منصفانه است، فقط من تعجب می کنم

چگونه شما تا به حال آنچه را که می خواستید، نیافته اید.

- شما خیال می کنید آسان است که انسان تسلیم شود و کاملاً خود را

فراموش کند؟

- اگر انسان شروع به فکر و استخاره کند، برای خود ارزش قائل شود و قدر

خود را بداند و... آسان نیست، ولی بدون تفکر خود را فراموش کردن، بسیار

آسان است.

— چطور نباید قدر خود را دانست؟ اگر من ارزشی نداشته باشم، وفاداری من به درد چه کسی می خورد؟

— این دیگر به من مربوط نیست، این کار طرف است که بر من ارزش نهد... مهم آن است که انسان بتواند تسلیم شود و خود را فراموش کند.

آدینسوا به روی صندلی راحت نشست و گفت: — شما به نحوی سخن می گوید که انسان تصور می کند همه این ها را تجربه کرده اید.

— من باب مثال گفتم آنا سرگیونا، والا شما می دانید که در این باب تخصصی ندارم.

— شما خود ممکن بود تسلیم شوید؟

— نمی دانم و نمی خواهم از خودم تعریف کنم.

— آدینسوا چیزی نگفت، بازارف هم ساکت شد. صدای پیانو از سالن به گوش آن ها می رسید. آدینسوا پرسید: — چرا کاتیا تا این وقت شب پیانو می زند؟

بازارف برخاست و گفت: — بلی حقیقتاً دیر است و شما باید بخوابید.

— صبر کنید، چرا عجله می کنید؟ من باید به شما چیزی بگویم...

— چه چیز؟

آدینسوا زمزمه کرد: — صبر کنید... — نگاهش به روی بازارف متوقف شد. مثل این بود که او را با دقت تماشا می کرد. بازارف چند قدم برداشت، سپس بی درنگ به آنا نزدیک شد و دست های او را گرفت و بعد، در حالی که آن ها را چنان فشار داد که آنا نزدیک بود فریاد زند، با عجله گفت: — خدا حافظ — و فوراً از اتاق خارج شد.

آنا انگشتان به هم چسبیده خود را به دهان خویش نزدیک کرد و به آن ها دمید و ناگهان، مثل این که بخواهد بازارف را صدا کند از جا برخاست و به سوی در روان شد...

ایوان تورگنیف / ۱۵۳

زن خدمتکار با سینی نقره که در آن تنگ آب قرار داشت، وارد اتاق شد. آدینسوا او را روانه کرد و دوباره بر جای خود نشست و به فکر فرو رفت. گیسوانش از هم باز شده و چون مار سیاهی بر شانه‌اش آویخته بود. چراغ تا مدتی در اتاق آنا همچنان می‌سوخت و او، تا مدتی همچنان بی‌حرکت نشسته بود و فقط گاه‌گاهی با انگشتان خود دست‌های خویش را که از سرمای شب ناراحت شده بود، نوازش می‌داد.

و اما بازارف دوساعتی پس از این ماجرا، با کفش‌هایی که از شب‌نم تر شده بود، با سرو وضع نامرتب و حالتی خشمگین به اتاق خواب خویش مراجعت کرد. آرکادی با کتی که تکمه‌هایش را تماماً انداخته بود، پشت میز تحریر نشسته بود و کتابی در دست داشت. بازارف مثل این‌که ناراحت شده باشد، گفت: - تو هنوز نخواییده‌ای؟

آرکادی بدون این‌که جواب او را بدهد گفت: - تو امروز زیاد با آنا سرگیونا نشستی.

- بله، تمام وقتی را که تو و کاترینا سرگیونا مشغول نواختن پیانو بودید، من هم نزد آنا سرگیونا نشسته بودم.

- من چیزی نمی‌نواختم... - آرکادی جمله خود را ناتمام گذاشت و ساکت شد. حس می‌کرد که اشک در چشمانش حلقه زده است، اما نمی‌خواست در مقابل رفیقی که همه را مسخره می‌کرد، به گریه افتد.

روز بعد، هنگامی که آدینسوا برای صرف صبحانه حاضر شد، بازارف نشسته بود و سر خود را همچنان به روی فنجان چای خم کرده بود. بعد ناگهان به روی آنا نظر کرد... آنا مثل این که بازارف تکانش داده باشد سر خود را به طرف او برگرداند. به نظر بازارف چنین آمد که رنگ چهره وی در طول شب کمی پریده بود.

آدینسوا به زودی به اتاق خود رفت و فقط برای غذای ظهر بیرون آمد. از صبح هوا بارانی بود و فرصت گردش دست نداده بود. همه در اتاق پذیرایی جمع بودند. آرکادی آخرین شماره مجله ای را گرفت و مشغول خواندن شد. شاهزاده خانم بنا بر عادت معمول خود ابتدا مثل این که آرکادی کار ناشایسته ای کرده باشد، حالت تعجبی به خود گرفت و بعد چشمان خشمگین خود را به وی دوخت. اما آرکادی اعتنایی به شاهزاده خانم نکرد. صدای آنا سرگیونا به گوش رسید: - یوگینی واسیلیویچ، بیاید برویم به اتاق من... می خواهم از شما بپرسم... شما دیشب نام کتاب درسی را بردید... - سپس از جای خود برخاست و به سوی در رفت.

شاهزاده خانم با حالتی که انسان فکر می کرد می خواهد بگوید «ببینید چه می کنند!» با تعجب به اطراف خویش نگرست و دوباره به آرکادی خیره شد.

آرکادی هم صدای خود را کمی بلند کرد و پس از این که با کاتیا که پهلویش نشسته بود، نگاهی رد و بدل کرد، باز مشغول خواندن شد.

آدینسوا با قدم‌های تند به اتاق خود رفت. بازارف نیز به چابکی، بدون این که چشم خود را بلند کند، از پی او روان شد و فقط متوجه خش و خش پیراهن ابریشمی بود که در جلوی او می‌لغزید. آدینسوا به روی همان صندلی راحتی که روز پیش نشسته بود، جای گرفت. بازارف نیز به جای دیروز خود نشست.

پس از قدری سکوت آدینسوا پرسید: - خوب، پس اسم آن کتاب چیست؟ کتاب پلوزوفرومی موسوم به «کلیات...» گرچه ممکن است «رسالة مقدماتی در فیزیک» را که تألیف گانو<sup>۱</sup> می‌باشد بگیرید. در این کتاب عکس‌ها واضح‌تر است و اصولاً این کتاب...

آدینسوا دست خود را دراز کرد و گفت: - یوگینی واسیلیویچ، ببخشید، ولی من شما را به اینجا برای گفتگو راجع به کتاب‌ها نیاورده‌ام. من می‌خواستم صحبت دیشب‌مان را تجدید کنم. شما ناگهان رفتید... آیا حوصله‌تان سر خواهد رفت؟

- آنا سرگیونا، من در خدمت شما حاضرم... راجع به چیز دیشب صحبت می‌کردیم؟

آدینسوا نگاه سریعی به بازارف کرد و گفت: - ما گویا راجع به سعادت بحث می‌کردیم. من برای شما از خودم صحبت می‌کردم. راستی من اکنون کلمه سعادت به زبان آوردم... به من بگویید چرا هنگامی که ما، مثلاً از یک شب زیبا، یا یک نوای موسیقی خوب و یا از مباحثه با شخصی که از او خوشمان می‌آید محظوظ می‌شویم، همه این خوشی‌ها به نظرمان سایه‌ای از یک

سعادت بی حد و حصری می نماید که باید در یک جای نامعلوم موجود باشد... هرگز به فکر نمی افتمیم که این عین سعادت است که نصیب ما شده است؟ چرا چنین است؟ اما، شاید شما چنین احساسی را نکنید؟

– مثل معروف را می دانید که می گویند: «آن جا خوش است که ما نیستیم» بعلاوه شما خودتان دیشب می گفتید که از زندگانی خود ناراضی هستید و احساس محرومیت می کنید... لیکن راجع به من، حق با شماست... چنین افکاری هرگز به خاطر من خطور نمی کند.

– و لابد این افکار به نظرتان مسخره می آید؟

– خیر، ولی به خاطر من می آید.

– راستی؟ می دانید، من خیلی دلم می خواهد بدانم که شما راجع به چه فکر می کنید؟

– چطور؟ منظور شما را نمی فهمم.

– گوش کنید، من مدتی است که می خواستم مطالبی را با شما در میان نهم. لازم به گفتن نیست، شما خود می دانید که شما از زمره مردم معمولی نیستید. شما هنوز جوانید و تمام زندگانتان در پیش است. برای چه کار خود را آماده می سازید؟ چه آینده ای منتظر شماست؟ یعنی، می خواهم بگویم چه مقصدی در نظر دارید، به سوی چه می روید و چه چیز در دل دارید؟ خلاصه، شما کی و چی هستید؟

– آنا سرگیونا، شما مرا به تعجب می اندازید، شما می دانید که سر و کار من با طبیعیات است. اما من که هستم؟...

– بله، شما کیستید؟

– من قبلاً به عرضتان رساندم که در آینده طبیب یکی از شهرستانها خواهم شد.

آنا سرگیونا از روی بی صبری حرکتی کرد و گفت: – چرا شما چنین

می‌گویید، شما خودتان به این گفته‌ها عقیده ندارید... آرکادی ممکن بود چنین جوابی بدهد، اما شما، نه.

– مگر آرکادی...

– بس کنید، مگر ممکن است که شما به چنین کار کوچکی راضی گردید، و مگر شما خودتان بارها نگفتید که برای شما علم طب وجود ندارد؟ شما، با غروری که دارید، بروید و در یکی از شهرها طبیب شوید؟ شما به من این جواب‌ها را می‌دهید که مرا از سر خود باز کنید، زیرا به من اعتماد ندارید. ولی یوگینی واسیلیویچ، آیا می‌دانید که من می‌توانم با شما تفاهم پیدا کنم؟ من هم، مانند شما، فقیر و متکبر بودم و شاید من هم از تمام آن سختی‌ها و آزمایش‌ها که شما گذشته‌اید، گذشته باشم.

– این‌ها همه بسیار خوب است ولی آنا سرگیونا، معذورم دارید من اصلاً عادت ندارم راجع به خود صحبت کنم، بعلاوه بین شما و من چنان فاصله‌ایست...

– چه فاصله‌ای است؟ شما باز خواهید گفت که من نجیب‌زاده‌ام، زن هستم، آریستوکراتم! دست بردارید، یوگینی واسیلیویچ، گویا من به شما ثابت کرده‌ام که شما...

بازارف سخنان او را قطع کرد: – گذشته از این، چه کاری است که انسان راجع به آینده‌ای فکر کند و صحبت کند، که به اختیار او نیست. اگر فرصتی دست داد و کاری انجام شد، چه بهتر و اگر هم انجام نشد، انسان اقلادش خوش است که بیهوده مزخرفاتی نگفته است.

شما گفتگوی دوستانه را مزخرف‌گویی می‌دانید؟ یا شاید شما مرا که زن هستم، قابل اعتماد نمی‌دانید؟ من می‌دانم، شما به همه ما به نظر تحقیر می‌نگرید.

– آنا سرگیونا، شما می‌دانید که من هرگز با نظر تحقیر به شما نمی‌نگرم.

– خیر، من چیزی نمی‌دانم... ولی بسیار خوب، من می‌توانم بفهمم که شما راجع به آینده خود نمی‌خواهید صحبت کنید ولی راجع به تحولات کنونی خود...

– تحولات!... مثل این که من حکومت یا جامعه‌ای هستم! به هر حال این مطلب اصلاً جالب نیست. بعلاوه مگر انسان می‌تواند همیشه با صدای بلند بگوید که بر او چه می‌گذرد؟

– من که نمی‌فهمم چرا انسان نمی‌تواند آنچه را در دل دارد، بازگوید.  
– شما می‌توانید؟

آنا پس از تردید مختصری گفت: – بلی، می‌توانم.  
بازارف سر خود را به زیر افکند و جواب داد: – شما از من خوشبخت‌ترید.  
آنا سرگیونا نگاهی سؤال‌آمیز به او کرد و گفت: – میل، میل شماست، اما گویی کسی به من می‌گوید که ما بی‌جهت به یکدیگر برنخورده‌ایم، که در آتیه دوستان خوبی خواهیم بود. من یقین دارم که این سرسختی و خودداری شما بالاخره از بین خواهد رفت.

– شما در من خودداری... یا دیگر چه گفتید... سرسختی سراغ کرده‌اید؟  
– بله.

بازارف برخاست و نزدیک پنجره رفت.

– و شما مایلید دلیل این خودداری را بدانید و بدانید که در من چه تحولاتی روی داده است؟

آدینسوا با یک نوع ترس بی‌سابقه‌ای گفت: – بلی.

– ... و شما عصبانی نخواهید شد؟

– خیر.

بازارف پشت به او ایستاده، آهسته گفت: – خیر؟ پس بدانید که من شما را

دیوانه‌وار و به نحو احمقانه‌ای دوست می‌دارم. ببینید کار را به کجا کشانیده‌اید؟



آنا دست‌های خود را به جلو دراز کرد و بازارف پیشانی خود را به شیشه پنجره چسبانید. تمام بدنش به طور محسوس می‌لرزید ولی این لرزش در اثر حجب جوانی یا وحشت شیرین اولین اعتراف، به او دست نداده بود. این لرزش در اثر طغیان میلی قوی و سنگین بود، میلی که شبیه به خشم بود و شاید هم با آن ارتباط داشت.

آدینسوا، هم متوحش شد و هم دلش به حال بازارف سوخت: - یوگینی واسیلیویچ... - در صدای او یک نوع مهربانی و ملایمتی به گوش می‌رسید. بازارف به سرعت برگشت، نگاه آتشی‌نی به سوی او انداخت و دو دست آن‌را گرفت و او را ناگهان در آغوش کشید و به روی سینه خویش فشار داد. آن‌ا خود را فوراً آزاد نکرد ولی پس از چند لحظه، او دیگر در گوشه اتاق، دور از بازارف ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. بازارف خود را به سوی او پرتاب کرد...  
آنا با عجله و ترس زمزمه کرد: - شما منظور مرا نفهمیدید.

به نظر می‌رسید که اگر بازارف قدمی پیش می‌نهاد، آن‌ا فریاد می‌زد. بازارف لب‌های خود را گزید و از اتاق خارج شد.

نیم ساعت بعد، خدمتکار کاغذی از بازارف به دست آن‌ا سرگیونا داد. نامه فقط شامل یک سطر بود: «آیا من باید امروز بروم و یا می‌توانم تا فردا بمانم؟» آن‌ا سرگیونا جواب داد: «برای چه بروید؟ من با شما نتوانستم تفاهم پیدا کنم و شما با من.» ولی با خود اندیشید «من خود را هم نمی‌شناسم».

تا شام آن‌ا سرگیونا از اتاق خود خارج نشد. دست‌ها را به پشت سر گره کرده، تمام وقت قدم می‌زد و گاه‌گاه در مقابل پنجره یا آینه توقف می‌کرد و مثل این‌که سوزشی در یک جای گردن خویش احساس نماید، دستمال را آهسته به گردن خود می‌مالید و از خود می‌پرسید، چه چیز او را وادار کرده بود که به قول بازارف «کار را به اعتراف» مرد بیچاره برساند. مگر خودش چیزی احساس نکرده بود... با صدای بلند می‌گفت: - تقصیر یا من است ولی من نمی‌توانستم

چنین چیزی را پیش‌بینی کنم... - به محض این‌که به یاد صورت حیوانی بازارف می‌افتاد که نزدیک بود خود را به سوی او پرتاب کند، رنگ و رویش سرخ می‌شد ناگهان با صدایی بلند گفت: - شاید... - و در مقابل آینه ایستاد و با حرکت سر، گیسوان خود را عقب ریخت. چشمش در آینه به عکس خود افتاد: سر عقب‌افتاده و تبسم اسرارآمیز لبان نیمه‌بازش، مثل این بود که در این موقع چیزی می‌گفتند که خود او نیز از درک آن ناراحت شد... بالاخره با خود تصمیم گرفت: «خیر، خدا می‌داند کار به کجا می‌کشید! با این چیزها نمی‌شود شوخی کرد! آرامش، باز بهترین چیزهاست.»

به آرامش او لطمه‌ای وارد نیامده بود، ولی آنا مغموم گردید و حتی، بی‌آن‌که خود بداند چرا، چند قطره اشک هم فرو ریخت. البته هیچ فکر نمی‌کرد که به او بی‌احترامی شده باشد... آنا ابداً احساس نمی‌کرد که به او توهینی شده باشد، بلکه فقط خود را مقصر می‌شمرد. تحت تأثیر احساسات مغشوش و درک گذشت زمان و اشتیاق به چیز تازه، آنا خویش را به مرحله‌ی اسرارآمیزی رسانده بود که چون به ماوراء آن نظر افکند، چیزی جز خلأ... و زشتی مشاهده نکرد.

با این که آدینسوا و احاکم بر اعصاب خود بود و با این که وی بالاتر از موهومات می نمود، اما هنگامی که برای صرف شام حاضر شد، او نیز خود را ناراحت احساس کرد. لیکن شام به خوبی برگذار گردید. پارفیری پلاتونیچ سر رسید و چند قصه شوخ تعریف کرد. وی تازه از شهر برگشته بود. ضمن اخبار، گزارش داد که استاندار بوردالو به مأمورین خود ابلاغ کرده است که چنانچه ایشان را سواره برای انجام کاری بفرستد، باید حتماً مهمیز ببندند.

آرکادی با صدای نسبتاً آهسته ای با کاتی گفتگو می کرد و از روی سیاست به شاهزاده خانم هم توجه می نمود.

بازارف عبوس بود و اصرار در سکوت داشت. آدینسوا یکی دوبار مستقیماً، از زیر چشم، نگاه خود را به صورت صفرایی و خشن بازارف که چشمانش را بر زمین دوخته بود خیره کرد و در چهره او اثر تصمیم تحقیر آمیزی خواند و با خود اندیشید: «خیر، خیر» پس از ناهار آنها با سایرین به باغ رفت و چون ملتفت شد که بازارف می خواهد با او صحبت کند، چند قدمی کنار رفت و ایستاد. بازارف بدون این که چشمان خود را بلند کند، نزدیک او شد و گفت:

— آنا سرگیونا، من باید از شما معذرت بخواهم. شما قطعاً نسبت به من

عصبانی هستید.

آنا جواب داد:

– خیر، یوگینی واسیلیویچ، من اوقاتم تلخ نیست، بلکه متأسفم.  
– دیگر بدتر! به هر حال، من به اندازه کافی تنبیه شده‌ام و شما تصدیق می‌کنید که وضع من بسیار نامطبوع و احمقانه است. شما نوشته بودید. «چرا بروید؟» من نمی‌توانم و نمی‌خواهم بمانم. فردا من دیگر این‌جا نخواهم بود.  
– یوگینی واسیلیویچ، چرا شما...  
– چرا من می‌روم؟

– خیر، من این را نمی‌خواهم بگویم.  
– آنا سرگیونا، آنچه رفته است نمی‌توان باز گرداند... و دیر یا زود این امر می‌بایست اتفاق افتد. به این جهت من باید بروم. من فقط به یک شرط می‌توانستم این‌جا بمانم، به شرطی که هرگز صورت پذیر نیست. جسارت مرا ببخشید: – شما مرا دوست ندارید و هرگز دوست نخواهید داشت.  
چشمان بازارف در زیر ابروان سیاهش لحظه‌ای درخشید.  
آنا سرگیونا جواب نمی‌داد، با خود فکر می‌کرد: – «من از این شخص می‌ترسم.»

بازارف، مثل این که فکر او را خوانده باشد، گفت: – خدا حافظ. – و به سوی خانه رفت.

آنا سرگیونا آهسته از پی او روان شد. سپس کاتیا را صدا زد و به بازویش تکیه داد و تا در خانه از او جدا نشد. در منزل به ورق‌بازی نپرداخت، بیشتر می‌خندید و حال آن که خنده به چهره رنگ پریده و حجالت‌زده او نمی‌آمد. آرکادی سخت در شگفت و مواظب او بود و لاینقطع از خود می‌پرسید: – یعنی چه؟

بازارف در اتاق خوش ماند و فقط برای صرف چای حاضر شد. آنا

ایوان تورگنیف / ۱۶۳

می خواست کلمه محبت آمیزی به او بگوید، اما نمی دانست چگونه سخن آغاز کند. پیش آمد غیر مترقبه ای او را از این مشکل درآورد. پیش خدمت ورود سیتنیفکف را اعلام کرد.

مشکل است بیان کرد که جوان مترقی، با چه چستی و اطواری وارد اتاق شد. از روی اخباری که به دست آورده بود، سیتنیفکف می دانست که رفقای نزدیک و عاقلش، میهمان آنا سرگیونا هستند و به این جهت، با پررویی مخصوص به خود، تصمیم گرفت که او هم، به ده زنی که به زحمت وی رامی شناخت و هرگز دعوتش نکرده بود، عازم گردد، با این همه چون وارد شد بسیار ناراحت گردید. به جای این که تعارف کند و سخنانی جا کی از معذرت خواهی که قبلاً نزد خود تکرار کرده بود، به زبان آورد، چند جمله بی معنی اظهار نفوذ از قبیل این که: یودوکسیا، یعنی کوشینا، او را فرستاده است تا از احوال آنا سرگیونا مطلع شود و آرکادی نیکلایویچ نیز پیوسته از ایشان بسیار تعریف می کرد و در این جا زیباترین سیتنیفکف به لکنت افتاد و به قدری دست و پای خود را گم کرد که روی کلاه خود نشست. اما چون کسی او را نراند و حتی آنا سرگیونا او را به خاله و خواهر خود نیز معرفی نمود، سیتنیفکف به هوش آمد و دوباره داد سخن داد.

دانات گاهی در زندگی مفید است، چون تارهای کشیده اعصاب راست می کند و حس خود خواهی و فراموشی را که با دانات بیجانسی دارد، در انسان بیدار می کند. این تارها به تارهای دیگر در دست میزنند و در نتیجه آنکه با حضور سیتنیفکف، گویی یک نوع بی حسی بر همه چیز حکم فرما شد و اجیاسات خصمانه جمع فرو نشست، به طوری که همه، حتی پیش از معمول شام خوردند و نیم ساعت قبل از وقت برای خواب متفرق شدند. آرکادی که به رختخواب رفته بود، نه با زارف که مشغول لباس کردن بود، گفت: اکنون می خواهم آنچه را تو چندی پیش به من گفتی، در مورد خودت تکرار کنم: چرا آن قدر غمگین هستی؟ لابد وظیفه مقدسی را انجام داده ای؟

بین دو مرد جوان چندی بود که یک نوع طعن و بذله گویی غیرطبیعی رد و بدل می‌شد که حاکی از ناراضامندی پنهانی آنان از یکدیگر و سوء ظن باطنی ایشان بود.

بازارف جواب داد: - فردا نزد پدرم می‌روم.

آرکادی از جا برجست و به روی بازوان خود تکیه کرد. مثل این بود که از این خبر، هم متعجب گشت و هم خوشحال. پس از کمی تأمل پرسید: - هان، و تو به این دلیل غمگین می‌باشی؟

بازارف خمیازه‌ای کشید و گفت: - زیاد بدانی، پیر می‌شوی.

آرکادی به سؤالات خود ادامه داد: - پس آنا سرگیونا چه می‌شود!

- آنا سرگیونا؟

- می‌خواهم بگویم مگر او خواهد گذاشت که تو بروی؟

- من پیش او اجیر نشده بودم.

آرکادی به فکر فرو رفت و بازارف دراز کشید و روی خود را به دیوار کرد.

چند دقیقه به سکوت گذشت. آرکادی ناگهان با صدای بلند گفت: - یوگینی.

- چه می‌گویی؟

- من هم فردا با تو خواهم رفت. - بازارف جوابی نداد - ولی من به منزل

خودمان می‌روم. تا قریه... با هم خواهیم بود، از آن جا تو از فدوت اسب‌های

لازم را می‌گیری. من بسیار مایلیم که با خانواده تو آشنا شوم، اما می‌ترسم که

آنها و تو را ناراحت کنم... تو که بعد نزد ما برمی‌گردی؟

بازارف بدون این که روی خود را برگرداند، جواب داد: - من اسباب‌هایم را

در منزل شما جا گذارده‌ام.

آرکادی با خود اندیشید: «پس چرا او از من نمی‌پرسد که چرا من هم، مانند

ایوان نورگنیف / ۱۶۵

او، ناگهان اراده رفتن کردم. حقیقتاً هم، من به چه دلیل می‌روم... و او به چه دلیل می‌رود؟»

آرکادی به هیچ‌یک از این سؤال‌ها نتوانست جواب قانع‌کننده‌ای بدهد. قلبش با احساس زهرآگینی انباشته می‌شد. احساس می‌کرد که برایش بسیار مشکل خواهد بود از این زندگانی که تا این حد بدان خو گرفته، دل برکند. اما تنها ماندن در این جا را هم قدری عجیب می‌دید. باز از خود پرسید: - بین آن‌ها چه اتفاقی افتاده است؟ چرا من پس از رفتن بازارف در جلوی چشم او بمانم؟ حتماً حوصله‌اش از من به کلی سر خواهد رفت و این آخرین امید را هم از دست خواهم داد. - چهره‌آنا سرگیونا در مقابل چشم آرکادی نقش بست، اما کم‌کم شمایل زیبای بیوه‌زن جوان، به شبخ دیگری مبدل گردید. آرکادی صورت خود را در نازبالی که چند قطره اشک بر آن غلتیده بود، فرو برد و آهسته گفت: - حیف کاتیا! - بعد ناگهان سر خود را تکان داد و با صدای بلند پرسید: - این سیتتیکف احمق دیگر برای چه آمده؟

بازارف ابتدا در رختخواب خود حرکتی کرد و سپس جواب داد: - برادر، من می‌بینم که تو هنوز جاهلی: وجود سیتتیکف‌ها برای ما... - یعنی برای من لازم است... آخر بفهم، چنین درازگوش‌هایی لازمند تا خدایان، خود به کارهای کوچک نپردازند.

آرکادی با خود اندیشید: «صحيح! معلوم می‌شود من و تو جزو خدایانیم؟ یعنی تو خدایی و من لابد درازگوش.» و برای اولین بار، دریای بی‌کران غرور بازارف، لحظه‌ای در نظرش جلوه گر شد.

بازارف با ترش‌رویی تکرار کرد: - بلی، تو هنوز جاهل هستی. روز بعد هنگامی که آرکادی به آدینسوا اظهار نمود که او هم با بازارف عازم رفتن است، آنا تعجبی نکرد، بلکه خسته و پریشان به نظر می‌رسید. کاتیا، بی‌صدا، نظر عمیقی به آرکادی نمود شاهزاده‌خانم زیر رودوشی خود چنان



علامت صلیبی کشید که از چشم آرکادی هم مخفی نماند. در عوض سیتینکف به کلی پریشان گشت. او تازه با لباس نو و شیک خود که این بار دیگر اثری از اسلاووفیلی در آن مشهود نبود، برای صرف چای پایین آمده بود. شب پیش پیشخدمتی را که به خدمتش گمارده بودند، از زیادی لباس‌ها و پیراهن‌های مختلف خود به شگفت آورده بود و امروز رفقاییش او را که تازه رسیده بود، ترک می‌کردند! سیتینکف چند قدم کوتاه و تند برداشت و بعد، مانند شکاری که خطر را احساس کرده باشد، مضطرب شد و ناگهان، تقریباً از روی وحشت، با صدایی بلند اعلام کرد که او هم مایل به رفتن است. آدینسوا به او اصراری در ماندن نکرد.

جوان بدبخت رو به آرکادی نمود و گفت: - کالسکه من بسیار راحت است، من می‌توانم شما را برساتم و یوگینی واسیلیویچ می‌توانند با کالسکه شما بروند. این‌طور گویا از همه راحت‌تر باشد.

- اختیار دارید، شما که راهتان به کلی از جانب دیگر است... منزل من بسیار دور می‌باشد.

- هیچ مهم نیست، من فرصت زیادی دارم و بعلاوه آن طرف‌ها نیز کارهایی دارم.

بازارف با تحقیر آشکاری پرسید: - لابد کارهای مربوط به خرید و فروش؟ سیتینکف چنان در اضطراب بود که برخلاف معمول، حتی لبخندی هم بر لبانش نقش نبست، بلکه آهسته اصرار کرد: - خاطر جمع باشید، کالسکه‌ام بسیار راحت و... برای همگی نیز جا خواهد بود.

آنا سرگیونا وارد گفتگوی جوانان شد و گفت: - آقای سیتینکف را بنا، جواب رد مغموم نکنید. - آرکادی به سوی آنا نظر کرد و تعظیم عمیقی نمود.

مهمانان پس از صرف چای رفتند. آدینسوا هنگامی که دست خود را برای خداحافظی به سوی بازارف دراز می‌کرد گفت: - ما باز یکدیگر را



خواهیم دید، نه؟

– هر طور امر بفرمایید.

– در این صورت ما باز ملاقات خواهیم کرد.

آرکادی اولین کسی بود که از منزل خارج شد و در کالسکه سیتنیف جای گرفت. پیشخدمت با کمال احترام او را در نشستن کمک نمود و او در عوض احساس کرد که مایل است کشیده‌ای به پیشخدمت بزند و یا خود بدون خجالت به گریه مشغول شود. بازارف در کالسکه دیگر نشست.

چون به ده... رسیدند آرکادی منتظر شد تا فدوتف، صاحب کاروانسرا، اسب‌ها را عوض کرد، سپس به کالسکه بازارف نزدیک شد و با لبخند سابق خود گفت: – یوگینی، مرا هم با خود ببر. من می‌خواهم با تو، به خانه‌ات پیام. بازارف زیر لب جواب داد: – بنشین.

سیتنیف که دور کالسکه زیبای خود طواف می‌کرد و سوت می‌زد چون این سخنان را شنید، دهانش از تعجب باز ماند. آرکادی با خونسردی اسباب‌های خود را از کالسکه او بیرون آورد و پهلوی بازارف نشست، بعد با کمال ادب تعظیمی به همسفر سابق خویش نمود و دستور داد «برو». کالسکه آن‌ها به راه افتاد و به زودی از نظر ناپدید شد.

سیتنیف که به کلی دست و پای خود را گم کرده بود، نگاهی به سورچی خود افکند، اما سورچی در بالای دم اسب تازه نفس، مشغول چرخاندن شلاق بود. سیتنیف به داخل کالسکه خود جست و پس از دشنام به دور عیتی که می‌گذشتند: – احمق‌ها کلاهتان را بگذارید! – عازم شهر شد و بسیار دیر به منزل رسید و روز بعد نزد کوشینا به آن دو نفر «متکبر تنفرانگیز احمق» خوب دشنام داد.

آرکادی چون پهلوی بازارف در کالسکه جای گرفت دست خود را به روی دست او گذارد و بدون این که سخنی گوید، آن را فشار داد. بازارف مثل این بود

که هم معنی این فشار و سکوت را فهمید و هم از آن متشکر شد. تمام شب گذشته را او نه خوابیده بود و نه سیگار کشیده بود. بعلاوه در این چند روز اخیر غذایی هم تقریباً نخورده بود. نیمرخ عبوس و لاغر شده‌اش از زیر کلاه سفری او سخت متمایز بود.

پس از سکوت ممتد، بالاخره بازارف به صدا درآمد و گفت: - خوب برادر، سیگاری بده... ببین، لابد زبانم زرد شده است.  
- بلی، زرد است.

- البته، به همین دلیل، سیگار هم دیگر مزه‌ای ندارد. تمام ماشین بدن از هم پاشیده است.

آرکادی سخنان او را تأیید کرد و گفت: - بلی، تو سخت در این روزهای آخر عوض شده‌ای.

- عیبی ندارد، درست خواهم شد. فقط یک گرفتاری در پیش است: مادرم زیاد دلنازک است و اگر حجم انسان زیاد نباشد و روزی ده مرتبه غذا نخورد، او خودکشی می‌کند. پدر بدن نیست، خودش همه جا بوده و سرد و گرم روزگار را چشیده است... خیر نمی‌شود سیگار کشید. - و با این کلمات بازارف سیگار خود را در جاده پرگرد و خاک انداخت.

آرکادی پرسید: - تاده تو بیست و پنج ورست است؟

- بلی... اما بهتر است از این فیلسوف بپرسیم - و با سر به سورچی که کارگر فدوتف بود، اشاره نمود. «فیلسوف» با تائی جواب داد: - کی می‌دونه، ورست‌های این جان‌نشون ندارن - و بعد با صدای آرام‌تری شروع به دشنام دادن اسب‌ها کرد که چرابی جهت گردن خود را می‌کشند.

بازارف بدون مقدمه اظهار کرد: - بله، بله، این هم، رفیق جوان من، برای شما باید درس خوبی باشد... چه کار مزخرفی! هر کس فقط به نخعی آویزان است و در زیر پایش ممکن است هر آن پرتگاهی پدید آید، اما با این همه،

ناملایمات دیگری هم برای خود می تراشد و زندگانی خود را خراب تر می کند.  
آرکادی پرسید: مقصودت چیست؟

– مقصودی ندارم، جز این که می خواهم واضح بگویم که من و تو بسیار  
احمقانه رفتار کرده ایم... بلی در این شکی نیست، اما من، در در مانگاه هم  
مشاهده کرده ام که هر کس از درد خود ناراضی باشد حتماً بر آن فائق می شود.  
آرکادی با صدای آرامی گفت: – من منظور تو را درست نمی فهمم، گویا برای  
تو جای شکی باقی نباشد که...

– اگر تو منظور مرا خوب نمی فهمی، پس باید به تو بگویم به نظر من، بهتر  
است انسان در جاده مشغول سنگ کندن باشد تا این که به زنی اجازه دهد، حتی  
صاحب نوک انگشتش بشود. این ها همه... – بازارف نزدیک بود بگوید  
رمانتیزم است – ولی جلوی کلام خود را گرفت و گفت: – مزخرفات است! تو  
سخنانم را اکنون باور نمی کنی ولی من به تو می گویم من و تو در مجمع زنان  
بودیم و به ما خوش می گذشت. اما بدان که ترک چنین مجامعی درست مانند  
استحمام با آب سرد است، در روز بسیار گرم. مرد وقت اشتغال به چنین  
مزخرفات را ندارد و بنا بر مثل بسیار خوب اسپانیولی «مرد باید سبب باشد» –  
آن گاه سورچی را خطاب نمود و گفت: – تو مرد عاقلی هستی، آیا تو زن داری؟  
مرد دهاتی صورت مسطح و چشم های نزدیک بین خود را به طرف دو  
رفیق برگرداند و گفت: – زن؟ البته که دارم، چطور زن نداشته باشم؟

– او را می زنی؟

– زلم را، همه جور پیش می آد، اما بی خود نمی زلم.

– بسیار خوب می کنی. او هم تو را می زند؟

مرد دهاتی مهار را چند بار کشید و جواب داد: – چه حرف ها می زنی،  
ارباب، تو می خواهی همش شوخی کنی... معلوم بود که سورچی کمی رنجیده  
است.

بازارف باز به سخن آمد: - می‌شنوی آرکادی نیکلایویچ... اما مرا و تو را زدند، این هم اثر تربیت است.

آرکادی به زور خندید ولی بازارف روی خود را برگرداند و در تمام طول راه دیگر لب نگوید.

بیست و پنج ورست به نظر آرکادی بیش از پنجاه ورست آمد. بالاخره در سرایشی تپه، ده کوچکی که والدین بازارف در آن ساکن بودند، پدید آمد. کنار آن، در بیشه جوان درختان سپیدار، خانه اعیانی با بام کاهی جلوه گر بود. در جلوی اولین کلبه، دو دهاتی کلاه به سر ایستاده و مشغول دعوا بودند. اولی می‌گفت:

- تو خوک بزرگی، اما از بچه خوک هم بدتری.

دومی جواب داد: عوضش زن تو جادوگر است.

بازارف به آرکادی گفت: - از آزادی بیان و لفاظی آنها می‌توانی قضاوت کنی که رعایای پدرم زیاد در عذاب نیستند... این هم خود پدرم که از منزل بیرون می‌آید و معلوم می‌شود صدای زنگ‌ها را شناخت. بله، خود اوست، قیافه‌اش را شناختم. ای وای، مویش عجب سفید شده است.

بازارف سر خود را از کالسکه بیرون آورد و آرکادی نیز از پشت رقیق خویش گردن کشید و به روی جلو خان منزل کوچک اربابی، مرد بلندقد لاغر اندامی را با موهای ژولیده و بینی نازک عقابی مشاهده نمود. مرد، کت کهنه نظامی بر تن داشت و تکمه‌های کتش به کلی باز بود و در حالی که پاها را از هم باز کرده بود ایستاده و سخت مشغول کشیدن چپق دراز خود بود و پیوسته در اثر تور آفتاب چشمان و ابروان خود را در هم می‌کشید.

پندر بازارف که دست از چپق بر نمی‌داشت، گوآین که انگشتانش از نگاه داشتن چپق خسته شده بود، با خوشحالی گفت: «بالاخره شریف آوردی!» خوب زود پایین بیا تا یکدیگر را ببوسیم.

پیرمرد همین که مشغول بوسیدن پسر خود شد، صدای لرزان زنی به گوش رسید که فریاد می‌زد: «یتوشا! یتوشا!... در باز شد و پیرزنی چاق و قد کوتاه، با کلاه نازک سفید و پیراهن کوتاه رنگین وارد شد. پیرزن فریادی برآورد، تکان تکانی خورد، چیزی نمائنده بود که بیفتند و نقش بر زمین شود اما بازارف به کمکش رسید و او را نگاه داشت. دست‌های چاق زن پیر آنا به دور گردن

بازارف حلقه شد و سرش به روی سینه یگانه پسرش آرام گرفت. ناگهان همه سر و صداها فرو نشست و فقط صدای هق هق مادر به گوش رسید.

بازارف پیر چند نفس عمیق کشید و بیش از پیش اخم کرد و پس از چند لحظه گفت: - آریشا، دست بردار، بس است و پس از رد و بدل نگاهی با آرکادی که بی حرکت پهلوی کالسکه ایستاده و مشغول تماشای ایشان بود، و حال آن که حتی سورچی صورت خود را برگردانده بود، آهسته به سخنان خود ادامه داد: - هیچ احتیاجی به گریه نیست، خواهش می کنم بس کن.

پیرزن با صدایی لرزان جواب داد: - آخر واسیلی ایوانویچ پس از قرن ها نور چشمم، پسر، ینوشا را... و بدون این که دست های خود را از گردن بازارف بردارد، صورت پرچروک اشک آلود خویش را کمی عقب کشید و چشمان مضحک پرشعف خود را به پسر خویش دوخت و باز خود را در آغوشش افکند.

واسیلی ایوانویچ به آرامی جواب داد: - البته زندگی همین است، اما بهتر است که دیگر به اتاق برویم، ببین با یوگینی مهمان آمده است. بعد روی خود را به آرکادی نمود، پاهای خویش را به هم زد و گفت: - ببخشید، شما ضعف زنان را می دانید، بعلاوه قلب مادر...

لبها و ابروان و چانه خود پیرمرد می لرزید، اما از قرار معلوم می خواست بر خود تسلط یابد و خویشتن را خونسرد نشان دهد. آرکادی تعظیم کرد. بالاخره بازارف به صدا درآمد و گفت: - برویم، مادر جان، حقیقتاً دیگر بس است... و با این کلمات زن پیر را به داخل اتاق برد و پس از آن که وی را در صندلی راحتی جای داد، با عجله یکبار دیگر پدر را در آغوش گرفت و آن گاه آرکادی را به او معرفی نمود.

واسیلی ایوانویچ گفت: - از این آشنایی صمیمانه خوشوقتم. خواهش می‌کنم ما را ببخشید، زندگانی سربازی بنایش بر سادگی است. آرینا و لاسونا، لطفاً آرام بگیر، چه کم ظرفیت هستی، آقای مهمان ناچار ملامت خواهد کرد. پیرزن اشک‌ریزان گفت: - آقا جان... هنوز افتخار دانستن اسمتان را ندارم. واسیلی ایوانویچ با صدای نسبتاً بلند و متین او را معرفی کرد: - آرکادی نیکلایویچ.

پیرزن بینی را پاک کرد، سر خود را به چپ و راست چرخاند، سپس هر دو چشم خود را محکم خشک کرد و گفت: - من احمق را ببخشید، مرا معذور بدارید... من یقین داشتم که بالاخره خواهم مرد و پسر عزیزم را نخواهم دید. واسیلی ایوانویچ سخنان او را قطع کرد و گفت: - خوب، خانم، بالاخره به آرزوی خود رسیدید! - بعد دختر پابره‌نه سیزده‌ساله‌ای را که لباس چیت قرمزی بر تن داشت و با ترس از لای در سر خود را بیرون آورده بود، صدا زد: - تانیا، برای خانم یک لیوان آب بیاور، ولی روی سینی بگذار، شنیدی؟ - آن‌گاه به شوخی گفت: - اما شما آقایان، بفرمایید برویم به اتاق کار سرباز بازنشسته. آرینا و لاسونا به ناله گفت: - ینوشای عزیزم، اقلأ یکبار دیگر بگذار در آغوشت کشم... - بازارف به سوی او خم شد - به، تو چه قشنگ شده‌ای!

واسیلی ایوانویچ اعتراض کرد - قشنگ که چه عرض کنم، ولی به اصطلاح مردی شده است کامل. خوب، آرینا و لاسونا، اکنون امیدوارم، پس از سیراب کردن احساسات مادرانه خود، به فکر سیر کردن دو مهمان عزیزت خواهی بود، یقین می‌دانی که با قصه کسی سیر نمی‌شود.

پیرزن از روی صندلی بلند شد و گفت: - همین الان، واسیلی ایوانویچ، سفره حاضر خواهد شد، خودم به آشپزخانه سر خواهم زد و دستور می‌دهم که



بناور را روشن کنید همه چیز مرتب خواهد بود. همه چیز... آخر سه سال تمام اینست که او را ندیده‌ام، غذا نداده‌ام، آب نداده‌ام، مگر آستان است؟ خوب، خوب، خاتم جان، بیست و مواظب باش که آب رویت نریزد. شما هم آقایان، به دنبال من بیایید، یوگینی، این هم تیمو فیتچ، آمده تعظیم عرض کند. پیر مرد هم معلوم می‌شود خوشحال شده... همچو نیست پیر سگ، خوشحال شدی...؟ خوب، بفرمایید برویم.

واسیلی ایوانوویچ با کفش‌های کهنه‌ای که از پایش می‌افتاد، با عجله جلو افتاد. اینطور که نگاه می‌کرد، در آنجا که در آن اتاق‌ها که مهمانان به آنجا رفتند، اتاق کلز نامیده می‌شد. در این جا میز پایه کلفتی دیده می‌شد که به رویش کاغذهایی سیاه قرار داشت. کاغذهایی که از گرد و خاک سیاه شده بود، مثل این که به آن‌ها دوده زده باشند. این میز تمام فاصله بین دو پنجره را اشغال می‌کرد. تفنگ‌های ترکی، شمشیرها و شلاق‌های متعدد، دو نقشه و چند تصویر از شترپنج بدن انسان یا یک عکس هوفلاند<sup>۱</sup> و طغرائی از موهای سیاه قاب شده، بر دیوارها کوبیده شده و آن را تزئین می‌نمود. نیمکتی که چرم آن قدری پاره و فرورفته بود، بین دو گنجه بزرگ که از چوب تیریزی ساخته شده بود، قرار داشت. روی قفسه‌ها کتاب‌ها، قوطی‌ها، مترسک‌ها و شیشه‌های خالی بزرگ و کوچک، با این نظمی خاصی انباشته شده بودند. واسیلی ایوانوویچ شروع به تعارف نمود: - مهمان عزیزم، من به شما گفتم که ما در این جا زندگی سربازی داریم. این‌ها همه چیزهاست. دست بردار، چرا آن قدر معذرت می‌خواهی؟ کتیر سافت بسیار خوب می‌دانند که من و تو قارون نیستیم و تو

1. Timofetch



صاحب کاخ مجلل نمی باشی، و اما کجا او را جای دهیم، این مسئله ایست؟

— چه می گوین، یوگینی؟ آن جا، در آن قسمت خانه، اتاق بسیار خوبی هست و ایشان در آن جا خیلی راحت خواهند بود.

— صحیح، پس ساختمان جدیدی درست کرده ای؟

تیموفئیچ طاق تیاورد و گفت: — البته، همان نزدیک حمام...

و اسیلی ایوانویچ به عجله اضافه کرد: — یعنی پهلوی حمام، اکنون که تابستان است... من خود به آن جا می روم، و اما به تو یوگینی، من البته اتاق کار خود را خواهم داد.

به محض این که واسیلی ایوانویچ خارج شد، بازارف گفت: — عجیب پیر مرد بامزه و خوش قلبی است! از لحاظی شبیه به پدر تو است، حیف که بر حرف می زند...

— آرکادی گفت: — مادرت، گویا زن بسیار خوبی است؟

— بلی، صاف و صادق است. حالا بین چه ناهاری تهیه خواهد کرد.

تیموفئیچ که جامه دان بازارف را به اتاق می آورد گفت: — آقا جان، امروز منتظر شما نبودند و گوشت گاو خریده اند.

— بدون گوشت گاو هم امورمان خواهد گذشت. می گویند که فقر گناه نیست!

— ناگهان آرکادی پرسید: — پدرت چند نفر رعیت دارد؟

— این ملک مال او نیست، بلکه متعلق به مادرم می باشد و گویا فقط پانزده نفر رعیت داشته باشد.

تیموفئیچ از روی غرور گفت: — بیست و دو نفر.

از صدای لف لف کفشی به گوش رسید و باز واسیلی ایوانویچ نمایان شد و با خوشحالی زیاد گفت: — چند دقیقه دیگر اتاق شما برای پذیرایتان حاضر خواهد بود. آرکادی... نیکلایویچ، گویا اسم شریفتان چنین باشد؟ این هم

خدمتکار شما پیرمرد به پسر بچه موکوتاهی که نوک آرنج لباس سورمه‌ایش پاره شده بود و کفش کس دیگری را به پا داشت، و همراه او وارد اتاق شده بود، اشاره نمود و اضافه کرد - نامش فدکا است، و گرچه پسر ممنوع کرده است، ولی باز می‌گویم اگر قصوری ملاحظه فرمودید، ببخشید... این فدکا چپق را خوب پر می‌کند... شما که البته اهل دود هستید؟

آرکادی جواب داد - بلی، ولی بیشتر سیگار می‌کشم.

- کار بسیار عاقلانه‌ای می‌کنید. من خود سیگار را ترجیح می‌دهم اما در این قسمت‌های دورافتاده ما سیگار بسیار مشکل یافت می‌شود.

بازارف باز سخنان پدر را قطع کرد و گفت: - خوب، نوحه سرایی بس است. بهتر است... روی این نیمکت بنشین و بگذار تو را خوب تماشا کنم.

واسیلی ایوانویچ خندید و نشست. صورتش بسیار شبیه به صورت پسرش بود جز این که پیشانی‌ش کوتاه‌تر و باریک‌تر، و دهانش قدری گشادتر بود. بعلاوه او پیوسته حرکت می‌کرد، یا شانه‌های خود را، مثل این که آستین پیراهنش تنگ باشد، بالا می‌انداخت، و یا چشمک می‌زد، سرفه می‌کرد، و انگشتان را تکان می‌داد، و حال آن که پسر او به یک نوع آرامش و بی‌اعتنایی خاص متمایز بود.

- نوحه سرایی؟ - و واسیلی ایوانویچ سری تکان داد و اضافه کرد - تو یوگینی، فکر نکن که من می‌خواهم کاری کنم که به اصطلاح، دل مهمان بسوزد و ببیند که در چه مکان دورافتاده و وحشی زندگی می‌کنیم. من برعکس، خیال می‌کنم برای انسان متفکر، مکان دورافتاده و وحشی وجود ندارد. لاقلاً من که سعی می‌کنم حتی الامکان وجودم زنگ نزنم و از عصر خود عقب نمانم.

واسیلی ایوانویچ از جیب خود دستمال زرد نویی را که با خود از اتاق

آرکادی همراه آورده بود، از جیب درآورد و در حالی که آن را تکان می‌داد گفت: - بگذریم از این که من مثلاً فداکاری نسبتاً زیادی کرده‌ام... وضع کار دهقانانم را تغییر داده‌ام، به آن‌ها از زمین خودم بخشیده‌ام... من این کار را وظیفه خود می‌دانم. بعلاوه عقل سلیم هم در این مورد چنین حکم می‌کند... گرچه سایر مالکین حتی به فکر این مطلب هم نیستند. خیر، مقصود من چیز دیگری است، مقصودم، تحقیقات علمی و علوم نظری است.

بازارف با طمأنینه گفت: - بله، می‌بینم که در این جا مجله «رفیق سلامتی» سال ۱۸۵۵ را داری.

واسیلی ایوانویچ با عجله جواب داد: - یکی از رفقای قدیم آن را از طریق دوستی برایم می‌فرستد، ولی ما از فیزیولوژی هم اطلاعاتی داریم. - این جمله آخر بیشتر خطاب به آرکادی بود. آن‌گاه پیرمرد به مجسمه کوچک گچی که روی گنجه قرار داشت و به چهارگوشه‌های متعددی تقسیم و نمره‌بندی شده بود، اشاره کرد و اضافه نمود «شنلین»<sup>۱</sup> و «رادماهر»<sup>۲</sup> از نظر ما دور نمانده‌اند.

بازارف پرسید: - در این استان به رادماهر عقیده‌مند هستند؟

واسیلی ایوانویچ سینه خود را صاف کرد و گفت: - در استان... البته، شما آقایان بهتر می‌دانید و ما را چه به همسری با شما. شما به جای ما آمده‌اید... در دوره ما هم، قصه‌نویسانی مانند «هوفمان»<sup>۳</sup> یا «براون»<sup>۴</sup> یا «ویتالیزم»<sup>۵</sup> خود بسیار مضحک به نظر می‌آمدند، در صورتی که آن‌ها هم در زمان خود شهرت به سزایی داشتند. شخص جدیدی جای رادماهر را گرفته است و شما او را ستایش می‌کنید و حال آن‌که بیست سال دیگر، به همین کسی که شما اکنون می‌ستاییدش، دیگران خواهند خندید.

بازارف با تبسم اظهار کرد: - برای دل‌داریت باید بگویم که ما اکنون اصولاً

1. Schonlein

2. Rademacher

3. Hoffmann

4. Braun

5. Vitalism

به علم طب می‌خندیم و در مقابل هیچ‌کس به زانو در نمی‌آییم.

– چطور همچو چیزی ممکن است؟ تو که می‌خواهی طبیب بشوی؟

– می‌خواهم، اما این امر مانع آن امر دیگر نمی‌شود.

واسیلی ایوانویچ با انگشت وسط خود، چپق خویش را که هنوز مقدار زیادی خاکستر گرم داشت، به هم زد و گفت:

– شاید، شاید، وارد دعوا نمی‌شویم. من مگر کیستم؟ طبیب بازنشسته

نظامی که به فلاحت پرداخته‌ام – سپس رو به آرکادی کرد و اضافه نمود – من

در دسته جد شما مشغول خدمت بودم. بله، بله، من در روزگار خود خیلی

چیزها دیده‌ام. در چه اجتماعاتی که نبوده‌ام، با چه کسانی که ننشسته‌ام، من،

همین منی که شما اکنون در مقابل خود مشاهده می‌کنید، نبض شاهزادگان

مختلفی را گرفته‌ام و همه کسانی را که در سال ۱۸۱۴ در لشکر جنوب خدمت

می‌کردند، ملتفت می‌شوید؟ (در این موقع واسیلی ایوانویچ لب‌های خود را با

اهمیت مخصوصی جمع نمود) همه را یکی یکی می‌شناختم. البته کار من مهم

نبود. من می‌بایستی اسباب و آلات کار خود را بشناسم و بس... اما جد شما

شخص بسیار محترم و یک نفر نظامی حقیقی بود.

بازارف آهسته گفت: – اقرار کن که او به تمام معنی مرد کودنی بوده است.

– آخ، یوگینی! این چه نوع صحبت کردن است؟ رحم کن... البته ژنرال

کیرسانف متعلق به دسته‌ای نبود که... – بازارف سخنان پدر را قطع کرد: –

خوب، راجع به او دیگر بس است. وقتی به این جا نزدیک می‌شدیم، من از بیشه

درختان سپیدارت حظ کردم، خوب رشدی کرده است.

واسیلی ایوانویچ خوشحال شد و گفت: – تو بین اکنون چه باغچه‌ای دارم،

هر درختی را خودم نشانده‌ام. هم درختان میوه داریم، هم بوته‌های خزنده و

هم علف‌های طبی. آقایان جوان، هر قدر شما عاقل باشید باز پیرمرد

«پاراتسلی» سخن به حق مقدسی را بیان کرده است. وی می‌گوید که «با علف‌ها

و کلمات و املاح...» تو که می‌دانی من دست از معالجهٔ مردم برداشته‌ام. با این همه هفته‌ای دو بار مجبور می‌شوم به شغل قدیمی خود پردازم. مردم مختلف برای مشورت به این جا می‌آیند، نمی‌شود که با پس‌گردنی آن‌ها را روانه کرد. گاهی هم اتفاق می‌افتد که فقرا برای دریافت کمکی رجوع می‌کنند... این جا که هیچ طبیب وجود ندارد. تصورش را بکن که یکی از همسایگانمان که سرگرد بازتشته‌ای است، او هم طبابت می‌کند. روزی از او پرسیدم که آیا طب تحصیل کرده است؟ جواب دادند که خیر، تحصیلی نکرده و بیشتر از روی خیرخواهی، به این کار دست زده است... هه، هه، از روی خیرخواهی... به نظرت چطور می‌آید، هان؟

بازارف با خشونت گفت: - فدکا چپق مرا پر کن.

واسیلی ایوانویچ با ناامیدی گفت: - یکبار هم طبیبی برای مریضی آوردند ولی مریض، تا طبیب برسد جان سپرد. پیشخدمت هم بدون این که طبیب را به داخل منزل راه دهد به او گفت: - دیگر احتیاجی به شما نیست. طبیب که منتظر چنین امری نبود، کمی ناراحت شد و پرسید - خوب، ارباب قبل از مرگش سکسکه هم کرد؟

- بلی کرد.

- زیاد سکسکه کرد؟

- بلی.

- خوب، این بسیار خوب است - و با این کلمات طبیب مراجعت کرد. - پیرمرد خندید، آرکادی تبسمی مختصر نمود و بازارف فقط به تنگ کردن کمر بند خود اکتفا کرد.

به این ترتیب صحبت ساعتی به طول انجامید. ضمناً آرکادی فرصتی کرد و به اتاق خود که بیشتر به بینة حمام شباهت داشت و بسیار تمیز و مطبوع می‌نمود سری زد. بالاخره تانیا وارد شد و اعلام کرد که ناهار حاضر است.

واسیلی ایوانویچ قبل از دیگران برخاست و گفت: - بفرمایید آقایان، و اگر حوصله‌تان را سرآوردم به بزرگواری خود ببخشید. شاید زخم بهتر از من، از شما پذیرایی کند.

ناهار با این‌که با عجله تهیه شده بود، ولی بسیار خوب و مفصل بود. فقط شراب کمی بد از آب درآمد. شراب اسپانیایی تقریباً سیاهی که تیموفتیچ در شهر از تاجر آشنایی خریده بود. طعم مس می‌داد. مگس‌ها هم اذیت می‌کردند. معمولاً مگس‌ها را، خانه‌شاگرد با شاخه سبزی می‌راند ولی این بار واسیلی ایوانویچ او را، از ترس انتقاد نسل جوان، مرخص کرده بود.

آرینا و لاسونا هم فرصت کرده، خود را آراسته بود. کلاهی توری که روبان‌های ابریشمین داشت، بر سر نهاده و به روی شانه خود شال آبی راه‌راهی انداخته بود. به محض این‌که چشم پیرزن مجدداً به یوگینی عزیزش افتاد، اشکش روان شد. اما این بار شوهرش مجبور نشد وی را نصیحت کند چون خود او از ترس این‌که مبادا شالش لکه‌دار شود، اشک‌ها را فوراً پاک کرد.

فقط دو جوان به غذا خوردن پرداختند. میزبان‌ها نهار خود را مدتی پیش صرف کرده بودند. سر میز فدکا با کفش‌های غیر معمولی خود خدمت می‌نمود و زنی قوی که صورتی جدی و کج داشت و موسوم به «آنفیس»<sup>۱</sup> بود و در عین حال کلیددار و مرغدار و رختشوی هم بود، به فدکا کمک می‌کرد. در تمام مدت نهار واسیلی ایوانویچ مشغول قدم زدن در اتاق بود و با چهره‌ای شاد که حاکی از سعادت‌مندی بود، از نگرانی‌های خود راجع به سیاست ناپلئون<sup>۲</sup> و مسئله غامض ایتالیا سخن می‌گفت. آرینا و لاسونا متوجه آرکادی نبود و به او تعارفی نمی‌کرد... وی دست‌ها را به زیر صورت گرد خود که لبان گوستی آلبالویی‌رنگی داشت، تکیه داده بود. خال‌های متعددی که به روی گونه‌ها و

1. Anfisse

۲. مراد ناپلئون سوم است.

ابروانش نقش بسته بود، حالت بسیار ساده و خوبی به صورت وی می‌داد. پیرزن چشم از پسر خود بر نمی‌داشت. پی در پی آه می‌کشید، دلش می‌خواست پیرسد که پسرش برای چند روز آمده است، اما می‌ترسید این سؤال را بکند. با خود می‌گفت: - نکند که بگوید برای دو روز. - و با این فکر قلبش از کار می‌ایستاد.

پس از خوراک گوشت، واسیلی ایوانویچ لحظه‌ای ناپدید شد، سپس با یک بطری شامپانی مراجعت کرد و با خوشحالی گفت: - بفرمایید، هر چند ما در ده زندگی می‌کنیم ولی در مواقع شادی، ما هم چیزی داریم که خود را خوش سازیم. - آن‌گاه سه لیوان و یک گیلان کوچک پر نمود و به سلامتی مهمانان گرامی به یک جرعه، مانند نظامیان، لیوان خود را سرکشید و زن خود را هم مجبور کرد که تا قطره آخر گیلانش بنوشد.

چون نوبت به مریا رسید، آرکادی که از هر چیز شیرین متنفر بود، وظیفه خود دانست که از هر چهار نوع مریایی که تازه تهیه شده بود، بچشد. به خصوص که بازارف جداً از خوردن آن امتناع ورزید و مشغول کشیدن سیگار شد. پس از ناهار فوراً چای و سرشیر و کره و نان خشک آوردند. کمی بعد واسیلی ایوانویچ همه را به باغ راهنمایی کرد تا از زیبایی سرشب محظوظ شوند.

چون از جلوی یکی از نیمکت‌های باغ گذشتند، پیرمرد به گوش آرکادی گفت: - در این جا من دوست می‌دارم که به غروب خورشید نگاه کنم و به بحر تفکر فرو روم. این کاریست که شایسته درویشان است. اما کمی دورتر، چند درخت کاشته‌ام که از درختان محبوب هوراس<sup>۱</sup> شاعر رومی به‌شمار می‌رود. بازارف، که به سخنان پدر گوش می‌داد، پرسید: - چه درختانی؟



— به، البته اقا قیا.

بازارف خمیازه کشید و واسیلی ایوانویچ اظهار کرد: — من گمان می‌کنم موقع آن رسیده است که مسافرین ما به آغوش رب‌النوع خواب روند.

بازارف اظهار کرد: — می‌خواهی بگویی موقع خواب شده است؟ حکم عادلانه‌ای است... حقیقتاً هم موقع خواب فرار رسیده است.

هنگام خدا حافظی بازارف پیشانی مادر خود را بوسید و او هم بازارف را در آغوش گرفت و مخفیانه سه‌بار پشت سر وی علامت صلیب کشید.

واسیلی ایوانویچ آرکادی را به اتاق وی راهنمایی کرد و گفت: — امیدوارم، همچنان که من در سنین سعادت‌مند شما استراحت می‌کردم، شما هم اکنون خوب استراحت کنید.

و حقیقتاً هم، آرکادی در اتاق کوچک متصل به حمام، بسیار خوب خوابید. مختصر بوی نعنا اتاق را معطر کرده بود و دو جیرجیرکی که به نوبه در پشت بخاری جیرجیر می‌کردند، انسان را به خواب تحریص می‌نمودند. واسیلی ایوانویچ از پیش آرکادی به اتاق کار خود روان شد و پایین پای پسر خود، روی نیمکت، جای گرفت. می‌خواست سر صحبت را باز کند ولی بازارف به عنوان این که خسته و مست خوابست، او را از پیش خود روانه کرد و خود تا سفیده صبح به خواب نرفت. چشمانش با خشم و بغض مخصوصی به تاریکی شب نگران بود.

خاطرات طفولیت او را مشغول نمی‌کرد، خصوصاً که هنوز فرصت نکرده بود از تأثرات تلخ چند روز پیش هم آزاد شود.

آرینا و لاسونا ابتدا دعای مفصلی خواند، سپس مدتی با آنفیس که متحیر در مقابل وی ایستاده و تنها چشم خود را به او دوخته بود، گفتگو نمود. آنفیس با صدایی اسرارآمیز تمام عقاید و ملاحظات خویش را درباره یوگینی واسیلیویچ شرح می‌داد. سر پیرزن از خوشی و شراب و دود سیگار به کلی گیج رفته بود.



شوهرش خواست با او صحبت کند ولی سری تکان داد و رد شد.

آرینا و لاسونا از نجیب‌زادگان حقیقی دوره گذشته بود که می‌بایستی دویست سال قبل، یعنی در زمان حکومت مسکوی قدیم، زندگانی کرده باشند. بسیار خداپرست، حساس و معتقد به انواع مختلف علائم و تفأل و جادو و خواب بود. به دراویش و ارواح و غول و چشم‌زخم و دواهای فرنگی و فرا رسیدن آخرالزمان ایمان داشت. عقیده داشت که اگر شب عید پاک، شمع‌های کلیسا، هنگام دعا خاموش نشوند، جو دوسر حتماً خوب به عمل خواهد آمد و نیز یقین داشت چنانچه چشم انسانی قارچی را ببیند، دیگر آن قارچ نخواهد روید. می‌گفت شیطان دوست دارد آن‌جایی باشد که آب هست و تردیدی نداشت که به روی سینه هر یهودی یک لک خونین نقش بسته است. از موش، قورباغه، زالو، گنجشک، رعد، آب سرد، جریان هوا، اسب، بز، اشخاص موقر و گریه سیاه می‌ترسید. جیرجیرک و سگ را نجس می‌دانست. گوشت گوساله و کبوتر و خرچنگ و خرگوش و همچنین پنیر و مارچوبه نمی‌خورد. به هندوانه لب نمی‌زند، چون هندوانه سربریده «یحیی تعمیددهنده» را در نظرش مجسم می‌نمود. از حلزون با چندش صحبت می‌کرد. غذا خوردن را دوست می‌داشت، اما روزهاش را هم هرگز نمی‌خورد. در شبانه‌روز ده ساعت می‌خوابید، ولی همین که سر و اسیلی ایوانویچ درد می‌گرفت، او اصلاً به رختخواب نمی‌رفت. هیچ‌چیز جز یکی دو کتاب مقدس نخوانده بود و چیزی جز یکی دو نامه در سال نمی‌نوشت. اما در خانه‌داری و پختن مربا و شربت و خشک کردن سبزی‌ها و میوه‌ها سررشته فراوان داشت، گو این‌که شخصاً به هیچ کاری دست نمی‌زد و اصولاً به سختی از جای خود تکان می‌خورد.

آرینا و لاسونا بسیار خوش‌طینت و در نوع خود عاقل بود. می‌دانست که در این دنیا اربابانی هستند که باید فرمان دهند و مردمان عوامی که باید اطاعت کنند و به این جهت از تعظیم و تکریم روگردان نبود ولی با زیردستان هم با

محبت و مهربانی رفتار می نمود و هیچ فقیری را بدون نواله دور نمی کرد. هیچ کس را محکوم نمی کرد و حال آن که از غیبت کردن هم لذت می برد. در جوانی بسیار مقبول بود، می توانست کمی پیانو بزند و مقصود خود را به زبان فرانسه ادا نماید. اما در طول مسافرت های متعدد، با شوهری که برخلاف میل خود به ازدواجش تن در داده بود، کم کم چاق شد و موسیقی و زبان فرانسه را به کلی از یاد برد. پسر خود را بی نهایت دوست می داشت و از او می ترسید. زمام ملک داری را به دست واسیلی ایوانویچ سپرده بود و خود در هیچ کاری دخالت نمی کرد و همین که شوهر پیرش صحبت از اصلاحات طرح های جدید خویش به میان می آورد، ناله می کرد و خود را با دستمال باد می زد و از ترس ابروان را بالا می کشید.

بسیار خیال باف و پیوسته منتظر بدبختی عظیم بود و به محض این که به یاد مطلب حزن آوری می افتاد، اشک می ریخت. چنین زنانی اکنون کمیابند و دارند از بین می روند، و خدا می داند که باید از این امر خوشوقت شد یا متأسف.

همین که آرکادی از رختخواب برخاست، پنجره را باز کرد و اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، واسیلی ایوانویچ بود. پیرمرد که ملیس به لباسی از پارچه بخارایی بود و کمرش را با دستمال بسته بود، با کمال جدیت در باغچه مشغول کند و کاو بود. با این همه او هم متوجه میهمان جوان خویش شد و در حالی که به دسته بیل تکیه نمود، فریاد زد:

– صبح به خیر، چطور استراحت فرمودید؟

آرکادی جواب داد: – بسیار خوب.

– من هم چنان که می بینید، مشغول کردن شلغم می باشم. اکنون دیگر عهد و زمانه تغییر کرده است... خدا را هم شکر... هر کس باید با دست های خود، نان خویش را تهیه کند. به دیگران نباید چشم داشت. باید خودمان زحمت بکشیم. از قرار معلوم حق با ژان ژاک روسو بود. بله، آقا جان بنده، اما نیم ساعت پیش شما مرا به کلی در وضع دیگر می دیدید... زنی را که شکایت از اسهال می کرد... من... چه بگویم که زشت نباشد... تریاک به داخل بدنش کردم. از زن دیگری هم یک دندان کشیدم... به این آخری پیشنهاد کردم او را به طور خاصی معالجه کنم ولی راضی نشد. تمام این کارها را من بدون مزد انجام می دهم و باید بگویم که تعجبی هم از این بابت نمی کنم زیرا بالاخره رنجبرم و

به اصطلاح «هومونووس»<sup>۱</sup> (مرد جدید) هستم و مانند زخم از اعیان نمی‌باشم... آیا میل ندارید بیایید این‌جا، در این سایه قبل از صرف چای هوای تازه صبحگاهان را استشمام کنید؟  
آرکادی نزد او رفت.

– باز هم خوش آمدید... و با اظهار این عبارات واسیلی ایوانویچ دست خود را به عادت نظامیان به سوی کلاه کتیفی که سرش را پوشانده بود، برد و گفت: – من می‌دانم که شما عادت به ناز و نعمت کرده‌اید ولی امرای بزرگ هم از این‌که وقت کوتاهی را در زیر سایه کلبه محقری بگذرانند، ابا ندارند.  
آرکادی شدیداً اعتراض کرد و گفت: – اختیار دارید، من چه امیری هستم؟ بعلاوه هیچ‌گونه عادت‌های هم به ناز و نعمت ندارم.

واسیلی ایوانویچ با حرکت مطبوعی گفت: – اجازه بدهید، اجازه بدهید، گرچه من اکنون جزء ضبط را کد هستم، ولی هم دنیا دیده‌ام و پرندگان را از پروازشان می‌شناسم، و هم روانشناس و برای خود قیافه‌شناس هم هستم. اگر این خواص را نداشتم، باید بگویم که مدت‌ها پیش از بین رفته بودم و مرا که شخص کوچکی هستم، از بین می‌بردند. بدون تعارف به شما می‌گویم از مشاهده دوستی شما با پسر بی‌نهایت خوش‌وقت. اکنون او را دیدم، او بنا به عادت‌های که قطعاً از آن مسبوق هستید؛ صبح زود از خواب برخاست و بیرون دوید که سری به اطراف بزند... اجازه بدهید کنج‌کاوی کنم: آیا شما مدتی است که با یوگینی آشنا هستید؟

– از همین زمستان گذشته.

– صحیح، اجازه بدهید یک سؤال دیگر هم بکنم... بهتر نیست قدری بنشینم؟ اجازه دهید مانند پدر بدون رودریاستی از شما بیرسم که عقیده‌تان

راجع به یوگینی من چیست؟

آرکادی با اشتیاق جواب داد: - پسر شما یکی از برجسته‌ترین اشخاصی است که من به عمر خود دیده‌ام. - چشمان واسیلی ایوانویچ ناگهان گشوده شد، گونه‌هایش کمی برافروخت و بیل از دستش بر زمین افتاد...  
- پس شما گمان می‌کنید که...

آرکادی سخنان او را ادامه داد: - من یقین دارم که آینده درخشانی در انتظار پسر شماست و او نام شما را مشهور خواهد ساخت. من از اولین برخورد با او به این امر ایمان آوردم.

- چگونه؟ چه گفتید... - واسیلی ایوانویچ به زحمت این چند کلمه را ادا کرد و تبسم فاتحانه‌ای لبان پهن او را از هم گشود و همچنان باقی ماند.  
- شما می‌خواهید بدانید برخورد ما چگونه بود؟  
- بلی... و اصولاً...

آرکادی شروع کرد به تعریف و بحث درباره‌ی بازارف و در این کار چنان حرارت و شوری ظاهر نمود که حتی در آن شب مهمانی، هنگامی که برای آدینسوا از بازارف تعریف می‌کرد، این چنین فریفته‌ی رفیق خود به نظر نمی‌آمد. واسیلی ایوانویچ با اشتیاق زیاد به سخنان آرکادی گوش می‌داد و پیوسته بدون اختیار بینی خود را پاک می‌کرد و دستمالش را در دست‌های خود می‌فشرد. سرفه می‌کرد، موهای خود را می‌کشید، بالاخره طاقت نیاورد، خم شد و به شانه‌ی آرکادی بوسه زد و بدون تبسم گفت: - شما مرا کاملاً خوشبخت نمودید، باید به شما بگویم که من... پسر مرا می‌پرستم، راجع به زن پیرم چیزی نمی‌گویم... واضح است، او مادر است... ولی من جرئت ابراز احساسات خود را ندارم زیرا یوگینی از این کار متنفر است. او دشمن هر نوع ابراز احساسات است و بسیاری او را به دلیل همین خشک بودنش، متهم به تکبر و بی‌حسی می‌نمایند. ولی اشخاصی مانند وی را با مقیاس معمولی نباید سنجید، چنین

نیست؟ ببینید، هر کس جای او بود، مرتباً از والدین خود پول می‌خواست اما او، باور می‌کنید که از ما یک پول هم، خدا شاهد است، زیادی نگرفته.

آرکادی گفت: - او مرد نجیب و بی‌طمعی است.

- بلی حقیقتاً بی‌طمع است و من، آرکادی نیکلایویچ، نه فقط او را می‌پرستم، بلکه به او افتخار می‌نمایم... تمام خودخواهی من عبارت از آنست که روزی در شرح حال او این کلمات را بنویسند: «پسر یک طبیب نظامی معمولی است که پدرش زود به شخصیتش پی برد و برای تعلیم و تربیتش چیزی دریغ نمود.» صدای پیرمرد قطع شد. آرکادی دست او را فشرد.

پس از چند لحظه سکوت و اسیلی ایوانویچ پرسید: - او که در عالم طب به آن شهرتی که شما برایش پیش‌بینی می‌کنید، نخواهد رسید؟ عقیده شما چیست؟

- البته در عالم طب خیر، گو این که در این قسمت هم او یکی از بزرگ‌ترین دانشمندان خواهد شد.

- پس آرکادی نیکلایویچ، در چه قسمتی او مشهور خواهد شد؟

- پیش‌بینی این امر اکنون مشکل است ولی او حتماً مشهور خواهد شد.

- او مشهور خواهد شد...! و با ادای این کلمات پیرمرد به فکر فرو رفت.

آنفیساکه با یک ظرف بزرگ تمشک از کنار آن‌ها رد می‌شد، گفت: - آرینا و لاسونا فرمودند، بفرمایید جای میل کنید.

واسیلی ایوانویچ به خود آمد و پرسید: - سرشیر سرد هم با تمشک خواهد بود؟

- بله، قربان.

- بین خوب سرد باشد. آرکادی نیکلایویچ، تعارف نکنید، بیشتر بردارید... پس چرا یوگینی نمی‌آید؟

صدای بازارف از اتاق آرکادی به گوش رسید: - من این جا هستم.

واسیلی ایوانویچ با عجله سر خود را برگرداند و گفت: - صحیح، تو خواستی

از دوستت دیدن کنی، ولی تو دیر کردی رفیق، ما بحث مفصلی داشتیم. اکنون موقع صرف چای است، مادرت صدا می‌کند. راستی من باید با تو صحبت کنم.

– راجع به چه؟

این جا پیرمرد دهقانی است که دچار یرقان شده است.

– دچار یرقان؟

– بلی، دچار یرقان مزمن و بدی شده است و من به او چند گیاه طبی دادم و مجبورش کردم هویج و جوش شیرین بخورد... اما این‌ها همه مسکن‌اند، باید مداوای بهتری کرد. گرچه تو به طب می‌خندی ولی من یقین دارم تو می‌توانی نظر مفیدی بدهی... خوب، در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد، اکنون برویم چای بخوریم – سپس واسیلی ایوانویچ از روی نیمکت به زمین جست و شروع به خواندن آهنگی بدین مضمون نمود.

«بیایید قانونی وضع کنیم تا به خوشی زندگی کنیم.»

بازارف در حالی که از کنار پنجره عقب رفت با خود گفت: – عجب مرد

زنده‌دلی است!

نیم‌روز شد. اشعه سوزان خورشید از پشت ابرهای نازک سفید نمایان بود، همه چیز در سکوت فرو رفته بود. فقط صدای خروس‌های ده که با جسارت خاصی مشغول سؤال و جواب بودند، به گوش می‌رسید و در هر کسی که آوازشان را می‌شنید تولید احساس خواب و غم می‌نمود. از نوک یکی از درختان آوای حزین و بی‌حال قوش کوچکی شنیده می‌شد.

آرکادی و بازارف در زیر سایه توده بزرگی از گاه آرمیده و به زیر خود نیز دو سه بغل از همان گاه خشکی که هنوز قدری سبز و معطر می‌نمود، گسترده بودند. بازارف شروع به صحبت کرد و گفت: – آن سپیدار مرا به یاد کودکیم می‌اندازد. این درخت، در کنار گودالی که بقایای انبار آجری می‌باشد، می‌روید و من در زمان کودکی یقین داشتم که این گودال و سپیدار، هر دو، خاصیت

سحرانگیزی دارند. هرگز در کنار آنان محزون نمی‌شدم... در آن موقع نمی‌دانستم که چون بچه هستم غمناک نمی‌باشم، اما اکنون که بزرگ شده‌ام، آن سحر دیگر در کار نیست. آرکادی پرسید: - تو روی هم رفته چند وقت این‌جا بودی؟

- دو سال متوالی و بعداً فقط گاهی به این‌جا سری می‌زدیم. زندگانی کولی‌مانندی داشتیم و بیشتر در شهرها می‌گشتیم.

- این منزل چطور؟ گویا خیلی وقت است که ساخته شده.

- بلی، خیلی وقت است. جدم یعنی پدر مادرم آن را ساخته است.

- جد تو چطور آدمی بود؟

- خدا می‌داند، وی نایب سرهنگی بود و در رکاب سوورف خدمت

می‌نمود و پیوسته راجع به عبور از کوه‌های آلپ صحبت می‌کرد... قطعاً دروغ می‌گفت.

- پس همین است که در مهمانخانه شما عکس سوورف آویزان است!

می‌دانی، من از چنین خانه‌های ملوس و کوچکی، مانند خانه شما، که گرم و نرم و قدیمی هستند، خیلی خوشم می‌آید. در این خانه‌ها حتی بوی مخصوصی هم به مشام می‌رسد.

بازارف، در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت: - از چراغک پای شمایل بوی

روغن کنجد می‌آید... چقدر هم مگس هست در این خانه‌های ملوس، اه!...

آرکادی پس از سکوت نسبتاً ممتدی، به سؤالات خود ادامه داد: - بگو ببینم،

به تو در طفولیت سخت می‌گرفتند؟

- تو والدین مرا می‌بینی، مردم سختی نیستند.

- یوگینی، تو آن‌ها را دوست داری؟



– بله. دوست دارم.

– آن‌ها که تو را بی‌نهایت دوست دارند.

بازارف سکوت کرد و پس از چند دقیقه در حالی که دست‌های خود را به پشت سر تکیه داد گفت: – می‌دانی فکر چه چیز را می‌کردم؟

– نه، چه فکر می‌کردی؟

– فکر می‌کردم که والدین من زندگانی خوشی دارند. پدرم در شصت‌سالگی هنوز غم خانه و زندگی را دارد، مردم را مداوا می‌کند، با رعایا بزرگواری می‌کند، روی هم رفته خوش است! مادرم نیز همین‌طور: روزش به قدری مملو از گرفتاری‌های مختلف و آخ و واخ کردن است که فرصت فکر کردن را ندارد، اما من...

– اما تو؟

– من فکر می‌کنم... که این‌جا، زیر این توده‌گاه دراز کشیده‌ام، فضای باریکی را که گرفته‌ام به قدری در مقابل فضای لایتناهی که در آن نبوده و نیستم و به من مربوط نیست، کوچک است، و مدت زمانی که متعلق به زندگانی من است، به قدری در مقابل ابدیتی که در آن نبوده و نیستم ناچیز است که... اما در همین‌اتم، در همین نقطه ریاضی خون در جریان است، مغز کار می‌کند و خواهش‌ها دارد... عجب فضاحتی! عجب مزخرفاتی!

– اجازه بده یادآور شوم که آنچه می‌گویی، اصولاً درباره‌ی هر انسانی صدق می‌کند.

– حق با توست. من می‌خواستم بگویم که آن‌ها، یعنی والدینم مشغولند و متوجه ناچیز بودن خویشتن نمی‌باشند و این مطلب ناراحتشان نمی‌کند... اما من... فقط احساس بغض و دل‌تنگی می‌کنم.

– بغض؟ بغض دیگر چرا؟

– چرا؟ چطور چرا؟ مگر تو فراموش کرده‌ای؟

– من همه چیز را به یاد دارم و با این همه به تو حق بغض نمی‌دهم. تو بدبختی، من قبول دارم اما...

– صحیح، آرکادی نیکلایویچ، من می‌بینم تو هم عشق را مانند همه جوانان درک می‌کنی؛ اینان معمولاً با جدیت تمام از معشوق خود دلبری می‌کنند اما همین که معشوق رو به ایشان آورد، زود فرار می‌کنند. ولی من چنین نیستم... از این مقوله بگذریم چیزی که علاج نداشته باشد، بحث در اطرافش خجالت‌آور است. – بازارف به پهلو خوابید – آهان، مرحبا بر این مورچه که مگس نیمه‌جانی را می‌برد. بکش او را و ببر برادر! اهمیت نده که کمی استقامت می‌کند، و از این که تو، به عنوان حیوان حق داری احساس همدردی ننمایی، استفاده کن و مانند ما که خود را خرد می‌کنیم، نباش!

– یوگینی، خوب بود تو اقلاً چنین نمی‌گفتی. تو کی خود را خرد کرده‌ای؟ بازارف سر خود را بلند و گفت: – من فقط به همین افتخار می‌کنم. حال که خودم خویشتن را خرد نکرده‌ام، پس یک زن هم به طریق اولی مرا خرد نخواهد کرد. آمین. بس است! در این باره دیگر یک کلمه از من نخواهی شنید. هر دو رفیق مدتی ساکت آر میدند تا این که بازارف دوباره شروع کرد: – بلی، انسان موجود عجیبی است! هنگامی که از دور به این زندگانی بی‌سروصدای «پدران» ما بنگری خیال می‌کنی چه بهتر از این؟ بنوش و بخور و یقین بدان که به عاقلانه‌ترین و صحیح‌ترین نوع رفتار می‌کنی... اما خیر، با این وضع حزن و دل‌تنگی بر انسان چیره خواهد شد، انسان می‌خواهد به مردم بپردازد... اگر شده دشنام هم بدهد، اما حتماً به آن‌ها بپردازد.

آرکادی با تفکر گفت: – باید زندگانی را چنان ترتیب داد که هر لحظه آن مهم باشد.

– چه حرفی است، آنچه را تو مهم می‌نامی، گرچه مطبوع است اما ممکن است باریا و دروغ آمیخته باشد. خوب با آن هم می‌شود ساخت... اما بدبختی

انسان بر سر بگو مگوی کار مزخرفی است.

- این مزخرفات برای کسی که نخواهد آن‌ها را بپذیرد، وجود ندارد.

- هوم... آنچه گفتی مخالف حکم کلی است.

- چطور، مقصودت از این کلمات چیست!

- مقصودم این است که اگر مثلاً بگویی فرهنگ مفید است، حکم کلی

کرده‌ای، اما اگر بگویی فرهنگ مضر است، سخنانت مخالف حکم کلی خواهد

بود و این آخری مثل این که زیباتر است لکن در حقیقت شبیه به همان حکم

اولی است.

- خوب، اما حقیقت کدام طرف است؟

- کدام طرف؟ من هم مانند صدا می‌توانم جوابت را بگویم، کدام طرف

است؟

- یوگینی، تو امروز در حالت مالیخولیایی هستی.

- راستی؟ لابد خورشید مرا زیاد گرم کرده است... بعلاوه خوردن تمشک

زیاد، مضر است.

- در این صورت بد نیست چرتی بزنیم.

- عیبی ندارد. فقط مرا نگاه نکن. صورت هر انسانی در موقع خواب حالت

احمقانه‌ای دارد.

- مگر برای تو مهم است که درباره‌ات چه بیندیشند؟

- نمی‌دانم چه بگویم... برای انسان حقیقی این امر نباید اهمیتی داشته

باشد... انسان حقیقی آن کسی است که درباره‌اش چیزی نمی‌اندیشند، بلکه یا

مطیع او می‌شوند و یا از او نفرت پیدا می‌کنند.

آرکادی با کمی تفکر گفت: - عجب، من از هیچ‌کس متنفر نیستم.

- و من از بسیاری. تو خوش‌قلب هستی و مثل... چطور می‌توانی متنفر

باشی. تو خجالت می‌کشی و به خود نیز کم ایمان داری...

آرکادی سخنان او را قطع کرد و پرسید: - و تو به خود ایمان داری؟ تو خود را مهم می‌شماری؟

بازارف ساکت ماند و پس از لحظه‌ای با تأنی گفت: - هنگامی که به کسی برخوردی که در مقابلم تسلیم نشود، آن وقت عقیده‌ام را درباره‌ی خویش تغییر خواهم داد. تنفر! امروز مثلاً، موقعی که از مقابل کلبه‌ی فیلیپ کدخدای ده می‌گذشتیم، تو گفتی: «چه کلبه‌ی خوب سفیدی! روسیه در آن موقع به اوج ترقی می‌رسد که پست‌ترین رعیتش هم چنین منزلی داشته باشد و بر ماست که به این امر کمک کنیم...» اما من، از این قبیل فیلیپ‌ها که من باید برایشان جان بکنم و تازه یک تشکر هم از ایشان نشنوم، متنفرم... تازه تشکر ایشان به چه درد می‌خورد؟ بسیار خوب، فرضاً هم که او در کلبه‌ی سفید زندگانی کرد و از قبر من هم علف بروید، خوب، بعد از آن چه؟

- بس است یوگینی... اگر کسی امروز به سخنان تو گوش دهد، خواه ناخواه هم عقیده‌ی کسانی می‌شود که ما را به نداشتن «پرنسیپ» متهم می‌نمایند.  
- تو مانند عموی خود سخن می‌گویی. تو هنوز نفهمیده‌ای که «پرنسیپ» اصولاً وجود خارجی ندارد. چیزی که وجود دارد، فقط احساس است و همه چیز بسته به آن است.

- چطور؟

- همین‌طور. من مثلاً بنا بر احساسی که دارم روش منفی‌بافی اختیار کرده‌ام. من خوشم می‌آید همه چیز را نفی کنم. دستگاه مغز من چنین کار می‌کند و بس. چرا من از شیمی خوشم می‌آید؟ چرا تو سیب دوست می‌داری؟ فقط بنا بر احساسان، و همه چیز همین‌طور است... متین‌تر از این هرگز چیزی نخواهی شنید. هر کسی این مطلب را به تو نخواهد گفت و خود من نیز، باور کن، بار دیگر آن را به تو نخواهم گفت.

- خوب، پس نجابت هم احساس است؟

– البته.

آرکادی با صدای غمگینی گفت: – یوگینی.

بازارف جمله او را قطع کرد: – هان، چه می‌گویی؟ خوشت نیامد؟ نه برادر، حال که تصمیم گرفتی همه چیز را درو کنی، داس را به پای خودت هم بزن. خوب، ما زیاد فلسفه بافتیم. پوشکین گفته است: – «طبیعت سکوت خواب را بر ما می‌گستراند...»

آرکادی اعتراض کرد: – او هرگز چنین چیزی نگفته است.

– نگفته! پس می‌توانست و می‌بایستی به عنوان شاعر چنین چیزی گفته باشد... راستی او قطعاً در خدمت نظام هم بوده است؟  
– پوشکین هرگز نظامی نبوده است.

اختیار داری، پس چطور او در هر صفحه می‌گوید: «نبرد برای خاطر روسیه؟»

– این چه افسانه‌هایی است که اختراع می‌کنی؟ این‌ها همه تهمت است.  
– تهمت؟ چه اهمیتی دارد؟ با چه کلمه‌ای خواستی مرا بترسانی! هر تهمتی که به انسان بزنی، اگر خوب نگاه کنی او استحقاق بدتر از آن را دارد.  
آرکادی با تأسف گفت: – بهتر است بخوابیم.  
– باکمال میل.

اما هیچ‌کدام از آن‌ها به خواب نرفتند. یک نوع احساس دشمنی دل هر دو رفیق جوان را لبریز نموده بود. پس از چند دقیقه باز هر دو چشم گشودند و بدون صدا نگاهی رد و بدل کردند.

آرکادی ناگهان گفت: – ببین برگ خشک افرا از درخت خود جدا شده، به زمین می‌افتد، حرکاتش کاملاً شبیه حرکات پروانه است. عجیب نیست که مرده‌ترین و غمگین‌ترین چیزها، شبیه زنده‌ترین و شادترین موجودات باشد؟  
بازارف با تمسخر گفت: – دوست عزیزم آرکادی نیکلایویچ، از تو فقط

یک خواهش دارم و آن این که زیبا سخن نگوئی.

– من آن طور که می توانم صحبت می کنم... چه استبدادی! فکری به سرم آمد، چرا آن را اظهار نکنم.

– صحیح، پس چرا من فکرم را اظهار نکنم؟ به نظر من زیبا سخن گفتن کار شایسته ای نیست.

– پس چه چیز شایسته است؟ فحش دادن؟

– به، به! می بینم تو درست به دنبال عمویت می روی. چقدر آن احمق خوشحال می شد اگر می توانست سخنان تو را بشنود!

– تو پاول پتروویچ را چگونه نامیدی؟

– من آن طور که باید او را نامیدم... گفتم احمق.

آرکادی فریاد برآورد: – این دیگر حقیقتاً غیر قابل تحمل است.

بازارف به آرامی جواب داد: – آها، احساسات خویشاوندیت به جوش

آمده است! من متوجه شده ام که این حس در اشخاص سخت ریشه دوانده

است. انسان حاضر است از بسیاری چیزها صرف نظر کند و از هر موهومی

دست بردارد، ولی اعتراف به این که برادرش مثلاً، دستمال مردم را می دزدد و

دزد است، مافوق تحمل اوست. بله، حقیقتاً هم چگونه ممکن است برادر من

که مال من است و جان من است نابغه نباشد؟! آیا چنین چیزی ممکن است؟

آرکادی با عصبانیت اعتراض کرد: – در من حس بی شائبه انصاف به صدا

درآمده است، نه حس خویشاوندی. ولی چون تو با این حس آشنا نیستی و آن را

احساس نمی کنی، پس تو هم حق قضاوت درباره آن را نداری.

– به عبارت دیگر آرکادی کیرسائف، مافوق فهم من است، پس اطاعت

می کنم و سکوت می نمایم.

– یوگینی، خواهش می کنم دست برادر، بالاخره دعوا مان خواهد شد.

– آرکادی بیا و لطف کن، بگذار یکبار حسابی دعوا کنیم و بجنگیم.

– آخر با این وضع ما بالاخره ممکن است...

– چه کنیم، کنک کاری؟ چه عیب دارد؟ در این جا، روی کاه و محیط آرام، دور از جمعیت و انظار مردم، عیبی ندارد. ولی تو زورت به من نخواهد رسید. من اکنون گردنت را می گیرم...

بازارف انگشتان دراز و خشن خود را باز کرد... آرکادی چرخید و حاضر شد به شوخی از خود دفاع کند، اما چهره رفیقش به قدری ظالم، و تبسم لبان کج و نگاه مشتعلش، چنان تهدیدآمیز بود، که آرکادی بی اختیار احساس ترس نمود...

ناگهان صدای واسیلی ایوانویچ شنیده شد که می گفت: – صحیح، ببین کجا پنهان شده اند؟ – و طیب نظامی در کت کتانی و کلاه حصیری که هر دو در خانه ساخته شده بود، فوراً در مقابل جوانان سبز شد و گفت: – من دنبال شما می گشتم، اما شما جای بسیار خوبی را انتخاب کرده اید و مشغول کار خوبی هم شده اید... به روی زمین خوابیده اند و به آسمان نگاه می کنید. می دانید در این کار اهمیت زیادی وجود دارد.

بازارف غرغرکنان گفت: – من فقط وقتی به آسمان نظر می کنم که می خواهم عطسه کنم – بعد رو به آرکادی نمود و گفت:  
– افسوس که مزاحم شد.

آرکادی آهسته جواب داد: – خوب، بس کن – و پنهانی دست رفیق خود را فشرد.

اما افسوس که هیچ دوستی در مقابل چنین تصادم هایی زیاد دوام نخواهد آورد!

واسیلی ایوانویچ به روی عصای پیچ پیچ عجیبی که خود ساخته و به جای دسته، بر سر آن مجسمه کوچکی نصب کرده بود، تکیه نمود و در حالی که سر خود را تکان می داد دنباله سخنان خود را گرفت و گفت: – به شما رفقای جوانم



نگاه می‌کنم... نگاه می‌کنم و حظ می‌کنم. چقدر در شما قوه جوانی و سرسبزی و استعداد و نبوغ هست! درست شبیه «کاستور»<sup>۱</sup> و «پولوکس»<sup>۲</sup> می‌باشید.

بازارف با تانی گفت: - عجب، وارد اساطیر روم و یونان شده‌ای، فوراً می‌توان فهمید که در زمان خود، در زبان لاتین قوی بوده‌ای. راستی تو گویا در انشاء به گرفتن مدال نقره مفتخر شده‌ای، نه؟

واسیلی ایوانویچ در جواب فقط دوبار تکرار کرد: - دیوسکوری<sup>۳</sup> دیوسکوری!  
- خوب پدر، بس است، زیاد لغتش نده.

پیرمرد زیر لب گفت: - سال و ماهی یکبار ضرر ندارد. اما آقایان، من برای این به دنبالتان نمی‌گشتم که با شما تعارف کنم، بلکه می‌خواستم اولاً خبر دهم که به زودی ناهار خواهیم خورد و ثانیاً می‌خواستم تو را، یوگینی، مطلع کنم که... شخص عاقلی هستی، زنان را می‌شناسی و به این جهت می‌بخشی... مادرت به مناسبت ورود تو، می‌خواست دعایی بخواند. عصبانی نشو، من نمی‌خواهم تو را در آن مراسم شرکت دهم. دعا تمام شده است ولی پدر، آکسی<sup>۴</sup>...

- کشیش را می‌گویی؟

- بله کشیش. او با ما ناهار خواهد خورد، من منتظر چنین چیزی نبودم و دلم نمی‌خواست... ولی دیگر نشد... او منظور مرا نفهمید... بعلاوه آرینا و لاسونا... ضمناً به تو بگویم که او شخص بسیار خوب و فهمیده‌ایست.

بازارف پرسید: - او که سهم ناهار مرا نخواهد خورد؟

واسیلی ایوانویچ خندید و گفت: - اختیار داری، چه می‌گویی.

- من بیش از این ادعایی ندارم و با هر کسی حاضرم سر میز بنشینم.

واسیلی ایوانویچ کلاه خود را درست کرد و گفت: - من از پیش می‌دانستم که

1. Castor

2. Pollux

۳. Dioscuri، لقب «کاستور» و «پولوکس» پسران خدای زئوس یا ژوپیتر می‌باشد.

4. Alexey



ایوان تورگنیف / ۱۹۹

فکر تو مافوق همهٔ موهومات است. چه فایده دارد، من پیرمرد، شصت و دو سال عمر کرده‌ام و پابند آن نیستم (واسیلی ایوانویچ جرئت نداشت اقرار کند که او خود می‌خواست دعا بخواند. تعصب او کمتر از زنش نبود) پدر روحانی، آلکسی خیلی مایل بود که با تو آشنا شود. تو خواهی دید که از او خوشتر خواهد آمد. او از ورق‌بازی هم روگردان نیست و حتی... ولی این بین خودمان بماند، چپق هم می‌کشد.

– چه عیب دارد، پس از نهار ما هم به تفریح می‌پردازیم و من از او خواهیم برد.

– هه هه، خیلی مطمئن باش.

– چطور مگر عشق جوانیت گل کرده است؟

گونه‌های واسیلی ایوانویچ که به رنگ مس بود، کمی سرخ‌تر شد. پیرمرد گفت:

– یوگینی، خجالت بکش... گذشته گذشت. خوب، بله، من حاضرم در مقابل ایشان اعتراف کنم که در جوانی این هوس را داشته‌ام. بله، ضررش را هم کشیده‌ام. اما عجب گرم است، اجازه دهید پیش شما بنشینم. من که مزاحم نیستم؟

واسیلی ایوانویچ نفس‌زنان به روی گاه نشست و شروع به صحبت کرد: – این جایگاه کنونی شما، آقایان عزیز، مرا به یاد زندگانی چادرنشینی و نظامی و مرا کز زخم‌پندی می‌اندازد... باز اگر این‌ها در کنار خرمن گاه می‌بود، خدا را شکر می‌کردیم.

پیرمرد نفس عمیقی کشید و به سخنان خود ادامه داد: – خیلی چیزها در عمر خود تجربه کرده‌ام، مثلاً اگر اجازه دهید داستانی از واقعهٔ ویا که در بسارابی اتفاق افتاد و اکنون به خاطر آمدن برایتان تعریف کنم.

بازارف فوراً اضافه کرد: – همان واقعه‌ای که تو به مناسبت آن نشان

گرفته‌ای؟ شنیده‌ایم، شنیده‌ایم آن را... راستی چرا هرگز نشانت را نمی‌زنی؟  
 — من که به تو گفتم، پابند موهومات نیستم (واسیلی ایوانویچ تازه دیروز  
 دستور داده بود که روبان قرمز نشان را از کتش بشکافند) و شروع به تعریف  
 واقعه مذکور نمود و پس از چند دقیقه سر به گوش آرکادی نهاد و با اشاره به  
 بازارف چشمکی زد و گفت: — به، او که به خواب رفت! — و با صدای بلند گفت:  
 — یوگینی، برخیز برویم نهار بخوریم.

آلکسی کشیش که مردی چاق و خوش‌سیما بود، موهایی انبوه و مرتب  
 داشت و به روی سرداری ابریشمی بنفش خود کمربندی قلاب‌دوزی شده، بسته  
 بود. شخص بسیار چابک و موقع‌شناسی بود. بدون تانی، مثل این که دریافته  
 باشد که آرکادی و بازارف احتیاجی به دعای خیر او ندارند، فوراً پیش رفت و  
 دست آنان را فشرد. روی هم رفته رفتارش بسیار بی‌قید و آزاد بود. هم خودش  
 را رسوا نکرد و هم دیگران را ناراحت نمود. دروس لاتینی مدرسه روحانی را  
 به جا مسخره کرد و از رییس خود هم به جا پشتیبانی نمود. دو گیلاس شراب  
 نوشید و گیلاس سومی را رد کرد. سیگار آرکادی را قبول کرد ولی آن را به عنوان  
 این که می‌خواهد همراه خود به منزل ببرد نکشید. فقط یک حرکت او  
 نامطبوع می‌نمود و آن این که دست خود را آهسته و با دقت بالا می‌برد تا  
 مگس‌هایی که به صورتش می‌نشینند بگیرد. گاهی در این ضمن چند عدد از  
 آن‌ها را هم له می‌کرد. وی با مسرت ملایمی پشت میز بازی نشست و آخر کار  
 از بازارف برد و دو روبل و پنجاه کپیک اسکناس گرفت. در منزل آرینا و لاسونا  
 هرگز کسی به فکر پول نقره نمی‌افتاد.

آرینا و لاسونا مانند سابق در کنار پسر خود نشسته بود، او ورق‌بازی  
 نمی‌کرد و مانند سابق، چانه‌اش را به روی مشت کوچک خود تکیه داده بود و  
 فقط هنگامی از جا برمی‌خاست که می‌خواست فرمان آوردن نوشیدنی و یا  
 خوردنی جدیدی بدهد. از نوازش بازارف خودداری می‌نمود و بازارف هم او

ایوان تورگنیف / ۲۰۱

راه این امر ترغیب می‌کرد. بعلاوه واسیلی ایوانویچ توصیه کرده بود که مزاحم بازارف نباشد زیرا جوانان از نوازش چندان خوششان نمی‌آمد.

ناهار که البته احتیاجی به توصیف نداشت. تیموفتیچ شخصاً سواره، برای تهیه بهترین نوع گوشت گاو به نقطه دور دست رفته بود. کدخدا هم به جانب دیگر به دنبال خرید ماهی‌های مختلف و خرچنگ روان شده بود و زن‌های دهاتی فقط برای فراهم کردن قارچ چهل و دو کپیک پول مس دریافت کردند... چشمان آرینا و لاسونا که پیوسته متوجه بازارف بودند تنها محبت و وفاداری را ابراز می‌نمود، بلکه در آنان یک نوع غم آمیخته به ترس و کنجکاو و سرزنش ساکتی هم دیده می‌شد.

منتها بازارف فرصت نداشت که ببیند نگاه مادرش چه می‌گوید. او با مادر خود کم صحبت می‌کرد و آنچه می‌گفت عبارت بود از سؤالات بسیار کوتاه. یکبار از مادر خویش خواهش کرد که دستش را برای «آمد کار» به روی ورق‌های او بگذارد. پیرزن دست نرم کوچک خود را روی دست خشن و پهن بازارف گذارد و پس از قدری تأمل پرسید: - خوب، کمکی نکرد؟ بازارف با خنده تمسخر آمیزی گفت: - بدتر شد.

آلکسی کشیش ریش بلند خود را نوازشی کرد و گفت: - ایشان زیاد بی‌گدار به آب می‌زنند.

واسیلی ایوانویچ یک تک‌خال بر زمین انداخت و گفت: - قوانین ناپلئونی است قربان، ناپلئونی!

کشیش تک‌خال او را با آتو گرفت و گفت: - و همین دستور او را به جزیره «سنت هلن» فرستاد.

آرینا و لاسونا پرسید: - ینوشا، آب‌انگور فرنگی میل داری بنوشی؟ - بازارف در جواب فقط شانه‌ها را بالا انداخت.

روز بعد بازارف به آرکادی گفت: - خیر، فردا از این جا خواهم رفت، دلم

گرفته، می‌خواهم کار کنم و در این جا کار کردن امکان ندارد. به ده شما خواهم رفت. من تمام لوازم کارم را در آن جا گذاشته‌ام. در منزل شما اقلأ می‌توانم در راه به روی خود بیندم، اما این جا پدرم می‌گوید «اتاق کارم در اختیار توست، کسی مزاحمت نخواهد شد» ولی خود قدمی از من دور نمی‌شود و من هم ناراحت‌م که در راه روی او بیندم... از پشت دیوار آه‌های مادرم را می‌شنوم و چون به نزدش می‌روم صحبتی با او ندارم.

– مادرت زیاد متأثر خواهد شد. پدرت هم، به همچنین.

– من باز پیششان خواهم آمد.

– کی؟

– موقعی که بخوام به پترزبورگ بروم.

– دلم به خصوص برای مادرت می‌سوزد.

– چطور، مگر با دادن میوه‌ها دلت را به دست آورده است؟

آرکادی چشمان خود را به زیر انداخت و گفت: – یوگینی، تو مادر خود را نمی‌شناسی، او نه فقط زن بسیار خوبی است، بلکه بسیار عاقل هم هست. امروز صبح نیم ساعت تمام با من بسیار جدی و عاقلانه گفتگو می‌کرد.

– قطعاً همه‌اش راجع به من سؤال می‌کرد؟

– صحبت‌مان فقط مربوط به تو نبود.

– شاید چون تو در کناری بهتر ببینی. اگر زنی بتواند صحبتی را نیم ساعت

ادامه دهد این خود نشانه‌ی خوب بودن او است. اما با این همه من خواهم رفت.

– دادن این خبر به آنها برایت آسان نخواهد بود. آنها تمام وقت مشغول

طرح نقشه‌ی کار دو هفته‌ی آینده‌ی ما هستند.

– بله، آسان نیست. شیطان به جلدم رفته بود که امروز سر به سر پدرم

بگذارم، چندی پیش پدرم دستور داده بود که یکی از رعایا را شلاق بزنند و

خوب کاری هم کرد که این دستور را داد. بله، بله، با این وحشت به من نگاه نکن.

ایوان تورگنیف / ۲۰۳

خیلی خوب کرد، چون آن مرد هم دزد است و هم فوق‌العاده عرق‌خوار. ولی پدرم نمی‌دانست که من به اصطلاح معروف از این کار بو برده‌ام. چون فهمید بسیار ناراحت شد... اکنون مجبورم علاوه بر آن باز دلتنگش کنم. مهم نیست به زودی از یادش خواهد رفت.

هرچند بازارف گفت «مهم نیست» ولی یک روز تمام گذشت تا او توانست واسیلی ایوانویچ را از تصمیم خود مطلع سازد. بالاخره شب، هنگامی که در اتاق کار به پدر شب به خیر می‌گفت، خمیازه‌کنان اظهار نمود: - راستی نزدیک بود فراموش کنم بگویم، بفرما اسب‌های مرا ببرند نزد فدوت که آن‌ها را برای راه‌پیمایی آماده کنند.

واسیلی ایوانویچ تعجب کرد و پرسید:

- مگر آقای کیرسانف از پیش ما می‌روند؟

- بله، من هم با او می‌روم.

واسیلی ایوانویچ منقلب شد و گفت: - تو هم می‌روی؟

- بله... مجبورم. خواهش می‌کنم راجع به اسب‌ها دستور لازم را بده.

پیرمرد با لکنت گفت: - بسیار خوب... آن‌ها را آماده خواهند کرد، بسیار خوب، اما... اما... آخر چطور؟

- من مجبورم برای مدت کوتاهی نزد او بروم. باز به این جا برخواهم گشت.

- بله. برای مدت کوتاه... خوب - در این بین واسیلی ایوانویچ دستمال خود را بیرون آورد و برای پاک کردن بینی خود تا زمین خم شد - چه کنم... بسیار خوب... همه چیز حاضر خواهد بود. اما من خیال می‌کردم که تو... بیشتر نزد ما خواهی ماند. سه روز، یوگینی، این... این مدت پس از سه سال کم است.

- من که گفتم به زودی برمی‌گردم. من ناچارم بروم.

- ناچاری؟... باشد... وظیفه بر هر چیز مقدم است... پس اسب‌ها را

بفرستم؟ خوب. من و آرینا که البته منتظر چنین چیزی نبودیم. او تازه از زن همسایه گل گرفته بود و می‌خواست اتاق را بیاراید (واسیلی ایوانویچ البته نگفت که خود او هر صبح اول وقت پای برهنه با تیموفئیچ مشورت می‌کرد و با انگشتان لرزان خویش اسکناس‌های پاره را یکی پس از دیگری در می‌آورد و برای خرید چیزهای لازم، به خصوص آذوقه و شراب قرمز که معلوم بود مقبول طبع دو مرد جوان واقع شده است، مفصلاً سفارش می‌داد) مهمترین چیزها البته آزادی است... این برای من حکم است... که کسی را مجبور نسازم - سپس ناگهان ساکت شد و به سوی در رفت.

- پدر، باور کن ما به زودی یکدیگر را خواهیم دید.

ولی واسیلی ایوانویچ روی خود را برنگردانید، فقط دستی تکان داد و خارج شد. چون به اتاق خواب خویش آمد، زن خود را دید که به خواب رفته است. آهسته شروع به دعای شب کرد تا او را بیدار نکند. با این همه آرینا و لاسونا بیدار شد و گفت:

- واسیلی ایوانویچ، تو هستی؟

- بلی، من هستم عزیزم.

- تو از نزد ینوشا می‌آیی؟ می‌دانی... من می‌ترسم که جای خواب او روی آن نیمکت خیلی ناراحت باشد. من به آنفیسا دستور دادم که بالش‌های نو و تشک سفری تو را برای او بگذارد. من می‌خواستم به او تشک پر خودمان را بدهم ولی یادم افتاد که او در جای نرم دوست ندارد بخوابد.

- مهم نیست عزیزم، نگران مباش. - آن‌گاه به دعای خود ادامه داد. و گفت:

- خدایا ما گناهکاران را ببخش.

واسیلی ایوانویچ دلش به حال زن پیر خود سوخت و نخواست شبانگاهان به او بگوید که چه غمی در انتظار اوست.

روز بعد بازاریف و آرکادی عزیمت کردند. از صبح سر و صدای خانه

ایوان تورگنیف / ۲۰۵

خواهید آنفیساً چند ظرف سفالی را انداخت و شکست. حتی فدکا متعجب بود و عقلش به جایی نمی‌رسید، تا بالاخره کفش‌هایش را از پا درآورد.

واسیلی ایوانویچ بیش از هر وقت دیگر در تقلا بود. از قرار معلوم می‌خواست خونسرد بنماید. بلند سخن می‌گفت و با سر و صدا قدم برمی‌داشت، اما صورتش کشیده شده بود و نگاهش پیوسته در اطراف بازارف چرخ می‌زد. آرینا و لاسونا آهسته‌گریه می‌کرد. اگر شوهرش صبح زود، دو ساعت تمام به او دلداری و اندرز نداده بود، او قطعاً خود را به کلی باخته بود.

هنگامی که بازارف پس از قول‌های پی در پی که راجع به مراجعت خود تا یک ماه دیگر داد، از آغوش کسانی که وی را به زحمت رها می‌کردند آزاد شد و در کالسکه نشست، هنگامی که اسب‌ها به راه افتادند و زنگوله‌ها به صدا درآمد و چرخ‌های کالسکه به گردش افتاد، هنگامی که بدرقه کردن مسافری با چشم دیگر معنی نداشت و گرد خاک راه خواهید، تیموفتیچ لوزان و قوزکنان به خانه رفت، هنگامی که والدین پیر در خانه‌ای که گویی ناگهان فوت و فشرده شده بود تنها ماندند، واسیلی ایوانویچ که تا چند لحظه پیش مردانه در جلوی خانه ایستاده بود و دستمال خود را تکان می‌داد، در صندلی فرورفت و سر خود را به زیر انداخت و زمزمه کنان گفت: - ما را ترک کرد، بلی ترک کرد، حوصله‌اش با ما سر رفت. اکنون مانند انگشت یکه و تنها مانده‌ام.

در ضمن تکرار این سخنان پیرمرد انگشت ابهام خود را از سایر انگشتان جدا کرده به آن اشاره می‌نمود.

در این موقع آرینا و لاسونا نزدیک او شد و سر سفید خود را به سر سفید او تکیه داد و گفت: - چه می‌شود کرد و آسیا؟ پسر تکه جدا شده‌ایست، او مثل عقاب است، بخواهد می‌آید و بخواهد می‌رود. اما من و تو مانند کنده‌های درختانیم که در کنار هم نشسته‌ایم و از جا حرکت نمی‌کنیم. فقط من همیشه و پیوسته با تو خواهم بود، چنان‌که تو هم پیوسته با من خواهی بود.



واسیلی ایوانویچ دست‌ها را از صورت خود برداشت و زن و دوست خود را چنان در آغوش کشید که در جوانی هم آن‌چنان در آغوشش نگرفته بود. آرینا بر دل مصیبت‌زده او مرهمی نهاده بود.



دو رفیق جوان در تمام طول راهی که به سوی فدوت می‌رفتند شاید فقط دو کلمه با یکدیگر رد و بدل کردند. بازارف زیاد از کار خود راضی نبود، آرکادی نیز از او دل خوشی نداشت. گذشته از این بازارف دچار آن غم و حزن بی‌جهتی شده بود که فقط اشخاص بسیار جوان دستخوش آن می‌شوند.

سورچی اسب‌ها را عوض کرد و پس از آن که به جای خود نشست پرسید: —  
به راست یا به چپ؟

آرکادی یکه‌ای خورد: راه راست، به شهر و از آن جا به منزل او می‌رفت و راه چپ به منزل آدینسوا. آرکادی به بازارف خیره شد و پس از قدری تأمل پرسید: — یوگینی، به چپ؟

بازارف روی خود را برگرداند و زیر لب جواب داد: — این دیگر چه کار مزخرفی است؟

— می‌دانم کار مزخرفی است، اما چه عیب دارد، مگر این اولین بار است...؟  
بازارف کلاهش را به روی پیشانی کشید و پس از قدری سکوت گفت: —  
خودت می‌دانی.

آرکادی فریاد کرد: — به چپ برو.

کالسکه به طرف نیکلسکوی روان شد. پس از تصمیم به این کار بیهوده،

رفقا بیش از پیش سکوت کردند و هر دو کمی خشمگین به نظر می‌رسیدند. از طرز استقبالی که پیشخدمت آدینسوا در جلوی خانه از آنان کرد، رفقا می‌توانستند حدس بزنند، که تسلیم شدن به اولین خواهش دلشان، کار عاقلانه‌ای نبوده است. از قرار معلوم کسی منتظر آنان نبود... و ایشان مجبور شدند با قیافه‌های احمقانه، مدتی در اتاق پذیرایی بنشینند تا آدینسوا ظاهر شود. آنا با مهربانی همیشگی تعارفات معمول را انجام داد ولی از مراجعت سریع آنان در شگفت بود و تا آنجایی که از حرکات آرامش‌هویدا بود، از این کار چندان خوشحال نمی‌نمود.

رفقای جوان اظهار داشتند که سر راه خواستند احوالی بپرسند و چهار ساعت دیگر دوباره به سوی شهر عازم خواهند شد. آدینسوا تعجب مختصری کرد و از آرکادی خواهش نمود که به پدرش سلام برساند. آن‌گاه عقب‌خااله خود فرستاد. شاهزاده خانم با حالت خواب‌آلود که بیش از پیش صورت پرچین او را عصبانی نشان می‌داد، حاضر شد. کاتیا کسالت داشت و از اتاق خود خارج نشد. آرکادی ناگهان متوجه شد که در او اشتیاق دیدار کاتیا، کمتر از اشتیاق دیدار آنا سرگیونا نمی‌باشد.

چهار ساعت در بحث‌های ناچیز مختلف گذشت. آنا سرگیونا بدون لب‌خند، هم سخن می‌گفت و هم گوش به سخنان میهمانان خود می‌داد و فقط هنگام خداحافظی، آن مهربانی و لطف سابق او بروز کرد. آنا گفت: — من اکنون قدری دلتنگم، شما ناراحت نباشید. از هر دوی شما خواهش می‌کنم، پس از چندی، دوباره نزد من بیایید.

هم آرکادی و هم بازارف در جواب او فقط تعظیمی نمودند سپس در کالسه‌ک جای گرفتند و بدون این‌که متوقف شوند، به سوی مارینو رهسپار شدند و شب بعد در کمال سلامت به مقصد رسیدند. در طول راه هیچ‌یک از دو رفیق حتی اسمی از آدینسوا نبردند. بازارف به خصوص تقریباً لب‌نگشود و

تمام وقت، با جدیت تمام نگاهش را به کنار جاده دوخته بود. در مارینو همه از آمدن آنان بی‌نهایت خوشوقت شدند. غیبت طولانی آرکادی، نیکلای پتروویچ را کم‌کم ناراحت می‌کرد. به محض این‌که فنیچکا، با چشمانی درخشان، به اتاق دوید و آمدن آقایان را اعلام داشت، نیکلای پتروویچ از خوشحالی فریاد کشید و پاها را به حرکت درآورد. پاول پتروویچ هم یک نوع نشاط مطبوعی را احساس می‌نمود و با تبسمی بزرگوارانه دست تازه‌واردان را فشار داد.

پرسش و گفتگو از هر دری شروع شد.

آرکادی بیشتر صحبت می‌کرد، به خصوص هنگام شام که تا مدتی پس از نیمه‌شب به طول انجامید. نیکلای پتروویچ دستور داد چند بطری شرابی که از مسکو همراه آورده بود، باز کنند و خود به قدری نوشید و سرخوش شد که گونه‌هایش گلگون گشت و لاینقطع می‌خندید، خنده‌ای که یا بچگانه بود و یا از روی عصبانیت به نظر می‌رسید. خوشی او به خدمتکاران هم سرایت کرد. دونیا متصل مانند سرسام‌گرفتگان پس و پیش می‌دوید و درها را به هم می‌زد. پتر حتی در ساعت سه بعد از نیمه‌شب هنوز سعی می‌کرد با گیتار خود والسی بنوازد. تارهای گیتار نوای محزون و مطبوعی در هوای آرام پخش می‌کرد ولی بعد از همان تکه کوتاه پیش درآمد، پیشخدمت تربیت‌شده چیز دیگری نمی‌توانست خوب بنوازد. از قرار معلوم طبیعت او را از استعداد موسیقی، همان‌طور محروم کرده بود که از استعدادهای دیگر.

باید گفت که زندگانی در مارینو چندان زیبا نبود و بیچاره نیکلای پتروویچ پیوسته در عذاب بود. زحمات ملک‌داری هر روز بیشتر می‌شد و این زحمات و مشکلات بی‌نتیجه و لاینحل می‌نمود. در دسر کارگران مزدور غیرقابل تحمل به نظر می‌رسید، بعضی از آنان تقاضای مرخصی می‌نمودند، برخی بدون جهت می‌رفتند و مساعده‌ای که گرفته بودند همراه می‌بردند و دیگر پس نمی‌دادند.

اسب‌ها مریض می‌شدند و ساز و برگشان زود پاره و مندرس می‌شد، کارهای ده با بی‌اعتنایی انجام می‌شد، ماشین آردکوبی که از مسکو خریداری شده بود به واسطه سنگینی خود قابل استفاده نبود. آن دیگری هم پس از یک ماه استفاده از کار افتاد. نیمی از آغل به آتش‌سوزی ناگهانی از بین رفت زیرا پیرزن کوری از رعایا، در هوای پرباد، کنده هیزم مشتعلی را برای دود دادن گاو خود به حیاط مزبور برده بود. اما به روایت همان پیرزن، این بدبختی در اثر هوسی که ارباب برای تهیه پنیرهای بی‌سابقه و سایر لبنیات نشان داده بود، به وقوع پیوست.

از طرفی مباشر نیز مانند هر فرد روسی که به نان راحت رسیده باشد، ناگهان تنبل و چاق شد و هر وقت از دور نیکلای پتروویچ را می‌دید برای اثبات سعی و جدیت خویش به بچه‌خوکی که از مقابل وی می‌دوید خرده‌چوب پرتاب می‌کرد و یا پسر بچه برهنه‌ای را به باد تهدید می‌گرفت. اما بیشتر اوقات در خواب خوش فرو می‌رفت.

رعایا سهم اربابی را سر موعد نمی‌آوردند و از جنگل‌های اربابی دزدی می‌نمودند. تقریباً هر شب جنگلبانان کسی را دستگیر می‌کردند و گاهی پس از زد و خورد، اسب‌های دهقانان را که در چمنزارهای اربابی مشغول چرا بودند، توقیف می‌کردند.

ابتدا نیکلای پتروویچ در صدد برآمد که جریمه نقدی برای چرای دزدکی تعیین نماید و نتیجه آن شد که اسب‌ها دو سه روزی در توقیفگاه گاه و جو ارباب را بخورند و بالاخره آن‌ها را به صاحبانشان برگردانند. از همه بدتر آن‌که بین خود رعایا جنگ و جدال می‌شد. مثلاً دو برادری که پیوسته با هم می‌زیستند، ناگهان چون زنانشان با هم نمی‌ساختند، به فکر جدا کردن زندگانی خود می‌افتادند. لاجرم زد و خورد آغاز می‌شد و همه به جوش و خروش می‌افتادند و در جلوخان دفتر کار ارباب جمع می‌شدند و به داخل هجوم می‌آوردند، و اغلب با صورت‌های کبود کتک‌خورده و قیافه‌ای مست، ادعای

حق و طلب دادخواهی و مجازات می نمودند.

هممه، فریاد، گریه و ناله زنان دهاتی با دشنام رعایا مخلوط می شد. ناچار نیکلای پتروویچ سخنان دو طرف متخاصم را می شنید و با آن که می دانست راه حل صحیح و عملی نخواهد یافت، با این همه چنان فریاد می زد که کم می ماند خفه شود.

برای درو، کمک به اندازه کافی نبود. رعیت همسایه با قیافه ای حق به جانب وعده می کرد دروگرانی بفرستند تا در مقابل درو کردن هر جریب دو روبل اجرت بگیرند ولی با کمال بی انصافی دروغ می گفت و کلاه برداری می کرد. زنهای دهاتی هم برای کار اجرت بی سابقه می طلبیدند. ضمناً گندم خوشه ها فرو می ریخت و کار درو معوق می ماند. در این بین شورای محل نیز با تهدید تنزیل پولی را که قرض داده بود حتماً بی کم و کاست طلب می کرد.

بارها نیکلای پتروویچ در کمال یأس فریاد می زد: — دیگر جانم به لب رسید، خودم که نمی توانم به زد و خورد بپردازم و اصول اخلاقی هم اجازه استمداد از قوای مجریه را نمی دهد و حال آن که بدون ترس از مجازات کوچک ترین کاری صورت نمی گیرد.

پاول پتروویچ در چنین مواردی پیوسته به فرانسه می گفت: — خونسردی و باز هم خونسردی! — و خود به زمزمه کردن و تابیدن سبیل خویش مشغول می شد و ابروان را در هم می کشید.

بازارف خود را از تمام این گفتگوها و دردها کنار کشیده بود. بعلاوه، به عنوان میهمان، او لازم نمی دید که در کار غیر دخالت کند. از روز بعد از ورود به مارینو فوراً به قورباغه ها و جوشانده ها و ترکیبات شیمیایی خود پرداخت و تمام وقت خویش را صرف آنها نمود.

آرکادی وظیفه خود می دید که حتی اگر نتواند کمکی هم به پدر خود کند، لااقل نشان دهد که حاضر به هر نوع همراهی می باشد. او با کمال حوصله به

شکایات پدر گوش می‌داد و یکبار هم راهنمایی مختصری نمود، البته نه به منظور این که حتماً عملی شود. وی بیشتر قصد نمایاندن حس همدردی داشت. ملک‌داری اصولاً در او تولید نفرت نمی‌نمود. برعکس آرکادی با کمال اشتیاق آرزوی کارهای فلاحی را می‌کرد، هرچند در آن هنگام افکار دیگری هم او را به خود مشغول می‌داشت.

آرکادی با تعجب متوجه شد که پیوسته در فکر نیکلسکوی می‌باشد. سابقاً اگر کسی به او می‌گفت که ممکن است از زندگی با بازارف، آن هم در خانه والدین خود، خسته شود، در جواب چنین سخنان بی‌معنی شانه بالا می‌انداخت، ولی اکنون او حقیقتاً خسته و دل‌تنگ می‌نمود و دلش هوای خارج را می‌کرد. به فکر گردش‌های طولانی خستگی آور افتاد ولی آن هم درد او را دوا نکرد. روزی هنگام صحبت با پدر، آرکادی فهمید که نیکلای پتروویچ دارای چندین نامه است که مادر آدینسووا به مادر او نوشته بود. لذا دست از سر پدر برداشت تا پیرمرد بیست جعبه و صندوقچهٔ مختلف را زیر و رو کرد و بالاخره نامه‌ها را یافت و تسلیم وی نمود. به محض دریافت اوراق پوسیده، آرکادی کمی آرام یافت، مثل این که گمشده‌ای را که دنبال می‌کرد به دست آورده باشد. گاهی پیوسته زیر لب سخنان آدینسووا را تکرار می‌کرد: - من از هر دو نفر شما خواهش می‌کنم... - و با خود می‌گفت می‌روم، حتماً می‌روم - اما فوراً به یاد آخرین ملاقات و سردی پذیرایی و ناراحتی سابق خود می‌افتاد و ترس بر او چیره می‌شد، لیکن اشتیاق مبرم جوانی برای به دست آوردن خوشبختی و میل آزمایش قوای خویش به تنهایی و بدون مداخلهٔ دیگران، بالاخره در آرکادی غالب آمد و هنوز ده روز از ورود او به مارینو نگذشته بود، که وی دوباره به عنوان مطالعهٔ روش «مدارس روزهای یکشنبه»<sup>۱</sup> به شهر واز

۱. مدارس است که در حدود ۱۸۶۰ میلادی در نقاط مختلف روسیه تأسیس شد. هدف

آن جا به نیکلسکوی رهسپار شد.

در راه پیوسته سورچی را به تند راندن تشویق می کرد و مانند افسر جوانی که به جنگ برود هم وحشت می کرد، هم خوشحال بود و هم از بی تابی جاننش به لب می رسید. برای تسکین خویش مرتب به خود تلقین می نمود که «اصلاً» نباید زیاد به فکر این موضوع بود.

سورچی ای که نصیب او شده بود زرنگ می نمود و با این که در هر قهوه خانه ای می ایستاد و می پرسید «گیلاسی بزنیم؟» اما به محض این که «می زد» اسب ها را آرام نمی گذاشت. بالاخره بام خانه بلند آشنا پدیدار گشت و ناگهان آرکادی اندیشید «چه کاری بود کردم؟» و فوراً اضافه کرد: «کار از کار گذشته است دیگر نمی شود مراجعت کرد.»

کالسکه سه اسبه به سرعت پیش می رفت و سورچی سوت می زد. صدای پل چوبی زیر نعل اسبان به گوش رسید و خیابان درختان کاج سربریده نزدیک شد... پیراهن صورتی زنانه ای از لابه لای سبزه های پررنگ لحظه ای نمایان شد و چهره جوانی از زیر ریشه های نرم چتر تابستانی به بیرون نگرست. آرکادی کاتیا را شناخت و کاتیا هم او را. آرکادی به سورچی دستور داد که اسب های تندرو را نگاه دارد و خود از کالسکه بیرون جست و به طرف کاتیا دوید. کاتیا بی اختیار سرخ شد و گفت: «شما بید؟ برویم نزد خواهرم، او در باغ است و از دیدن شما خوشحال خواهد شد.»

کاتیا آرکادی را به باغ برد. آرکادی این برخورد با کاتیا را به فال نیک گرفت و از دیدار او چنان خوشحال شد که گویی شخص بسیار عزیزی را می بیند. چه پیش آمد مطلوبی! نه پیش خدمتی در کار بود و نه به عرض رساندنی! سرپیچ یکی از کوچه باغ ها، آرکادی آنا سرگیونا را مشاهده کرد که پشت به

---

→ آن آموختن سواد به اکابر و پرورش افکار آنان بود و به این جهت مواد عمده برنامه آن در روزهای یکشنبه که روز تعطیل هفته بود تدریس می شد.



او ایستاده بود و به محض شنیدن صدای پای آنان سر خود را برگرداند. آرکادی نزدیک بود ناراحت شود ولی همان چند کلمه اول آدینسوا او را فوراً آرام نمود.

آنا در حالی که به استقبال آنان می‌آمد و چشمان خود را در مقابل آفتاب و باد در هم می‌کشید، با صدای ملایم و مهربان گفت: - سلام علیکم آقای فراری. کاتیا، تو کجا او را یافتی؟

آرکادی منتظر جواب کاتیا نشد و گفت: - آنا سرگیونا، من برای شما چیزی آورده‌ام که شما به هیچ وجه فکرش را هم نمی‌توانید بکنید. - شما خودتان را آورده‌اید و این بهتر از هر چیزی است.



پس از این که بازarf آرکادی را با تأسف تمسخر آمیزی مشایعت کرد و به او فهماند که درباره مقصد اصلی وی کوچک ترین شکی ندارد، بازarf به کلی منزوی شد و سخت به کار پرداخت. با پاول پتروویچ دیگر دعوا نمی کرد به خصوص که پیرمرد در حضور وی حالت بزرگ منشی به خود می گرفت و عقاید خود را بیشتر با صداهای بریده ابراز می کرد تا با کلمات. فقط یکبار پاول پتروویچ نزدیک بود بر سر حقوق اعیان کناره بالتیک که در آن زمان صحبتشان زیاد می شد، با نیهیلیست به مباحثه پردازد ولی ناگهان سکوت کرد و از روی ادب اما با لحنی سرد اظهار نمود:

— گرچه ما با همدیگر نمی توانیم تفاهم پیدا کنیم و من در هر حال سعادت فهم عقاید شما را ندارم...

بازarf با صدای بلند جواب داد: — اختیار دارید، انسان همه چیز را می تواند بفهمد، هم چگونگی ارتعاش هوا را و هم اموری را که در کره خورشید اتفاق می افتد. فقط از فهمیدن این که دیگری چگونه ممکن است برخلاف معمول او بینی خود را تمیز کند، گاهی عاجز می ماند.

پاول پتروویچ با تعجب پرسید: — چطور؟ خوشمزگی فرمودید؟ وزود خود را کنار کشید. با این همه گاهی اجازه می گرفت و بر سر آزمایش های بازarf

حاضر می‌شد و حتی یکبار صورت تمیز و معطر خود را به ذره‌بین هم نزدیک کرد تا ببیند مایه شفافی که تهیه شده بود چگونه گرد سبزرنگی را با جدیت تمام می‌بلعد و از بین می‌برد.

نیکلای پتروویچ به مراتب بیش از برادر خود به بازارف سر می‌زد. او حاضر بود هر روز بیاید و به قول خودش چیزی «بیاموزد» به شرط آن‌که در دسر ملک‌داری فرصتی برایش باقی گذارد. او طبیعی‌دان جوان را با حضور خود ناراحت نمی‌کرد. در گوشه اتاق می‌نشست و با دقت متوجه عملیات بازارف می‌شد و فقط گاهی به خود اجازه می‌داد که سؤال کوچکی بنماید. بر سر ناهار و شام نیکلای پتروویچ سعی می‌کرد سخن از فیزیک و شیمی و طبیعیات به میان آورد زیرا علاوه بر سیاست تمام مطالب دیگر حتی امور ملک‌داری هم، اگر به دعوا منجر نمی‌شد، حتماً ایجاد یک نوع ناراحتی می‌کرد.

نیکلای پتروویچ حدس می‌زد که تنفر برادرش نسبت به بازارف به هیچ‌وجه کمتر نشده است و در بین پیش‌آمدهای دیگر اتفاق کوچکی روی داد که حدس وی را مبدل به یقین کرد. طاعون در نواحی اطراف بروز نمود و حتی یکی دو نفر از اهالی مارینو را هم نابود کرد. شب به پاول پتروویچ بحران نسبتاً سختی دست داد که تا صبح او را راحت نگذاشت. وی تحمل درد را نمود ولی به علم بازارف پناه نیاورد. دو روز بعد که بازارف از او پرسید چرا عقبش نفرستاده بودند، او با صورتی رنگ‌پریده ولی تمیز و اصلاح‌شده جواب داد:

– یادم بود که گفته بودید به طب عقیده ندارید.

روزها بدین ترتیب می‌گذشت. بازارف با جد و جهد مشغول کار بود. ضمناً ناگفته نماند که در منزل نیکلای پتروویچ موجودی بود که بازارف با وی اگر درد دل نمی‌کرد، لااقل با کمال میل وارد صحبت می‌شد و این موجود فنیچکا بود.

بازارف او را اغلب اوقات صبحگاهان در باغ یا در حیاط ملاقات می‌کرد. هرگز به اتاق او نمی‌رفت و او هم فقط یکبار نزدیک بازارف آمد که پرسد آیا

می‌شود میتیا را شست یا نه. فنیچکا تنها به او اعتماد داشت و از او نمی‌ترسید، در مقابل او خود را راحت‌تر احساس می‌کرد و آزادتر رفتار می‌نمود تا در مقابل نیکلای پتروویچ. مشکل بتوان دلیلی قطعی برای این امر آورد. اما، شاید او بدون این‌که خود بفهمد بازارف را از تمام آن صفات بزرگی و اشرافی که انسان را هم مجذوب می‌کند و هم مرعوب، مبرا می‌دید. در نظر او بازارف هم طبیب بسیار خوبی بود و هم شخص ساده‌ای. در حضور بازارف بی‌آن‌که ناراحت شود هم به بچه‌خود می‌پرداخت و هم یکبار که سرش ناگهان گیج رفت، از دست او حتی یک قاشق دوا هم خورد. اما در حضور نیکلای پتروویچ، فنیچکا مثل این بود که از بازارف دوری می‌کرد و این عمل رانه از راه مکر و حيله انجام می‌داد بلکه به واسطه حیا و رودر بایستی.

فنیچکا اکنون بیش از پیش از پاول پتروویچ می‌ترسید زیرا از چندی قبل، پاول پتروویچ مواظب حرکات وی شده بود و ناگهان مثل این‌که از زمین روییده باشد، در کت و شلوار انگلیسی خود، در حالی که دست‌هایش را در جیب کرده بود پشت سر وی سبز می‌شد. فنیچکا اغلب در این باره به دونیا شکایت می‌کرد و می‌گفت که در چنین مواقع، مثل این‌که به رویش آب یخ بریزند، سرد می‌شود. دونیا هم آهی می‌کشید و به فکر شخص سنگدل دیگری فرو می‌رفت. بازارف بدون این‌که خود بداند «دلبر سنگدل» دونیا شده بود.

فنیچکا از بازارف خوشش می‌آمد و بازارف هم از او. صورت بازارف هنگام صحبت با وی تغییر می‌کرد، حالت روشن مهربانی به خود می‌گرفت و به بی‌اعتنایی عادی او بذل توجه مطبوعی نیز اضافه می‌شد. فنیچکا هم هر روز زیاتر از پیش می‌شد. در زندگانی زنان جوان موقعی فرامی‌رسد که آنان ناگهان مانند گل سرخ تابستانی از هم می‌شکفند و باز می‌شوند. چنین موقعی در زندگانی فنیچکا هم اکنون فرا رسیده بود. شاید گرمای ماه ژوئیه هم به این امر کمک می‌کرد. در لباس نازک سفید خود فنیچکا سبک‌تر و سفیدتر از معمول می‌نمود.

پوستش از آفتاب نمی سوخت ولی حرارتی که در همه جا حکمفرما بود، گونه‌ها و گوش‌های او را برافروخته می‌کرد و یک نوع بی‌حالی و تبلی بر وجود او مستولی می‌کرد و چشمان زیبایش را خمار و خواب‌آلود می‌نمود. فنیچکا تقریباً یارای کار کردن را در خود نمی‌دید، دست‌هایش بی‌اختیار به روی زانوهایش می‌افتاد. به سختی راه می‌رفت و پیوسته با بی‌حالی و سستی از گرما شکایت می‌کرد.

نیکلای پتروویچ اغلب به او می‌گفت: - تو باید بیشتر آب تنی کنی - و دستور داده بود که به دور یکی از استخرهای طبیعی که هنوز در اختیار داشت، پارچه‌ای بکشند و آن را تبدیل به محل استحمام کنند. اما فنیچکا ناله کنان می‌گفت: - آخر نیکلای پتروویچ، تا انسان به آن استخر برسد، جانش به لب می‌رسد و در برگشتن هم یکبار دیگر باید جانش به لب برسد. باغ که سایه ندارد.

نیکلای پتروویچ هم مجاب می‌شد، پیشانی خود را می‌مالید و در جواب می‌گفت: - راست است سایه‌ای در کار نیست.

یک روز ساعت هفت صبح، بازارف که از گردش برمی‌گشت، فنیچکا را در آلاچیق یاس بنفش که از مدتی پیش دیگر گل نمی‌داد یافت. او به روی یکی از صندلی‌هایی که در باغ می‌گذارند نشسته و مانند همیشه دستمال سفیدی بر روی سر افکنده بود. دسته بزرگی از گل‌های سرخ رنگارنگ که هنوز هم از شب‌نم سحری نمناک می‌نمود، در پایین پای وی پراکنده بود.

بازارف به او سلام کرد.

- آه، یوگینی واسیلیویچ - و با این کلمات تعجب‌آمیز، فنیچکا گوشه دستمال را قدری بلند کرد تا بازارف را ببیند. دستش که تا بالای بازو عریان بود، نمایان گردید.

بازارف در کنار او نشست و پرسید: - شما این‌جا چه می‌کنید؟ دسته گل می‌سازید؟

ایوان تورگنیف / ۲۱۹

– بله برای سر میز چای حاضر می‌کنم. نیکلای پتروویچ خیلی از این گل‌ها خوشش می‌آید.

– حالا کو تا چای صبح... اما چقدر گل چیده‌اید!

– من آن‌ها را اکنون چیدم زیرا بعد به قدری گرم می‌شود که انسان نمی‌تواند خارج شود. فقط در این موقع می‌شود نفسی کشید. من که به کلی از این گرما ضعیف شده‌ام. می‌ترسم ناخوش شوم.

– این دیگر چه فکری است؟ نبضتان را بدهید بگیرم. بازارف دست او را گرفت و رگی را که آرام می‌زد پیدا نمود و بدون این که ضربان نبض را بشمرد دست او را رها کرد و گفت: – صد سال عمر خواهید کرد.  
– خدا نکند.

– چطور؟ مگر نمی‌خواهید زیاد عمر کنید؟

– صد سال؟! من مادر بزرگی داشتم که هشتاد و پنج ساله بود و چه رنجی می‌برد، سیاه و کمر و گوش‌پشت شده بود. متصل سرفه می‌کرد و برای خودش هم مایهٔ عذاب شده بود. این که زندگی نیست.

– پس بهتر است جوان بود؟

– البته، پس چه؟

– چرا بهتر است؟ به من بگویید.

– چطور چرا؟ من مثلاً اکنون جوانم، هر کاری را می‌توانم بکنم. هم بیایم، هم بروم، هم بیاورم و محتاج به تمنا از کسی نیستم. چه چیز بهتر از این است؟  
– اما برای من یکسان است، چه جوان باشم و چه پیر.

– چطور، یکسان است؟ غیرممکن است چنین باشد که...

– فدوسیا نیکلایونا، خودتان قضاوت کنید، جوانی به چه درد من می‌خورد؟ من برای خود یکم و تنها زندگی می‌کنم...  
– این دیگر مربوط به خودتان است.

– حرف بر سر آنست که مربوط به من نیست. ایکاش کسی دلش به حال من می‌سوخت.

فنیچکا از زیر چشم نگاهی به بازارف نمود اما جوابی نداد و پس از لحظه‌ای پرسید: – این چه کتابی است؟  
– این؟ این یک کتاب علمی است.

– شما همه‌اش تحصیل می‌کنید؟ خسته نمی‌شوید؟ شما دیگر بدون خواندن هم، همه‌چیز می‌دانید.

– از قرار معلوم همه‌چیز را نمی‌دانم... بیایید شما قدری از این کتاب را بخوانید.

فنیچکا در حالی که کتاب قطور را در دو دست گرفت گفت: – من که چیزی از آن نخواهم فهمید. کتابتان روسی است؟ چه کلفت است.  
– بله، روسی است.

– باشد، من به هر حال چیزی نخواهم فهمید.

– من نمی‌خواهم ببینم چیزی می‌فهمید یا نه. می‌خواهم شما را هنگام خواندن مشاهده کنم. هنگامی که شما می‌خوانید، نوک بینیتان آهسته و به طور مطبوعی حرکت می‌کند.

فنیچکا که تازه شروع کرده بود مقاله‌ای را با صدای بلند بخواند، خندید و کتاب را رها کرد... و کتاب از روی صندلی بر زمین افتاد.  
بازارف گفت: – من خنده شما را هم دوست می‌دارم.  
– بس کنید.

– من صحبت کردن شما را هم دوست می‌دارم. درست مثل زمزمه چشمه است.

فنیچکا سر خود را برگرداند و گفت: – عجب آدمی هستید – و با انگشتان خود مشغول جدا کردن گل‌ها شد و گفت: – اصلاً چه کاری است که به سخنان

من گوش دهید؟ شما با خانم‌های عاقل سر و کار داشته‌اید.

– عجب، فدوسیا نیکلایونا! باور کنید همه خانم‌های عاقل دنیا، به اندازه یک انگشت شما هم ارزش ندارند.

فنیچکا دست‌های خود را جمع کرد و گفت: – دیگر چه! چه حرف‌ها می‌زنید؟

بازارف کتاب را از روی زمین برداشت و گفت: – این کتاب طبی است، چرا آن را انداختید؟

طبی است؟ – و با تکرار این کلمات فنیچکا روی خود را به جانب او برگرداند و گفت: – می‌دانید، از آن وقتی که شما آن قطره‌ها را به من دادید. میتیا چه خوب می‌خواهد؟ من به عقلم هم نمی‌رسد چگونه از شما تشکر کنم. شما راستی خیلی مهربان هستید.

بازارف با تمسخر جواب داد.

– راستش را بخواهید به طبیب باید اجرت داد. اطبا هم... شما می‌دانید مردمی هستند طماع.

فنیچکا چشمان خود را که از اثر سفیدی پیراهنش پررنگ‌تر از معمول می‌نمود، به طرف بازارف بلند کرد و نتوانست بفهمد که آنچه وی گفت شوخی بود یا خیر. بالاخره با تائی جواب داد:

– اگر شما مایلید، با کمال میل... باید از نیکلای پتروویچ پرسید:

بازارف سخن او را قطع کرد و گفت: – شما فکر می‌کنید من پول می‌خواهم؟ خیر من از شما پول نمی‌خواهم.

– پس چه می‌خواهید؟

– چه؟ حدس بزنید.

– من و حدس زدن؟ عجب کسی را پیدا کرده‌اید!

– پس من خودم می‌گویم. من... یکی از این گل‌ها را می‌خواهم.



فنیچکا دوباره خندید و حتی دست‌های خویش را به حرکت درآورد. خواهش بازارف به نظر او بی‌نهایت مضحک می‌آمد. او می‌خندید و در عین حال احساس غرور می‌کرد و بازارف به او خیره می‌نگریست.

– بالاخره فنیچکا جواب داد: – بفرمایید – و در حالی که خم شد گلی جدا کند، پرسید: – چه گلی می‌خواهید، سرخ یا سفید؟  
– سرخ و خیلی بزرگ هم نباشد.

فنیچکا به جای خود راست نشست و گفت: – بفرمایید بگیرید. ولی فوراً دست خود را عقب کشید لب خویش را گزید، به در آلاچیق نظر دوخت و گوش خود را تیز کرد.  
بازارف پرسید:

– چه شد؟ آیا نیکلای پتروویچ است؟

– خیر... ایشان به مزرعه رفته‌اند... بعلاوه من از ایشان نمی‌ترسم... اما پاول پتروویچ... من گمان کردم...  
– چه؟

– من خیال کردم که ایشان این‌جا راه می‌روند. خیر... کسی نیست. بگیرید و فنیچکا گل را به بازارف داد.

– چرا شما از پاول پتروویچ می‌ترسید؟

– ایشان مرا پیوسته می‌ترسانند... صحبت نمی‌کنند ولی نگاه مخصوصی می‌کنند، شما هم ایشان را دوست ندارید. یادتان هست که سابقاً شما با ایشان مرتب دعوا می‌کردید؟ من نمی‌دانم دعوای شما بر سر چه بود ولی می‌دیدم که شما او را خوب می‌پيچانید. خوب...

فنیچکا با دست‌های خود نشان داد چگونه بازارف، به نظر او، پاول پتروویچ را می‌پيچاند.

بازارف تبسمی نمود و پرسید: – خوب، اگر او فاتح می‌شد، آیا شما از من



پشتیبانی می کردید؟

– چطور من می توانم از شما پشتیبانی کنم؟ خیر، اصلاً کسی هم حریف شما نمی شود.

– شما چنین تصور می کنید؟ ولی من دستی را می شناسم که اگر بخواهد، می تواند با یک انگشت خود، مرا نابود کند.

– کدام دست؟

– مگر شما نمی دانید؟ ببینید گلی که شما داده اید چه خوش بو است. فنیچکا گردن کشید و صورت خود را به گل نزدیک کرد. دستمال از روی سر او بر شانه هایش افتاد و انبوه گیسوان نرم و سیاه و درخشانی که قدری به هم ریخته بود، نمایان شد.

– صبر کنید، می خواهم با شما گل را ببویم. و با این سخنان بازارف خم شد و لب های نیمه باز فنیچکا را سخت بوسید.

فنیچکا ترسید، سر خود را عقب کشید و با دو دست خود به سینه بازارف فشار داد ولی فشار بسیار خفیف بود و بازارف توانست بوسه خود را تکرار کند و ادامه دهد.

سرفه خشکی از پشت بوته یاس شنیده شد. فنیچکا در یک آن خود را به گوشه دیگر نیمکت رسانید. پاول پتروویچ ظاهر شد و با تعظیمی خفیف و اندوه خشنا کی گفت: – شما یید این جا؟ – و دور شد.

فنیچکا فوراً گل ها را جمع کرد و از آلاچیق خارج شد. هنگام رفتن آهسته به بازارف گفت: – یوگنی واسیلویویچ، شما گناهکارید. و در لحن صدایش سرزنش محبت آمیزی به گوش رسید.

بازارف به یاد صحنه دیگری افتاد و خجل شد و تحقیری نسبت به خود احساس نمود که خشم وی را برمی انگیخت. ولی فوراً سر خویش را بالا گرفت و کسب هنر جدید عاشق پیشگی را با تمسخر به خویشان تبریک گفت و

به سوی اتاق خود روان شد.

و اما پاول پتروویچ از باغ خارج و به سوی جنگل روان گشت. مدتی در آنجا ماند و چون برای صرف چای حاضر شد، نیکلای پتروویچ با توجه خاص جویای سلامتی او شد زیرا رنگ صورت وی به کلی تیره می نمود. پاول پتروویچ به آرامی جواب داد: - تو می دانی من گاهی سودایی می شوم.

دو ساعت بعد پاول پتروویچ در اتاق بازارف را زد و گفت: - من باید معذرت بخواهم که مزاحم مطالعات علمی شما شده‌ام - و با این جمله پاول پتروویچ در حالی که به عصای زیبایی که سری از عاج داشت تکیه نمود، در صندلی فرود آمد (وی اغلب بدون عصا راه می‌رفت) - من مجبورم از شما خواهش کنم که پنج دقیقه، نه بیشتر، از وقت خود را به من تخصیص دهید.

بازارف که به محض ورود پاول پتروویچ قدری ناراحت شده بود، جواب داد: - تمام وقت من متعلق به شماست.

- برای من پنج دقیقه هم کافی است. من آمده‌ام که سؤالی از شما بکنم.

- سؤال؟ راجع به چه؟

- لطفاً گوش کنید: - در روزهای اول اقامت شما در منزل برادرم، هنگامی که من به خود اجازه دادم که با شما بحث کنم، عقاید شما را دربارهٔ بسیاری از مسائل شنیدم ولی تا آنجایی که به خاطر دارم نه در گفتگوی ما و نه در مقابل من هرگز سخن از دوئل به میان نیامد. اجازه می‌دهید پیرسم عقیده شما در این باب چیست؟

بازارف که از جای خود برخاسته بود تا به پیشواز پاول پتروویچ رود، دست‌ها را روی سینهٔ خود گذارد و روی گوشه‌ای از میز نشست و گفت: - از نظر علمی،

به نظر من دوئل کار مزخرفی است ولی از لحاظ عملی... خوب آن بحث جداگانه‌ای است.

– اگر مقصود شما را درست فهمیده باشم، شما می‌خواهید بگویید که عقیده شما هرچه باشد به جای خود، ولی عملاً شما اجازه نخواهید داد کسی به شما توهین بکند و مکافاتش را پس ندهد.

– شما فکر مرا کاملاً صحیح خوانده‌اید.

– بسیار خوب، من بسیار خوشوقتم که این کلمات را از شما می‌شنوم. سخنان شما مرا از ابهام بیرون می‌آورد.

– یعنی از بی‌تصمیمی؟

– فرقی نمی‌کند قربان. منظور من از صحبت کردن این است که مقصودم را بفهمند والا من «ملائقطی» نیستم.

سخنان شما مرا از فشار نامطبوعی خلاصی می‌بخشد، من تصمیم گرفته‌ام که با شما جنگ کنم.

بازارف از تعجب خیره شد و پرسید: – با من؟

– بلی، حتماً با شما.

– شما را به خدا، بگویید بینم برای چه؟

– من می‌توانستم دلیلش را به شما بگویم ولی ترجیح می‌دهم که آن را مسکوت بگذارم. به نظر من شما این‌جا زیادی هستید. من نمی‌توانم شما را تحمل کنم. من از شما متنفرم و اگر این برای شما کم است... – چشمان پاول پتروویچ درخشید. در چشمان بازارف نیز برقی ظاهر شد.

بازارف یا تائی گفت: – بسیار خوب احتیاج به دلیل دیگری نیست. شما به فکر این افتاده‌اید که جوانمردی خود را به روی من تجربه کنید. البته من می‌توانستم با این هوس شما مخالفت کنم، ولی خوب، هرچه بادا باد.

– از شما متشکرم و امیدوارم دعوتم را به دوئل بدون این‌که احتیاج باشد

شما را به آن وادارم، بپذیرید.

بازارف با خونسردی گفت: - مقصودتان این است که بدون احتیاج به این عصا؟ بسیار منصفانه است... ابدأً احتیاجی به توهین ندارد، خصوصاً که این کار ممکن است بدون خطر هم برای شما نباشد. شما می‌توانید همچنان «جنتلمن» بمانید و من هم دعوت شما را به دوئل با «جنتلمنی» می‌پذیرم.

پاول پتروویچ بلند شد و عصای خود را کنار گذارد و گفت: - بسیار خوب، اکنون دو سه کلمه از شرایط دوئل‌مان صحبت کنیم... راستی قبلاً می‌خواهم بفهمم آیا شما لازم می‌دانید که بنا به رسم معمول ابتدا دعوی مختصری بنماییم، تا مقدمه‌ای باشد برای دعوت من به دوئل؟

- خیر، بدون مراسم بهتر است.

- من هم چنین فکر می‌کنم و نیز معتقدم بهتر است از تعمق در سبب اصلی جدال ما صرف‌نظر شود ما از یکدیگر بیزاریم، بیش از این چه دلیلی لازم است؟

بازارف با تمسخر تکرار کرد: - بیش از این چه دلیلی لازمست.

- و اما راجع به شرایط دوئل‌مان، چون شاهی نخواهیم داشت... ما از کجا شاهد بیاوریم؟

- بلی، از کجا بیاوریم؟

- پس من شرف این را دارم که به شما پیشنهاد کنم فردا صبح زود، مثلاً ساعت شش، پشت بیشه با هفت تیر به فاصله ده قدم...

- به فاصله ده قدم؟ صحیح، در این فاصله ما از یکدیگر بیزاریم.

- ممکن است بگوییم به فاصله هشت قدم.

- البته ممکن است.

- هر کدام از ما دوبار تیر خالی خواهد کرد و برای احتیاط، هر کدام نامه‌ای باید در جیب داشته باشیم که مرگ خویش را به گردن خود بگیریم.

بازارف جواب داد: - با این نکته کاملاً موافق نیستم... شبیه رمان‌های فرانسوی است و از حقیقت پر دور است.

- شاید، ولی تصدیق کنید که دیگری را در کار قتل مجرم نمودن، کار نامطبوعی است.

- قبول دارم... اما یک راه دیگر هم هست که از این عمل نامطبوع جلوگیری شود. گرچه شاهدهی در بین نخواهد بود ولی می‌توانیم یک شاهد داشته باشیم.

اجازه دهید بپرسم چه کسی را می‌خواهید به عنوان شاهد اختیار کنید!

- مثلاً پتر را.

- کدام پتر؟

- پیشخدمت مخصوص برادر شما. او شخصی است که تربیت امروزی دارد و رل خود را به طور شایسته‌ای بازی خواهد کرد.

- آقا، شما به نظرم شوخی می‌کنید.

- ابدأ و اگر به پیشنهاد من فکر کنید، یقین خواهید کرد که کاملاً عادلانه و

ساده است. دم خروس را نمی‌توان پنهان کرد. اما پتر را من به عهده می‌گیرم، آن‌طور که باید. حاضرش می‌کنم و فردا به محل دوئل می‌آورم.

پاول پتروویچ از جا برخاست و گفت: - شما هنوز هم شوخی می‌کنید اما

پس از لطفی که نمودید و دعوت‌م را قبول کردید، من حق ادعایی ندارم... به این ترتیب قرارمان واضح است. راستی شما طپانچه ندارید؟

- از کجا می‌خواهید که من طپانچه داشته باشم، پاول پتروویچ؟ من که

نظامی نیستم.

- در این صورت من طپانچه خود را به شما پیشنهاد می‌کنم. می‌توانید یقین

داشته باشید که من پنج سال تمام، آن را به کار نبرده‌ام.

- خبر بسیار خوبی است.

پاول پتروویچ عصای خود را به دست گرفت و گفت: - به این ترتیب آقای عزیز، من باید از شما تشکر کنم و شما را به مطالعات خودتان بازگردانم. خوب، حالا اجازه دهید مرخص شوم.

بازارف مهمان خود را مشایعت کرد و گفت: - خدا حافظ، آقای عزیز.

پاول پتروویچ خارج شد و بازارف دم در ایستاد و ناگهان با صدای بلند گفت: - لعنت بر شیطان... بسیار زیبا و بسیار احمقانه بود! عجب کمدمی بازی کردیم! سگ‌های تربیت‌شده نیز به همین ترتیب به روی پاهای عقب خود می‌رقصند... اما نمی‌شدد کرد. او مرا قطعاً می‌زد و آن وقت... (فقط با تصور این‌که ممکن بود چنین امری روی دهد، رنگ از روی بازارف پرید و یک باره غرورش به جوش آمد) آن وقت مجبور می‌شدم او را مثل بچه گریه‌ای خفه کنم. بازارف به سوی ذره‌بین خود بازگشت ولی فکرش ناراحت بود و آرامشی را که برای دقت و مطالعه لازم داشت، دیگر در خود نمی‌یافت. با خود فکر می‌کرد: «او ما را امروز دید... ولی آیا او به این طریق می‌خواهد از برادر خود پشتیبانی کند؟ بعلاوه یک بوسه مگر چه اهمیتی دارد؟ باید چیز دیگری در بین باشد؟ به، نکند او خود عاشق باشد؟ البته که عاشق است. این مطلب مثل روز روشن است... عجب عنوانی انتخاب کرده است. بد است... بسیار هم بد است! از هر جهت که بنگری بد است!... اولاً که باید پیشانی را دم تیر داد و بعد هم، اگر عمری باقی باشد، باید از این جا رفت. اما آرکادی و این بنده بی‌گناه، نیکلای پتروویچ، پایشان در کار است... بد است خیلی بد است!

آن روز به منتهای آرامی و بی‌حالی گذشت. فنیچکا گویی اصلاً وجود خارجی نداشت. وی در اتاق خود مانند موشی در لانه خویش نشسته و پنهان شده بود. نیکلای پتروویچ زیاد مشغول به نظر می‌رسید. می‌گفتند در گندمی که وی چشم امید فراوانی به آن داشت، گرم پیدا شده است. پاول پتروویچ همه اهل خانه و حتی پراکفیویچ را، با آن همه اظهار ادب و سردی و خشکی خود به ستوه

آورده بود.

بازارف مشغول نوشتن نامه‌ای به پدر خود شد ولی آن را پاره کرد و زیر میز انداخت و با خود اندیشید: «وقتی مردم جریان را خواهند فهمید... ولی من نخواهم مُرد، در این دنیا هنوز رنج فراوان خواهم برد.»

بازارف به پتر دستور داد که روز بعد سحرگاهان به اتاقش بیاید. پتر گمان کرد که بازارف می‌خواهد او را با خود به پترزبورگ ببرد. بازارف دیر به رختخواب رفت و تمام شب خواب‌های بی‌سر و ته دید. آدینسوا در جلوی چشمش چرخ می‌خورد، گویی هم او مادر وی هم می‌شد. به دنبال آدینسوا گربه کوچکی با سیل‌های سیاه حرکت می‌کرد و این گربه فنیچکا بود... پاول پتروویچ چون جنگلی در نظرش مجسم شد و با این همه او می‌دید که مجبور است با وی جنگ کند. ساعت چهار صبح پتر بازارف را بیدار نمود و بازارف فوراً لباس پوشید و با پتر خارج شد.

صبح تازه و خوبی بود. ابرهای کوچک رنگارنگ چون بره‌های متعددی بر آسمان رنگ‌پریده و صاف نقش بسته بودند. شبنم ریز به روی برگ‌ها و علف‌ها ریخته بود و چون نقره بر تار عنکبوت می‌درخشید. زمین تیره و تر مثل این بود که اثر سرخی شفق را هنوز حفظ کرده بود، از هر طرف آسمان آواز مرغ‌ها کالی شنیده می‌شد.

بازارف به پیشه رسید. به روی کنده درختی نشست و برای اولین بار به پتر خدمتی را که از او انتظار داشت انجام دهد، شرح داد. پیشخدمت تربیت‌شده نزدیک بود از ترس سگته کند ولی بازارف به او اطمینان داد که کاری از او نمی‌خواهد جز این که از دور بایستد و تماشا کند. البته هیچ‌گونه مسئولیتی هم متوجه او نخواهد بود. بالاخره بازارف برای ترغیب پتر اضافه کرد: - ضمناً فکر کن که چه بازی مهمی در این جریان به عهده تو خواهد بود - پتر دست‌ها را تکان داد و چشمان را بر زمین دوخت و با رنگی پریده به درخت سپیدار



تکیه داد. جاده مارینو از کنار بیشه کشیده شده بود. گرد خفیفی از شب پیش به روی آن نشسته بود و هنوز اثر چرخ و یا جای پای کسی به روی آن دیده نمی‌شد. بازارف بی‌اختیار متوجه راه بود. علفی را کنده بود و گاز می‌گرفت و با خود می‌گفت: - عجب حماقتی! نسیم صبحگاهان دو سه بار بدن او را مرتعش کرد...

پتر با دلتنگی به سوی او نگریست ولی او در جواب، فقط لبخندی زد. بازارف نمی‌ترسید.

از جاده صدای نعل اسب به گوش رسید. رعیتی از پشت درخت پدیدار شد. مرد دهاتی دو اسبی را که افسار آن‌ها به هم گره خورده بود، در جلوی خود می‌راند و چون از مقابل بازارف گذشت، نگاه مخصوصی به او کرد ولی کلاه خود را برنداشت. پتر این رفتار را به فال بد گرفت و ناراحت شد.

بازارف با خود اندیشید: - این یکی هم زود برخاسته است اما برای انجام کاری و حال آن‌که ما... - پتر ناگهان آهسته گفت: - گویا ایشان می‌آیند. - بازارف سر خود را بلند کرد و پاول پتروویچ را دید که کت چهارخانه‌ای سبک و شلواری مثل برف سفید، بر تن داشت و به سرعت پیش می‌آمد. زیر بغلش جعبه‌ای که در ماهوت سبز پیچیده شده بود، نظر را جلب می‌نمود. پاول پتروویچ، ابتدا به بازارف و سپس به پتر که در این موقع حکم شاهد رسمی را داشت، تعظیمی کرد و گفت: - ببخشید، من گویا شما را منتظر گذاردم... من نمی‌خواستم پیشخدمتم را بیدار کنم.

بازارف جواب داد: - عیبی ندارد، ما نیز هم اکنون رسیده‌ایم. - پاول پتروویچ نگاهی به اطراف نمود و گفت: - آه چه بهتر. هیچ‌کس دیده نمی‌شود. هیچ‌کس مزاحم ما نخواهد بود... می‌توانیم شروع کنیم؟ - بله، می‌توانیم.

- گمان می‌کنم توضیحات جدیدی لازم نداشته باشید؟

– خیر، لازم ندارم.

پاول پتروویچ در حالی که طپانچه‌ها را از جعبه بیرون می‌آورد پرسید: – آیا مایلید خودتان طپانچه‌ها را پر کنید؟

– خیر، شما پر کنید، من فاصله را اندازه می‌گیریم. – و با تمسخر اضافه کرد – قدم‌های من بلندتر است. یک، دو، سه...

پتر که از ترس رعشه بر اندامش افتاده بود به سختی گفت: – یوگینی نیکلایویچ، امر، امر شماست ولی من کنار خواهم رفت.

– چهار... پنج... کنار برو برادر، کنار برو. می‌توانی حتی پشت درخت بایستی و گوشه‌ایت را بگیری فقط چشمه‌ایت را نبند و اگر کسی افتاد. بدو و او را بلند کن. شش، هفت، هشت. – بازارف ایستاد، رو به پاول پتروویچ نمود و گفت: – بس است یا دو قدم دیگر هم اضافه کنم؟

پاول پتروویچ که مشغول گذاردن گلوله‌دومی بود جواب داد: – هر طور شما مایلید.

– پس دو قدم دیگر هم اضافه کنیم. – و بازارف بانوک کفش علامتی به روی زمین نهاد و گفت: – این هم سرحد... راستی هر کدام باید چند قدم از سرحد دور بایستیم؟ این خود مطلب مهمی است. دیروز در این باب بحث نکرده بودیم.

پاول پتروویچ طپانچه‌ها را به سوی بازارف دراز کرد و گفت: – گمان می‌کنم ده قدم. لطفاً یکی را انتخاب کنید.

– لطف کنید، ولی انصاف بدهید پاول پتروویچ، که جدال ما بی‌نهایت مضحک است... اقلأً به صورت شاهدمان نظر کنید.

– شما پیوسته می‌خواهید شوخی کنید. من انکار نمی‌کنم، شاید هم جدال ما مضحک و عجیب باشد ولی من وظیفه‌ خود می‌دانم به شما بگویم که جداً تصمیم دارم بچنگم.

– البته من شک ندارم که ما تصمیم گرفته‌ایم یکدیگر را بکشیم ولی چرا نخندیم و کار مفید را با عمل مطبوع مخلوط نسازیم (بازارف برای ادای مقصود خود، از مثل لاتین استفاده نمود) بفرمایید شما به من فرانسه تحویل دادید و من هم به شما اکنون لاتین تحویل دادم.

پاول پتروویچ در حالی که به جای خود می‌رفت، تکرار کرد: – بدانید من جداً خواهم جنگید.

بازارف نیز از طرف خود ده قدم شمرد و ایستاد. پاول پتروویچ پرسید: – شما حاضر هستید؟  
– کاملاً.

– پس می‌توانیم به هم نزدیک شویم.  
بازارف آهسته به سوی جلو حرکت کرد و پاول پتروویچ هم در حالی که دست چپ خود را در جیب فرو برده بود و آهسته لوله طپانچه را بالا می‌برد به طرف او آمد...

بازارف با خود اندیشید: «او بینی مرا هدف ساخته است... بی‌انصاف چه دقتی می‌کند. باید اقرار کرد که این کار نامطبوع است... من هم به زنجیر ساعت او خیره خواهم شد.»

چیزی از کنار گوش بازارف پرید و پشت سر آن فوراً صدای تیری شنیده شد. بازارف بی‌اختیار فکر کرد: «چون شنیدم اهمیتی ندارد.» سپس قدمی برداشت و بدون این که دقت کند ماشه طپانچه را فشار داد. پاول پتروویچ تکانی خورد و با دست ران خود را گرفت. خط باریکی از خون به روی شلوار سفید او جاری شد.

بازارف هفت تیر را به کنار انداخت و به سوی دشمن خود نزدیک شد و گفت: – شما مجروح شده‌اید؟

پاول پتروویچ جواب داد: – شما می‌توانستید مرا به کنار خط بطلبید اما

جراحت من مهم نیست. بنا به قرارداد هر کدام حق دو تیر داریم.  
 بازارف جواب داد: - خیر، دیگر ببخشید، این کار باشد برای دفعه بعد -  
 سپس خم شد و پاول پتروویچ را که رنگ صورتش به سرعت می‌پرید بغل کرد و  
 گفت: - اکنون من دیگر جنگجو نیستم، بلکه طبیبم و قبل از هر چیز باید زخم  
 شما را معاینه کنم. پتر بیا این‌جا، پتر، کجا پنهان شده‌ای؟  
 پاول پتروویچ با تانی جواب داد: - چیزی نیست... من احتیاج به کمک کسی  
 ندارم و باید... دوباره... - و خواست سیبلش را بتاید ولی دستش بی‌حس شد و  
 چشمانش بی‌حرکت ایستاد و از هوش رفت.

بازارف بی‌اختیار با صدای بلند گفت: - این دیگر تازگی دارد. غش! برای  
 چه؟ - و آهسته پاول پتروویچ را به روی علف نهاد و با خود گفت - بینیم این  
 دیگر چه شوخی است؟

بازارف دستمال خود را بیرون آورد، خون را پاک کرد و اطراف زخم را  
 معاینه نمود و زیر لب گفت: - استخوان سالم است و گلوله هم زیاد به عمق  
 نرفته. فقط یک عصب مجروح شده است، چیزی نیست. سه هفته دیگر  
 می‌تواند برقصد... اما غش... امان از دست این اشخاص عصبانی، چه پوست  
 لطیفی دارد. - در این موقع بازارف از پشت سر صدای آهسته پتر را شنید: -  
 کشته شدند؟

بازارف روی خود را برگرداند و گفت: - برو برادر عقب آب، او از من و تو  
 هم بیشتر عمر خواهد کرد.

ولی پیشخدمت تربیت شده گویا کلمات او را نشنید و از جای خود حرکت  
 نکرد. پاول پتروویچ آهسته چشمان خود را باز کرد. پتر در حالی که علامت  
 صلیب به سینه می‌کشید، آهسته گفت: - آیا جان می‌کنند؟

«جنتلمن» مجروح به زور لبخندی زد و گفت: - حق با شماست... این مرد  
 عجب صورت احمقانه‌ای دارد. - بازارف فریاد کرد: دبرو عقب آب.

– لازم نیست... این سرگیجه ناگهانی بود... کمک کنید تا بنشینم. خوب... این خراش را فقط با چیزی باید بست و من خود می‌توانم به منزل بروم... یا این که درشکه‌ای برایم بفرستید. تیراندازیمان اگر مایل نباشید، تجدید نخواهد شد. رفتار شما امروز بزرگوارانه بود... اما متوجه باشید... فقط امروز.

– فکر گذشته را کردن، فایده‌ای ندارد و اما راجع به آینده هم نمی‌ارزد سر خود را به درد آورد زیرا من می‌خواهم فوراً فرار کنم. اکنون بدهید پایتان را زخم‌بندی کنم. زخم شما خطرناک نیست. با این همه بهتر است جلوی خون‌ریزی را گرفت، منتها قبلاً لازمست این موجود را به هوش آورد. – بازارف یقه پتر را گرفت او را خوب تکان داد و به دنبال درشکه فرستاد.

پاول پتروویچ به پتر گوشزد کرد: – مواظب باش برادرم را نترسانی. لازم نیست به ایشان گزارش دهی. – پتر به سوی خانه دوید و در طول مدتی که او عقب درشکه رفته بود، دو دشمن در کنار هم به روی زمین نشسته و ساکت بودند. پاول پتروویچ سعی می‌کرد به بازارف نگاه نکند. هیچ مایل نبود که با وی آشتی کند و از غرور و شکست خود و تمام این معرکه‌ای که برپا کرده بود خجالت می‌کشید، گرچه احساس می‌کرد که قضیه به بهترین وضعی خاتمه یافته است. او خود را دلداری می‌داد: «اقلأ دیگر موی دماغ نخواهد بود. همین هم جای شکر دارد.» سکوت سنگین و نامطبوعی همچنان بین آنان ادامه داشت. هر دو ناراحت بودند و هر کدام از ایشان می‌دانست که دیگری او را به خوبی می‌شناسد. چنین امری در بین دو دوست مطلوب ولی بین دو دشمن نامطبوع است، به خصوص اگر امکان توضیح مطلب یا جدا شدن از یکدیگر موجود نباشد. بالاخره بازارف پرسید: – زخم شما را سخت نبستم؟

– خیر، عیب ندارد، بسیار خوب است. – و پس از لحظه‌ای مکث، پاول پتروویچ اضافه کرد: – برادرم را نمی‌توانیم گول بزنیم، باید به او بگوییم که جدالمان بر سر سیاست بوده است.

– بسیار خوب. شما می‌توانید بگویید که من به همهٔ «آنگلوفیل‌ها» بدگفتم.  
 – بسیار خوب. – سپس پاول پتروویچ مرد دهاتی را که چند دقیقه قبل از  
 دوئل، اسبان خود را از مقابل بازارف می‌راند و اکنون باز می‌گشت، و به محض  
 دیدن اربابان کلاه خود را برداشت، به بازارف نشان داد و پرسید: – به نظر شما  
 این شخص اکنون چه فکری دربارهٔ ما می‌کند؟

– خدا می‌داند... لابد اصلاً فکری نمی‌کند. «موزیک» (دهقان) روسی همان  
 ناشناس اسرارآمیزی است که زمانی خانم رادکلیف<sup>۱</sup> آن‌همه راجع به او  
 توضیحات داده است. کیست که او را بشناسد؟ او خودش هم خود را  
 نمی‌شناسد.

– صحیح. این عقیدهٔ شماست! – و پاول پتروویچ ناگهان از تعجب فریاد کرد  
 – ببینید این پتر کم عقل شما چه کرده است! برادرم به سوی ما می‌آید.  
 بازارف برگشت و چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ نیکلای پتروویچ را که در درشکه  
 نشسته بود مشاهده نمود. نیکلای پتروویچ قبل از این که درشکه بایستد، از آن  
 پایین جست و به سوی برادر خود شتافت و با صدای نگرانی پرسید:

– چه شده است؟ یوگینی واسیلیویچ، شما را به خدا این دیگر چیست؟  
 پاول پتروویچ جواب داد: – هیچ، بی‌جهت تو را ناراحت کرده‌اند. ما با آقای  
 بازارف کمی دعوا کردیم و من تا حدی جور این کار را کشیدم.

– آخر شما را به خدا برای چه همهٔ این اتفاقات رخ داده است؟  
 چه بگویم! آقای بازارف، با بی‌احترامی راجع به «سر روبرت پیل»<sup>۲</sup>  
 صحبت کردند، ولی باید بگویم که در تمام این قضیه من مقصر هستم و آقای  
 بازارف بسیار خوب رفتار نمودند... من ایشان را دعوت به دوئل کردم.  
 – ای وای تو خون‌آلود هستی...

۱. Anne Radcliff، نویسنده و جهانگرد انگلیسی.

— مگر تو گمان می‌کردی در رگ‌های من آب است؟ اما خون‌ریزی برای من مفید است... همچو نیست آقای دکتر؟ لطفاً کمک کنید که در درشکه بنشینم و غصه هم نخورم، فردا به کلی سلامت خواهم بود... آخ... بسیار خوب، سورچی برو.

نیکلای پتروویچ به دنبال درشکه به راه افتاد. بازارف عقب ماند، نیکلای پتروویچ وی را خطاب کرد و گفت:

— من باید از شما خواهش کنم تا هنوز طیب دیگری از شهر برایمان نیاورده‌اند، مواظب برادرم باشید.

بازارف با سکوت سر خود را خم کرد.

یک ساعت بعد پاول پتروویچ با پایبی که بسیار ماهرانه زخم‌بندی شده بود، در رختخواب آرمیده بود. تمام خانه به اضطراب درآمد. حال فنیچکا به هم خورد، نیکلای پتروویچ در خفا نزدیک بود سر و دست خود را از شدت ناراحتی بشکند. ولی پاول پتروویچ شوخی‌کنان، به خصوص با بازارف می‌خندید. او پیراهنی نازک و کت زیبای صبحانه بر تن کرده، شب‌کلاهی گذاشته بود و اجازه نمی‌داد که پرده‌ها را بکشند و به طور مضحکی از وجوب خودداری در غذا خوردن شکایت می‌نمود. با این همه شبانگاه پاول پتروویچ تب کرد و سرش درد گرفت.

طیب شهر فرا رسید. (نیکلای پتروویچ به اصرار برادر خود گوش نداد، بعلاوه بازارف هم راضی نبود و تمام روز را با رویی زرد از شدت خشم در اتاق خود نشست و فقط برای مدت بسیار کوتاهی به دیدن مریض رفت. یکی دوبار به فنیچکا برخورد ولی او با وحشت از نزدیکی بازارف فرار کرد) طیب جدید نوابه‌های خنک تجویز نمود و روی هم رفته سخنان بازارف را تأیید کرد و گفت کوچک‌ترین خطری در کار نیست.

نیکلای پتروویچ به او گفت که برادرش از بی‌مبالاتی اتفاقاً خود را مجروح



کرده است. طیب در جواب فقط «هوم» کرد ولی به محض این که بیست و پنج روبل پول نقره دریافت نمود گفت: - عجب، راست است، از این اتفاقات زیاد روی می دهد.

آن شب را کسی در خانه نخواید و حتی به رختخواب نرفت. نیکلای پتروویچ هر آن با نوک پنجه به اتاق برادر خود سر می زد و باز با نوک پنجه خارج می شد. پاول پتروویچ گاهی بی هوش می شد، کمی ناله می کرد و به فرانسه به برادر خود می گفت که بخوابد و سپس آب می طلبید. نیکلای پتروویچ یکبار فنیچکا را مجبور کرد که یک لیوان لیموناد به مریض بدهد. پاول پتروویچ به او خیره شد و لیوان را تا ته نوشید. دم صبح تب کمی شدت کرد و هذیان مختصری شروع شد. ابتدا پاول پتروویچ سخنان نامربوط می گفت اما ناگهان چشمان را گشود و چون برادر خود را دید که با توجه بر سرش خم شده است پرسید: - خیال نمی کنی فنیچکا شباهتی به «نلی»<sup>۱</sup> داشته باشد؟

- به کدام نلی، برادر؟

- چه سؤالی است که می کنی؟ به شاهزاده خانم و...، به خصوص قسمت فوقانی صورتش... - و به فرانسه اضافه کرد که فنیچکا هم از همان خانواده زن ها است.

نیکلای پتروویچ جوابی نداد ولی از زنده ماندن احساسات قدیم، در اعماق وجود آدمی، به شگفت آمد و با خود گفت: - تازه اکنون بروز کرده است. پاول پتروویچ دست ها را با دلتنگی به عقب انداخت، نالید و گفت: - آخ که چقدر این موجود تو خالی را دوست می دارم - آن گاه پس از چند لحظه با زحمت گفت - تحمل نخواهم کرد که هیچ بی حیایی جرئت دست زدن به او را... - نیکلای پتروویچ آهی کشید و ابدأ متوجه نشد که کلمات برادرش درباره



چه کسی ادا گردیده است.

صبح روز بعد، بازارف پس از آزاد کردن همه قورباغه‌ها و حشرات و پرندگان نزد نیکلای پتروویچ رفت.

نیکلای پتروویچ به پیشواز او برخاست و پرسید: - شما آمده‌اید با من خداحافظی کنید؟

- بلی، چنین است.

- من مقصود شما را می‌فهمم و کاملاً به شما حق می‌دهم. البته برادر بیچاره‌ام مقصر است ولی او در عوض تنبیه هم شده است. او خود به من گفت که شما را در وضعی قرار داده بود که به نحو دیگر نمی‌توانستید رفتار کنید و از دوئلی که در نتیجه عقاید متضاد شما دو نفر ایجاب شده بود، خود را کنار بکشید. (نیکلای پتروویچ در انتخاب کلمات گیج شده بود) برادرم دارای جوهر نسل گذشته است و آدمی است عصبانی و سرسخت... خدا را شکر که باز کار به این جا ختم شد... من پیش‌بینی‌های لازم را برای مسکوت ماندن قضیه به جا آوردم.

بازارف با بی‌اعتنایی گفت: - من آدرس خود را می‌گذارم تا اگر پیش‌آمدی کرد در دستتان باشد.

- یوگینی واسیلیویچ من امیدوارم چیزی پیش نیاید... من خیلی متأسفم که اقامت شما در منزل من چنین پایا...نی داشته است و متأسفم از این که آرکادی... بازارف که از هر نوع توضیح و ابزار احساسات پیوسته ناراحت می‌شد، سخنان نیکلای پتروویچ را قطع کرد و گفت:

- من لابد او را خواهم دید... اما چنانچه موفق نشدم، خواهشمندم سلام و اظهار تأسف مرا به او برسانید.

نیکلای پتروویچ تعظیمی کرد و گفت: - من هم خواهش می‌کنم... - ولی بازارف منتظر تمام شدن جمله او نشد و از اتاق خارج گردید.

پاول پتروویچ چون از تصمیم حرکت بازارف اطلاع یافت خواست او را ببیند، دست او را محکم فشرد اما بازارف همچنان مانند یخ سرد باقی ماند. او می فهمید که پاول پتروویچ باز می خواهد اظهار بزرگواری نماید. بازارف نتوانست با فنیچکا خداحافظی کند و فقط از پنجره نگاهی با او رد و بدل کرد. صورت فنیچکا به نظرش محزون آمد و بازارف با خود گفت: — لابد از بین خواهد رفت... اما نه هر طوری شده او پیش خواهد برد.

در عوض پتر به قدری به هیجان آمده بود که سر خود را به روی شانه بازارف نهاد و آن قدر گریست تا بازارف با سؤال سرد خویش: «مگر اشکت توی آستینت است؟» او را به خود آورد. دنیا هم برای این که هیجان خود را مخفی کند، مجبور شد که به بیشه پناه برد. بالاخره مقصر تمام این بدبختی ها سوار گاری شد، سیگاری روشن نمود و چون پس از چهار فرسخ، سر پیچ، برای آخرین بار اقامتگاه کیرسائف ها با منزل نو اربابیش در مقابل او جلوه نمود، تقی بر زمین انداخت و زیر لب گفت: — ارباب های ملعون! — و خود را سخت در شل پیچید.

حال پاول پتروویچ به زودی بهتر شد اما تا یک هفته مجبور بود همچنان بستری باشد. او «زندانی» خود را نسبتاً با حوصله تحمل می کرد، فقط کار آرایشش زیاد طول می کشید و پیوسته دستور می داد در اتاق به او ادوکلن بپاشند.

نیکلای پتروویچ برای او مجله می خواند. فنیچکا مانند سابق از او پذیرایی می کرد: سوپ و لیموناد و تخم مرغ پخته و چای برایش می آورد. اما هر بار که قدم به اتاق او می گذارد وحشت اسرار آمیزی سراپای وجودش را فرا می گرفت. عمل غیر مترقبه پاول پتروویچ تمام اهل خانه را ترسانده بود. فقط پرا کفیویچ ناراحت نشده بود و می گفت که در دوره او هم آقایان به جنگ تن به تن می پرداختند «ولی فقط اعیان بین خودشان جنگ می کردند و امثال آن بی سرو

بی پاهای جسور را دستور می دادند که در اصطبل شلاق بزنند.»

وجدان فنیچکا ناراحت نبود ولی فکر کردن به سبب اصلی دعوا گاه گاه او را عذاب می داد، بعلاوه پاول پتروویچ به او نگاه های مخصوص می کرد، به طوری که حتی در موقعی که فنیچکا پشت به او می ایستاد، باز نگاه او را احساس می نمود. از این اضطراب درونی فنیچکا لاغر شده بود و چنان که اغلب اتفاق می افتد این لاغری بیش از پیش وی را دلریا نشان می داد.

یک روز صبح، پاول پتروویچ دید که حالش بهتر است و از روی تخت به روی نیمکت جابه جا شد. نیکلای پتروویچ پس از احوالپرسی برای سرکشی به خرم نگاه خارج شد. فنیچکا یک فنجان چای آورد و آن را به روی میز گذارد و خواست خارج شود که پاول پتروویچ مانع شد و گفت: - فدوسیا نیکلایونا به این عجله کجا می روید... مگر کاری دارید؟

- خیر... باید بروم آنجا چای بریزم.

- دونیا این کار را بدون شما خواهد کرد. کمی نزد بیمار بنشینید. راستی من می خواستم با شما صحبتی کنم. - فنیچکا بی صدا به روی گوشه صندلی راحتی قرار گرفت.

پاول پتروویچ سبیل خود را تاب داد و گفت: - گوش کنید، خیلی وقت است که می خواهم از شما بپرسم... شما مثل این است که از من می ترسید؟ - من؟

- بله شما، شما هرگز به من نگاه نمی کنید، مثل این که وجدانتان پاک نیست. فنیچکا سرخ شد ولی به سوی پاول پتروویچ نظر کرد. چهره او به نظرش قدری عجیب آمد و دل فنیچکا آهسته فرو ریخت.

پاول پتروویچ باز پرسید: - وجدان شما راحت است، نه؟

فنیچکا با صدای بسیار آهسته جواب داد: - چرا راحت نباشد؟

- نمی دانم، ممکن است دلایل زیادی موجود باشد ولی در مقابل چه کسی

شما می‌توانید مقصر باشید؟ در مقابل من؟ مشکل چتین باشد. در مقابل سایر افراد این خانه؟ آن هم کمی دور از حقیقت به نظر می‌رسد. فقط شاید در مقابل برادرم، ها؟ اما شما که او را دوست می‌دارید؟

– بلی دوست دارم.

– با دل و جان؟

– من نیکلای پتروویچ را از صمیم قلب دوست می‌دارم.

– راستی؟ فنیچکا به من نگاه کن. (این اولین باری بود که او به فنیچکا «تو»

می‌گفت) شما می‌دانید بزرگ‌ترین گناهان دروغ گفتن است.

– پاول پتروویچ من دروغ نمی‌گویم. اگر من نیکلای پتروویچ را دوست نداشته

باشم، دیگر زندگی را می‌خواهم چه کنم؟

– و او را با هیچ‌کس معاوضه نخواهید کرد؟

– با چه کسی می‌توانم او را معاوضه کنم؟

– خیلی کسان هستند. خوب مثلاً همان آقای که چندی پیش...

فنیچکا از جا برخاست و گفت: – خداوندگار!... پاول پتروویچ برای چه مرا

این قدر رنج می‌دهید؟ مگر من چه خطایی نسبت به شما کرده‌ام؟ چطور

می‌توانید چنین حرف‌هایی بزنید؟

پاول پتروویچ با صدای محزونی گفت: – فنیچکا، آخر من دیدم.

– شما چه دیدید؟

– آن‌جا... در آلاچیق.

فنیچکا تا موها و پشت گوشش سرخ شد و به زحمت گفت:

– تقصیر من در آن میان چیست؟

پاول پتروویچ بلند شد و پرسید: – شما مقصر نیستید؟ نه، به هیچ وجه؟

– من فقط نیکلای پتروویچ را در عالم دوست می‌دارم و تا ابد دوستش

خواهم داشت. – فنیچکا این کلمات را با قدرت عجیبی ادا کرد، حال آن‌که بغض

ایوان تورگنیف / ۲۲۳

به کلی گلویش را گرفته بود... اما درباره آنچه شما دیده‌اید من روز بازخواست هم خواهم گفت که در آن امر تقصیری نداشته و ندارم... و بهتر است من هم اکنون بمیرم تا این‌که در چنین امری به من ظنن باشی. من که در مقابل ولی نعمت خود نیکلای پتروویچ...

در این جا صدای فنیچکا قطع شد و احساس کرد که پاول پتروویچ دست‌های او را گرفت و سخت فشار داد...

فنیچکا به او نگاه کرد و متحیر ماند. پاول پتروویچ بیش از پیش رنگ پریده بود. چشمانش می‌درخشید و از همه تعجب‌آورتر قطره اشکی بود که به روی گونه‌اش می‌غلغلتید.

پاول پتروویچ ناگهان با صدایی بسیار مطبوع و آهسته گفت:

... فنیچکا، برادرم را حتماً دوست بدارید. او شخص بسیار خوب و مهربانی است. هرگز و برای خاطر هیچ‌کس در دنیا به او خیانت نکنید و به سخنان هیچ‌کس گوش ندهید. فکر کنید که چه چیز بدتر از آن است که انسان دوست بدارد و طرف دوستش نداشته باشد... هرگز نیکلای بیچاره‌ام را ترک نکنید.

تحیر فنیچکا به حدی بود که چشمانش خشک شد و وحشتش محو گردید. اما هنگامی که پاول پتروویچ دست او را به لبان خود نزدیک کرد و بدون این‌که آن را بیوسد فقط لبان خود را به آن چسباند و آه سردی از ته دل کشید، فنیچکا که نزدیک بود بی‌هوش شود... با خود اندیشید «خدایا نکند این هم حمله‌ای باشد؟»

در همین لحظات یک عمر گذشته در خاطر پاول پتروویچ زنده شد.

پلکان چوبی، به زیر قدم‌های تندى به صدا درآمد. پاول پتروویچ فنیچکا را از خود دور کرد و سر خود را به روی بالش تکیه داد. در باز شد و نیکلای پتروویچ با صورتی شاداب و گلگون وارد اتاق شد. میتیا که مانند پدر خود تازه و گلگون می‌نمود، با یک پیراهن، به روی سینه پدر مشغول جست و خیز بود و

پاهای کوچک برهنه خود را به دکمه‌های درشت پالتوی دهاتی پدر تکیه می‌داد. فنیچکا از خوشحالی خود را به سوی نیکلای پتروویچ انداخت، پسرش را در آغوش کشید و سر خویش را به روی شانه نیکلای پتروویچ نهاد. نیکلای پتروویچ متعجب شد: فنیچکا با حجب و حیایی که داشت هرگز در مقابل کسی ناز نمی‌کرد و او را نوازش نمی‌داد.

نیکلای پتروویچ نظری به سوی برادر خود افکند و میتیا را به دست مادرش داد و گفت: - تو را چه می‌شود؟ آن‌گاه در حالی که به پاول نزدیک شد، پرسید - حالت که بدتر نیست؟

بیمار چهره خود را در دستمال نازکی که به روی بالش بود مخفی نمود و گفت: - خیر، چیزی نیست... برعکس حالم خیلی بهتر است.

- تو بی خود عجله کردی و روی نیمکت نشستی - سپس روی خود را به سوی فنیچکا نمود و گفت - کجا می‌روی؟

ولی فنیچکا دیگر از اتاق خارج شده و در را پشت سر خود بسته بود.

نیکلای پتروویچ گفت: - من آمدم پهلوانم را به تو نشان دهم. دل او برای عمویش تنگ شده بود. اما چرا فنیچکا او را برد؟... راستی تو را چه می‌شود؟ آیا چیزی بین شما رخ داده است.

پاول پتروویچ با وقار خوش آیندی گفت: - برادر، به من قول بده که این یک خواهش را انجام دهی.  
- چه خواهشی؟ بگو.

- خواهش بسیار مهمی است و به نظر من تمام خوشبختی زندگی تو بسته به آنست. در تمام این مدت من زیاد به فکر مطلبی که می‌خواهم به تو بگویم، بوده‌ام.. برادر، وظیفه‌ات را، یعنی وظیفه یک مرد نجیب و درست را انجام بده. وسوسه شیطانی را زیر پا بته تا با عمل زشت خود موجب گمراهی مردم ساده نگردی.

— پاول، مقصودت چیست؟

— با فنیچکا عروسی کن... او تو را دوست می‌دارد. او مادر پسر توست.  
 نیکلای پتروویچ یک قدم به عقب رفت، دست‌ها را برافشانید و گفت: —  
 پاول، این را تو می‌گویی؟ تو که در نظر من سرسخت‌ترین مخالفین چنین  
 ازدواج‌ها بودی، تو چنین می‌گویی؟ مگر تو نمی‌دانی که فقط برای احترام به تو،  
 من آنچه را تو وظیفه‌ام می‌شماری، انجام نداده‌ام.

پاول پتروویچ با تبسم محزون اظهار نمود: — بی‌خود تو در چنین موردی  
 احترام مرا نگاه داشتی. من کم‌کم فکر می‌کنم که بازارف به حق مرا به  
 آریستوکراتیزم متهم می‌نمود. خیر، برادر جان، آن قدر که ما ادا و اطوار  
 درآوردیم و فکر اجتماع را کردیم بس است، ما دیگر اشخاص پیر و آرامی  
 هستیم. وقت است که همه این نگرانی‌ها را کنار بگذاریم. بیا و همان‌طور که  
 خودت گفתי وظیفه خود را انجام دهیم. چه بسا که سعادت‌ی هم نصیبمان گردد.  
 نیکلای پتروویچ برادر خود را در آغوش کشید و گفت: — توبه یقین چشم مرا باز  
 کردی. بی‌جهت نبود که من همیشه می‌گفتم تو بهترین و عاقل‌ترین اشخاص  
 عالمی و اکنون می‌بینم که توبه همان اندازه‌ای که بزرگوار هستی، صلاح‌اندیش  
 هم می‌باشی.

پاول پتروویچ سخنان وی را قطع کرد و گفت: — آهسته، آهسته، پای برادر  
 عاقل‌ت را که در پنجاه‌سالگی تازه مانند گروه‌بان جوانی دوئل نموده است،  
 نشکن... پس کار تمام است فنیچکا زن برادر من خواهد شد؟

— پاول عزیزم! اما آرکادی چه خواهد گفت؟

— آرکادی؟ اختیار داری، او عید خواهد گرفت. ازدواج جزء مرام او نیست،  
 در عوض چون دارای احساسات مساوات‌طلبی است، خوشوقت خواهد شد...  
 و حقیقتاً هم تقسیم مردم به طبقات مختلف در قرن نوزدهم چه معنی دارد؟  
 — آخ پاول، بگذار یکبار دیگر تو را بیوسم، نترس من مواظب هستم — و دو



برادر یکدیگر را در آغوش کشیدند.

پاول پتروویچ پرسید: - تو چه خیال می‌کنی، بهتر نیست تصمیم تو را هم اکنون به او اعلام کنیم؟

- این عجله برای چیست؟ مگر بین شماها صحبتی بوده است؟

- صحبت بین ما؟ چه فکری!

- چه بهتر، بگذار ابتدا حالت خوب شود. این کار از دستمان نخواهد رفت.

باید در این باب خوب فکر کرد و اندیشید.

- اما تو که تصمیمت را گرفته‌ای؟

- البته که تصمیم گرفته‌ام و از صمیم قلب هم از تو متشکرم... خوب، اکنون

تو را تنها می‌گذارم. تو باید استراحت کنی. هر نوع اضطرابی برای تو مضر

است... ما باز در این باب مشورت خواهیم کرد. جان من، بخواب، خدا عمر و

سلامتی عطایت کند.

هنگامی که پاول پتروویچ تنها ماند، با خود فکر می‌کرد: «چرا او این قدر از

من تشکر می‌نماید؟ مثل این که این کار بسته به میل او نیست... و اما من به

محض این که او ازدواج کند، به نقطه‌ای دوردست خواهم رفت، مثلاً به

درسدن<sup>۱</sup> یا به فلورانس و آن قدر آن جا می‌مانم تا بمیرم.» پاول پتروویچ پیشانی

خود را با ادوکلن تر نمود و چشمان خود را بست. صورت لاغر شده و زیبایش

در زیر نور آفتاب مانند سر مرده‌ای به روی بالش آرمیده بود... در حقیقت هم

او مرده‌ای بیش نبود.



در باغ ده نیکلسکوی، در سایه درختان زبان گنجشک، کاتیا و آرکادی به روی نیمکت چوبی نشسته بودند. پایین پای ایشان روی زمین، فی فی بدن خود را به حالت زیبایی که مخصوص سگ‌های شکاری است درآورده و آرمیده بود. هم آرکادی و هم کاتیا ساکت بودند. آرکادی کتاب نیمه‌بازی در دست داشت. کاتیا هم از زنبیل خرده نان سفیدی که در ته آن مانده بود بیرون می‌آورد و جلوی گنجشک‌هایی که با جسارت آمیخته به ترس در اطراف او مشغول جست و خیز و سرو صدا بودند، می‌ریخت. نسیم ملایمی که از میان شاخه‌های زبان گنجشک می‌وزید، آهسته لکه‌های طلایی نور را به روی جاده تاریک و پشت زردرنگ فی فی به حرکت درآورده بود. سایه ملایمی به روی آرکادی و کاتیا افتاده بود و فقط گاه گاه روی گیسوان کاتیا خطی طلایی پدید می‌آمد.

هر دو ساکت بودند ولی همین سکوت و همین نزدیک نشستن آنان در کنار یکدیگر گویی دلیل اعتماد آن‌ها به یکدیگر بود. هر کدام از ایشان در ظاهر به فکر همسایه خود نبود اما در خفا از نزدیکی او شاد بود. صورت آنان نیز از آخرین دفعه‌ای که ما ایشان را دیده بودیم، تا به حال تغییر کرده بود. آرکادی آرام‌تر به نظر می‌آمد و کاتیا جسورتر و زنده‌دل‌تر.

آرکادی آهسته پرسید: - گمان نمی‌کنید که درخت زبان گنجشک به روسی

نام بامسمایی دارد<sup>۱</sup> و هیچ درختی به شفافی و روشنی آن نمی‌درخشد؟  
 کاتیا به سوی بالانگریست و گفت: — بله — و آرکادی اندیشید: «این یکی از  
 این‌که من زیبا سخن می‌گویم، سرزنشم نمی‌کند.»  
 کاتیا با چشمان خود به کتابی که آرکادی در دست داشت اشاره نمود و  
 گفت: — من هاینه<sup>۲</sup> را نه هنگامی که می‌خندد، دوست دارم و نه هنگامی که  
 می‌گرید. من او را هنگامی که محزون و افسرده است دوست می‌دارم.  
 — اما من از خنده او خوشم می‌آید.  
 — این هنوز از آثار قدیم ذوق خرده گیر شماست. (آرکادی با خود گفت: —  
 آثار قدیم! اگر بازارف می‌شنید) صبر کنید ما شما را تغییر خواهیم داد.  
 — چه کسی مرا تغییر خواهد داد؟ شما؟  
 — چه کسی؟ خواهرم، پارفیری پلاتونیچ که دیگر با او دعوا نمی‌کنید،  
 خاله‌ام که سه روز پیش همراه او به کلیسا رفتید.  
 — مگر می‌توانستم خواهش او را رد کنم؟ و اما راجع به آنا سرگیونا، او  
 خودش چنان‌که به خاطر دارید در بسیاری از موارد موافق یوگینی بود.  
 — خواهرم مانند شما در آن موقع تحت تأثیر یوگینی و اسیلیویچ بود.  
 — مانند من؟ مگر شما تصور می‌کنید که من دیگر تحت تأثیر یوگینی نیستم؟  
 کاتیا سکوت کرد. آرکادی دنباله سخنان خود را گرفت و گفت می‌دانم، شما  
 هرگز از او خوشتان نمی‌آمد.

— من نمی‌توانم راجع به او قضاوت کنم.  
 — کاترینا سرگیونا، می‌دانید هر بار که من این جواب را از شما می‌شنوم آن  
 را باور نمی‌کنم... کسی وجود ندارد که ما بشناسیمش و نتوانیم درباره‌اش  
 قضاوت کنیم. این‌که شما می‌گویید عذر است و بس.

۱. نام این درخت به روسی «یاسن» Yasen می‌باشد. این کلمه به معنی روشن هم آمده است.

۲. Henry Heine، شاعر معروف آلمانی.

– پس بگذارید به شما بگویم که من... نه این که از او خوشم نمی آید، نه، بلکه احساس می کنم که هم او برای من غریب است و هم من برای او... شما هم با او چندان نزدیکی ندارید.

– چرا؟

– چه بگویم... او وحشی و درنده است، حال آن که من و شما رام و دست آموز هستیم.

– من هم دست آموزم؟

کاتیا سری به علامت اثبات تکان داد. آرکادی پشت گوش خود را خاراند و گفت: – گوش کنید کاترینا سرگیونا، راستش را بخواهید، این کلمات شما انسان را می رنجاند.

– مگر شما می خواستید درنده باشید؟

– درنده خیر، ولی قوی و پر حرارت، بله.

– این را نمی شود خواست... رفیق شما آن را نمی خواهد و این خاصیت خود به خود در وی موجود است.

– هوم، پس شما تصور می کنید که او تأثیر زیادی در آنا سرگیونا داشته است؟

کاتیا با صدای نیمه بلندی جواب داد: – بلی، اما کسی نمی تواند برای مدت طولانی بر خواهرم حکومت کند.

– چرا چنین تصور می نماید؟

– او بسیار متکبر است... نه، مقصودم چیز دیگری بود. او زیاد به استقلال خود اهمیت می دهد.

– کیست که به آن اهمیت ندهد؟ – و آرکادی فوراً با خود گفت «این استقلال چه فایده ای دارد» کاتیا هم با خود گفت «چه فایده ای دارد؟» اشخاص جوانی که یکدیگر را زیاد می بینند و با هم رفاقت دارند پیوسته یک فکر

برایشان ایجاد می‌شود.

آرکادی تبسمی کرد و به کاتیا نزدیک‌تر شد و با صدایی آهسته گفت: -  
اقرار کنید که شما کمی از او می‌ترسید.  
- از کی؟

آرکادی با صدای پرمعنی گفت: - از او.  
کاتیا به نوبه خود پرسید: - شما چطور؟  
- من نیز... توجه فرمودید؟ گفتم: من نیز.  
کاتیا با انگشت آرکادی را تهدید کرد و گفت: - من متعجبم که خواهرم  
هرگز نسبت به شما لطف کنونی را نداشته است. او اکنون به مراتب بیش از  
دفعه پیش به شما متمایل است.  
- عجب!

- شما متوجه این نکته نشدید؟ و از این بابت خوشحال نیستید؟  
آرکادی به فکر فرو رفت و پرسید: - چطور ممکن است مورد لطف آنا  
سرگیونا قرار گرفته باشم... شاید برای این که نامه‌های مادران را برای او  
آورده‌ام؟...

- هم به این دلیل و هم به دلایل دیگری که من نخواهم گفت:  
- چرا؟

- نخواهم گفت.

- بلی، می‌دانم شما بسیار یک‌دنده هستید.

بله، صحیح است. یک‌دنده هستم.

- قوه مشاهده‌تان هم قوی است.

کاتیا از زیر چشم به آرکادی نظری کرد و گفت: - شاید، شما بدتان می‌آید؟  
فکر چه چیز را می‌کنید؟

- من فکر می‌کنم این قوه تمیزی که در شما هست از کجا آمده است؟ شما که

آن قدر زود می ترسید و به کسی اعتماد نمی کنید و از همه فراری هستید...  
- من زیاد تنها زندگی کرده‌ام. ناچار انسان به فکر می پردازد، اما مگر من از همه فراری هستم؟

آرکادی نگاهی پر از حق شناسی به کاتیا نمود و گفت: - همه این‌ها بسیار خوب است... اما اشخاصی که در مقام شما هستند... مقصود این است که در وضع شما هستند، کمتر این استعداد را دارند و حقیقت به آنان به همان سختی نفوذ می کند که به تزارهای روسیه.  
- من که متمول نیستم.

آرکادی در شگفت شد و مقصود کاتیا را فوراً درک نکرد اما پس از لحظه‌ای متوجه شد و با خود گفت: «راست است، همه آن املاک متعلق به خواهرش است» و این فکر البته برای او چندان لطفی نداشت.  
آرکادی با صدای بلند جواب داد: - چه خوب مطلبتان را ادا کردید.  
- چگونه؟

- بسیار خوب گفتید، ساده، بی خجالت و بدون تکبر. راستی من خیال می کنم در احساسات شخصی که می داند و می گوید که فقیر است، شهرت طلبی خاصی موجود است.

- من از لطف خواهرم فقر و تنگدستی را حس نکرده‌ام و اگر به وضع خود اشاره نمودم، به خاطر این بود که رشته سخن به آن جا کشید.  
- صحیح، اما اقرار کنید که در شما هم کمی از آن شهرت طلبی که متذکر شدم موجود است.

- مثلاً؟

- مثلاً... سؤال مرا ببخشید، آیا شما راضی می شدید که زن مرد متمولی شوید؟

- اگر خیلی او را دوست می داشتم... نه، گویا آن وقت هم زن او نمی شدم.

– آهان، دیدید؟ – و پس از کمی تأمل آرکادی اضافه کرد: – چرا زنش نمی‌شدید؟

– به همان دلیلی که شاعران هم از این عقیده عدم تساوی ناراضی‌اند.

– شما لابد می‌خواهید حکومت کنید یا...

– ابداً، برای چه؟ برعکس من حاضرم فرمانبردار باشم. ولی عدم مساوات کار دشواری است. انسان می‌تواند خود را محترم بشمارد و اطاعت هم بکند. این را می‌فهمم... این خود سعادت است. اما موجود تابع بودن، خیر... حتی فکرش را هم نمی‌خواهم بکنم.

آرکادی کلمات کاتیا را تکرار کرد: – «فکرش را هم نمی‌خواهم بکنم» بله، پیداست که خون شما و آنا سرگیونا یکی است. شما هم مانند وی آزاد و استقلال طلب هستید. اما شما تودارتر از او می‌باشید. من یقین دارم که شما به هیچ‌وجه اول احساسات خود را، هر قدر هم که قوی و مقدس باشند، ابراز نخواهید کرد.

کاتیا پرسید: – مگر غیر از این هم ممکن است؟

– شما هم عاقلید و شخصیت شما اگر بیشتر از شخصیت خواهرتان نباشد، کمتر از او نیست...

کاتیا به عجله سخنان آرکادی را قطع نمود و گفت: – خواهش می‌کنم مرا با خواهرم مقایسه نکنید. این کار به ضرر من تمام خواهد شد. شما گویا فراموش کرده‌اید که خواهرم هم زیباست و هم عاقل و... و شما به خصوص آرکادی نیکلایویچ، نمی‌بایستی چنین سخنانی با چنین صورت حق به‌جانب اظهار کنید. – از کلمات «شما به خصوص» مقصودتان چیست، و چرا شما خیال

می‌کنید که من شوخی می‌کنم؟

– البته، شوخی می‌کنید.

– همچو فکر می‌کنید؟ اما اگر من در آنچه می‌گویم، یقین داشته باشم

چطور؟ اگر من خیال کنم هنوز افکار خود را به آن شدتی که باید ابراز نکرده‌ام،  
چطور؟

– من مقصود شما را نمی‌فهمم.

– راستی؟ خوب، اکنون می‌بینم که حقیقتاً هم راجع به قوه‌ی مشاهده‌ی شما  
کمی اغراق گفته‌ام.

– چطور؟

آرکادی جوابی نداد و سر خود را برگردانید و کاتیا هم از زنبیل خود  
مقداری خرده‌نان بیرون آورد و پیش گنجشکان ریخت، اما حرکت دست او  
زیاد محکم بود و پرندگان بی‌آن‌که بتوانند توشه‌ای برچینند، از اطراف او  
متواری گشتند.

آرکادی ناگهان به صدا درآمد و گفت: – کاترینا سرگیونا، برای شما، قطعاً  
مهم نیست... اما بدانید که من شما را نه تنها با خواهرتان بلکه با هیچ‌کس در دنیا  
معاوضه نخواهم کرد.

پس از ادای این کلمات آرکادی مثل این‌که از آنچه بر زبان رانده ترسیده  
باشد فوراً از جا برخاست و به سرعت دور شد.

کاتیا هم دست‌ها و زنبیل خود را به روی دامن خویش نهاد و مدتی از پی  
آرکادی نگران شد. کم‌کم گونه‌هایش برافروخت، گو این‌که لبانش تبسمی نکرد،  
و در چشمان تیره‌اش تعجب غیر قابل وصفی آشکار شد.

ناگهان صدای آنا سرگیونا در نزدیکی به گوش رسید که به او می‌گفت: – تنها  
هستی؟ گویا تو با آرکادی با هم به باغ آمده بودید؟ – کاتیا بدون عجله چشمان  
خود را به سوی خواهرش که در لباسی بسیار زیبا میان جاده‌ی درختی ایستاده  
بود و با نوک چتر گوش‌های فی‌فی را تکان می‌داد، متوجه کرد و با طمأنینه  
گفت: – بلی من تنها هستم.

آنا با خنده جواب داد: – می‌بینم، معلوم می‌شود او به اتاق خود رفته است.

— بله.

— شما با هم کتاب می خواندید؟

— بله.

آنا سرگیونا چانه کاتیا را گرفت قدری بلند کرد و گفت: — امیدوارم که دعوا نکرده باشید؟

— خیر. — کاتیا آهسته دست خواهر خود را برداشت.

— تو موقر و رسمی جواب می دهی. آمدم به او پیشنهاد کنم که با من به گردش بیاید. او از من چندبار این خواهش را کرده بود... راستی برای تو از شهر کفش آورده اند، برو آنها را امتحان کن. دیشب ملتفت شدم که کفش های تو دیگر زیاد کهنه شده است... اصلاً تو کم مواظب خود هستی و حال آن که پاهای تو به این زیبایی است. دست هایت هم خوبست، فقط قدری بزرگ است... پس باید با پاهایت دلبری کنی. اما تو از عشوه گری خوشت نمی آید. — و با این سخنان آنا سرگیونا با پیراهن زیبای خود، خش خش کنان، دور شد. کاتیا از روی نیمکت برخاست. کتاب هاینه خود را برداشت و رفت، اما البته نه به قصد اندازه گرفتن کفش ها.

«پاهای ظریف زیبا» این کلمات، در حالی که کاتیا آهسته و سبک از روی پلکان های داغ شده از آفتاب، به سوی ایوان بالا می رفت، به خاطرش آمد و با خود گفت: — پاهای ظریف زیبا... پس او در مقابل همین پاها خم خواهد شد! — ولی فوراً از این فکر خجل شد و به سرعت به بالا دوید.

آرکادی از دالان به سوی اتاق خود می رفت که پیشخدمت به او رسید و خبر داد که بازارف در اتاق او نشسته است. آرکادی تقریباً با وحشت گفت: — یوگینی؟ آیا خیلی وقت است که آمده؟

— هم اکنون تشریف آوردند و فرمودند که از آمدنشان چیزی به آنا سرگیونا نگویم و یک راست به اتاق شما راهنمایی شان کنم.



آرکادی اندیشید: «مبادا در منزل اتفاق بدی روی داده باشد» و با عجله از پله‌ها بالا دوید و در اتاق را باز کرد. صورت بازارف او را فوراً تسکین داد. گرچه چشمان مردی مجرب‌تر، قطعاً در قیافه جدی ولی لاغر بازارف آثار اضطراب درونی را مشاهده می‌کرد. بازارف با روپوش پرگرد و خاکی که به روی شانهاش بود و کلاهی که به سر داشت، به روی پنجره نشسته بود و حتی موقعی که آرکادی با خوشحالی خود را به گردن او آویخت، از جا بلند نشد.

— چه عجب! چطور شد که این جا آمدی؟ — آرکادی این کلمات را در حالی که به سرعت در اتاق خود قدم می‌زد ادا نمود. درست مثل کسی که هم خود تصور کند و هم مایل باشد به دیگران نشان دهد که خوشبخت است — در منزل که خبری نیست؟ همه سلامتند. نه؟

— در منزلتان خبری نیست ولی همه سلامت نیستند و تو هم زیاد شلوغ نکن. دستور بده که برایم کواس<sup>۱</sup> بیاورند. خودت هم بنشین و آنچه را که به تو مختصراً ولی با کلماتی رسا می‌گویم، خوب گوش کن.

آرکادی ساکت شد و بازارف ماجرای زد و خوردش را با پاول پتروویچ شرح داد. آرکادی بسیار تعجب نمود و حتی غمگین شد اما نخواست احساسات خود را ظاهر کند و فقط پرسید که خطرناک است یا نه و چون شنید که زخم عمویش از هیچ حیث جالب توجه نبود مگر از نظر طبی، به اجبار لبخندی زد، گو این که در دل احساس ترس و شرمندگی نمود.

بازارف گویا ملتفت موضوع شد و گفت: — بله برادر، این هم اثر زندگی با خوانین است. انسان خودش هم از جمله آنان می‌شود و در زد و خوردهای آنان به ناچار شرکت می‌کند. خوب من هم اکنون نزد پدرم می‌روم اما سر راه آمدم

۱. Kvass، مشروبی است گوارا و گازدار که از تخمیر بعضی از میوه‌ها و نان سیاه تهیه می‌شود و در روسیه بسیار متداول است.

این جا... اگر دروغ بی فایده را حماقت نمی شمردم می گفتم آمده ام شرح وقایع را بدهم. اما خیر، خدا می داند برای چه آمده ام... می دانی، بد نیست گاهی انسان همچنان که مثلاً ترب را از زمین بیرون می کشد، خویشتن را هم از محلی که به آن انس گرفته است دور سازد. من چند روز پیش چنین کردم... اما خواستم یکبار دیگر، به آنچه ترک می کنم، نظری افکنم و آن باغچه ای را که در آن جا داشته ام، باز ببینم.

آرکادی با اضطراب اعتراض کرد: - امیدوارم که این کلمات مربوط به من نباشد. امیدوارم که مقصودت این نباشد که از من هم می خواهی جدا شوی. بازارف با دقت به آرکادی خیره شد و گفت: - مثل این که این امر تو را سخت ناراحت خواهد کرد؟ من چنان احساس می کنم که تو دیگر از من جدا شده ای. تو آن قدر تازه و تمیزی... لابد کار و بارت با آن سرگیونا در کمال صفاست.

- کدام کار و بارت با آن سرگیونا؟

- مگر تو برای خاطر او از شهر به اینجا نیامده ای؟ راستی وضع مدارس روزهای یکشنبه در چه حال است؟ مگر تو عاشق او نیستی؟ یا این که وقت آن رسیده است که خود را محبوب نشان دهی؟

- یوگینی، تو می دانی که من همیشه با تو صمیمی بوده ام. می توانم به تو اطمینان دهم و به خدا قسم یاد کنم که تو در اشتباه هستی.

بازارف با صدایی نسبتاً آهسته و با تأمل گفت: - هوم، این کلمه تازه بود، و اما تو نباید ناراحت شوی، برای من که دیگر تفاوتی نمی کند. اگر من یک نفر رمانتیک بودم لابد می گفتم: «من احساس می کنم که راه ما از هم جدا می شود» ولی من صاف و ساده می گویم که ما از یکدیگر سیر شده ایم.

- یوگینی...

- جان دلم، این که عیب نیست. از این بدتر هم در دنیا اتفاق می افتد... اکنون

من فکر می‌کنم که آیا موقع خدا حافظی ما فرار سیده است یا نه. از وقتی که من این‌جا آمده‌ام خود را بسیار ناراحت احساس می‌کنم. راستی من دستور نداده بودم که اسب‌ها را باز کنند.

– چطور؟ این غیر ممکن است.

– چرا؟

– من راجع به خودم چیزی نمی‌گویم ولی این کار به منتها درجه در نظر آنا سرگیونا، که حتماً مایل به دیدارت هست، بی‌ادبی خواهد نمود.

– خوب، این یکی را هم اشتباه می‌کنی.

– من برعکس، یقین دارم که حق با من است. چرا تو خودت را به نفهمی می‌زنی... و اگر راستش را بخواهی مگر تو خود برای خاطر او به این‌جا نیامده‌ای؟

– شاید در این باب حق با تو باشد... اما با این حال تو اشتباه می‌کنی.

آرکادی حق داشت و آنا سرگیونا خواست بازارف را ببیند و او را توسط پیشخدمت نزد خود خواند.

بازارف قبل از این که نزد او برود لباس‌های خود را عوض کرد. معلوم شد که طوری اسباب‌هایش را بسته بود که پیراهن نویش دم دست باشد.

آدینسوا این بار در اتاقی که بازارف نسبت به وی اظهار عشق نموده بود، او را پذیرفت، بلکه در اتاق پذیرایی منتظر وی بود. آنا دست خود را با مهربانی به سوی بازارف دراز کرد. اما چهره‌اش گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید.

بازارف به عجله گفت: – آنا سرگیونا، قبل از هر چیز می‌خواهم شما را تسکین دهم... شما در مقابل خود موجودی را می‌بینید که مدت‌هاست عاقل شده و امیدوارست که دیگران هم خطاهای او را فراموش کرده باشند. من برای مدتی طولانی از شما دور می‌شوم انصاف دهید، با این که من دلنازک نیستم. هرگز راضی نخواهم شد حتی فکر کنم که شما مرا با تنفر یاد خواهید کرد.

آنا سرگیونا مثل کسی که از کوه بلندی بالا رفته باشد آه عمیقی کشید و لبخندی چهره‌اش را روشن کرد. باز دست خود را به جانب بازارف دراز کرد و دست وی را فشار داد و با تمسخر گفت: - کور شود هر آن کس که از گذشته یاد کند!... خصوصاً که اگر راستش را بخواهید، من خود در آن وقت مقصر بودم و شاید عشوه‌گری کرده بودم. یک کلمه به شما بگویم... بیا بید مانند سابق دوست یکدیگر باشیم. آنچه گذشت، خواب بود. نه؟ کیست که خواب‌ها را به خاطر داشته باشد؟

- بله... کیست که آن‌ها را به خاطر داشته باشد؟ بعلاوه عشق احساسی ساختگی است.

- راستی؟ از شنیدن این مطلب بسیار خوشوقتم.

این بود اظهارات آنا سرگیونا و این بود کلمات بازارف. هر دوی ایشان گمان می‌کردند که حقیقت را می‌گویند اما آیا در گفته‌آنان حقیقت محض موجود بود؟ خودشان که نمی‌دانستند، چه رسد به نویسنده. به هر حال صحبت آنان چنان گل کرده بود که گویی به یکدیگر اعتماد کامل کرده بودند.

ضمن صحبت آنا از بازارف پرسید که در منزل کیرسانف به چه کار مشغول بوده است.

بازارف نزدیک بود قضیه دوئل خود با پاول پتروویچ را شرح دهد اما از فکر این که مبادا آنا خیال کند که او مایل است جلب نظر کند، از گفتن آن خودداری نمود و گفت که کار مهمی نمی‌کرده است.

- و اما من، ابتدا خدا می‌داند چرا، بسیار دل‌تنگ بودم و حتی باور کنید خیال مسافرت به خارجه به سرم افتاد... بعد این حس رفع شد و رفیق شما آرکادی نیکلایویچ به این جا آمد و من باز به حال خود برگشتم و مشغول ایفای وظیفه خودم شدم.

- اجازه می‌دهید پرسم چه وظیفه‌ای؟

– وظیفه‌خواهر، معلم، مادر... هر طور مایلید بنامیدش. راستی می‌دانید که من ابتدا دوستی نزدیک شما و آرکادی نیکلایویچ را خوب درک نمی‌کردم، گمان می‌کردم که او شخصیت مهمی نداشته باشد. اما اکنون او را بهتر شناخته‌ام، ایمان آورده‌ام که او عاقل است و... مهمتر از همه این که او جوان... بسیار جوان است، نه مثل من و شما یوگینی واسیلیویچ.

بازارف پرسید: – او هنوز هم در مقابل شما خجالت می‌کشد؟  
– مگر... – آنا سرگیونا کمی فکر کرد و اضافه نمود. – اکنون حس اعتمادش زیادتر شده است و با من صحبت می‌کند. سابقاً او از من فرار می‌کرد، گرچه من هم صحبتش را زیاد طالب نبودم... او و کاتیا دوستان خوبی هستند.  
بازارف کمی عصبانی شد و با خود اندیشید: – زن‌ها اصلاً نمی‌توانند بدون مکر و حيله باشند و با تبسم سردی برسید. شما می‌گویید او از شما فراری بود، لابد برایتان تازگی ندارد اگر بگویم که او عاشق شما بوده است؟

– آنا بی‌اختیار پرسید: – چطور؟ او هم...؟  
بازارف با تعظیم مؤدبی جواب داد: – بلی، او هم. آیا حقیقتاً شما این مطلب را نمی‌دانستید و من چیز تازه‌ای به شما گفته‌ام؟  
آنا سرگیونا چشمان خود را به زیر انداخت و گفت: یوگینی واسیلیویچ، شما اشتباه می‌کنید.

– گمان نمی‌کنم ولی شاید من نمی‌بایستی این موضوع را یادآور شوم. و با خود گفت. – تو هم از این پس حيله گری را کنار بگذار.  
– چرا یادآور نشوید. من فقط خیال می‌کنم که شما در این مورد هم به یک احساس آنی اهمیت زیاد داده‌اید. می‌دانید نزدیک است معتقد شوم که شما اصولاً متمایل به اغراق هستید؟

– آنا سرگیونا، بهتر است از این مقوله بگذریم.  
آنا با اعتراض گفت: – برای چه؟ – ولی خود رشته سخن را تغییر داد.

با وجود همه صحبت‌ها وی هنوز از مصاحبت با بازارف ناراحت بود، گو این که هم به او گفته بود و هم به خود اطمینان داده بود که گذشته را فراموش کرده است. آنا سرگیونا حتی هنگامی که درباره مطالب ناچیز با بازارف بحث می‌کرد، یک نوع ترس خفیفی سرپایش را فرامی‌گرفت که شباهت زیادی به حالت سرنشینان کشتی داشت... اینان هنگام مسافرت مثل این که به روی زمین راه بروند بدون ترس صحبت می‌کنند و می‌خندند، اما به محض این که وقفه‌ای در حرکت کشتی حاصل شود یا چیز فوق‌العاده‌ای پیش آید در چهره همه آنها آثار اضطراب مخصوصی که نماینده ادراک خطر دائمی است ظاهر می‌گردد. گفتگوی آنا سرگیونا با بازارف زیاد به طول نینجامید. آنا کم‌کم به فکر فرو رفت و شروع کرد به جواب‌های پرت دادن و بالاخره پیشنهاد کرد که به اتاق پذیرایی بروند و در آن جا به شاهزاده خانم و کاتیا ملحق شوند. آنا به محض ورود پرسید: - پس آرکادی نیکلایویچ کجاست؟ - و چون دانست که او بیش از یک ساعت است که ناپدید گشته به دنبالش فرستاد.

آرکادی رازودنیافتند. وی به گوشه انبوهی از باغ پناه برده بود و در حالی که چانه‌اش را به روی دست‌های خویش تکیه داده بود، به فکر فرو رفته بود. افکار او افکار عمیق و مهمی بود، گو این که کوچک‌ترین اثری از حزن در آن مشهود نمی‌شد. آرکادی می‌دانست که آنا سرگیونا با بازارف تنها نشسته‌اند ولی مانند سابق ابداً احساس حسادت نمی‌کرد بلکه برعکس چهره‌اش آهسته از هم می‌شکفت و مثل این بود که هم تعجب می‌کرد و هم شاد بود و هم درباره امری تصمیم می‌گرفت.

مرحوم آقای آدینسوا اصولاً معتقد به ابداع سلیقه‌های جدید نبود، اما به اصطلاح خودش گاهی از تجلی ابتکارات ذوق سلیم بدش نمی‌آمد و به همین جهت در باغ خود بین گلخانه و استخر، ساختمانی شبیه به طاق‌نمای یونانی، با آجر روسی برپا کرده بود. در دیوار عقب این طاق‌نما یا دالان، شش طاقچه حفر شده بود تا مجسمه‌هایی را که آدینسوا می‌خواست از خارج وارد کند، در آن قرار دهند. این مجسمه‌ها می‌بایستی نماینده رب‌النوع: انزوا، سکوت، تفکر، حزن، شرم و احساسات باشند.

یکی از آن‌ها را که رب‌النوع سکوت بود و انگشتی به روی لبان داشت، آوردند و نزدیک بود نصب کنند، که همان روز اول بچه‌رعیت‌ها دماغش را شکستند. با این‌که گچبر همسایه وعده کرد آن را «به مراتب بهتر از پیش» تعمیر کند ولی آدینسوا دستور داد مجسمه را در گوشهٔ انبار بگذارند. مجسمه چندین سال همان‌جا ماند و پیوسته موجب وحشت و توهم زنان رعیت بود. قسمت جلوی طاق‌نما را مدتی بود که بوته و علف مسدود کرده بود، به طوری که فقط سرستون‌ها از میان سبزهٔ انبوه دیده می‌شد. داخل طاق‌نما، حتی هنگام ظهر خنک بود. آنا سرگیونا از روزی که در آن‌جا چشمش به مار کوچکی افتاده بود، دیگر با میل به آن‌جا سر نمی‌زد، ولی کاتیا غالباً می‌آمد و

روی نیمکت سنگی بزرگی که در زیر یکی از طاق‌ها قرار داشت می‌نشست. در آن خنکی و سایه، کاتیا معمولاً یا کتاب می‌خواند، یا کار می‌کرد و یا تسلیم سکوت مطلق می‌شد، احساسی که برای هر کس کم و بیش پیش آمده و لطفش را درک کرده است. لطفی که در مراقبت غیرارادی آمیخته به سکوت از امواج عظیم زندگی احساس می‌گردد، امواجی که لاینقطع در درون ما و در اطراف ما متلاطم است.

روز بعد از ورود بازاریف، کاتیا به روی نیمکت محبوب خود نشسته و در کنارش باز آرکادی قرار گرفته بود. آرکادی از کاتیا خواهش کرده بود که با وی به طاق‌نما بیاید، زیرا تا صبحانه تقریباً یک ساعت وقت باقی بود. صبح خنک پرنسبم، مبدل به روز گرمی شده بود. صورت آرکادی حالت دیروز خود را داشت اما کاتیا متفکر به نظر می‌رسید. خواهرش فوراً پس از صرف چای او را به اتاق خود خوانده بود و پس از نوازشی که کاتیا را همیشه کمی می‌ترساند، به او نصیحت کرده بود که در رفتار خود با آرکادی محتاط باشد و به خصوص از همراهی وی و مصاحبت او در خلوت، که از قرار معلوم خاله و همهٔ اهل خانه متوجه آن شده‌اند، احتراز نماید. بعلاوه از شب قبل، آنا سرگیونا کمی عصبانی به نظر می‌رسید و خود کاتیا هم مثل این‌که گناهی به گردن داشته باشد، ناراحت بود. هنگامی که کاتیا خواهش آرکادی را پذیرفت، به خود گفت که این آخرین بار است که چنین می‌کند.

— کاترینا سرگیونا — صدای آرکادی محجوب و در عین حال قدری جسور به گوش می‌رسید — از وقتی که من سعادت دارم با شما در یک منزل زندگی کنم، راجع به مطالب بسیاری با شما بحث کرده‌ام، با این همه هنوز یک مطلب مهم برایم باقی مانده، مطلبی که هنوز به آن نپرداخته‌ام. شما دیشب گفتید که من در این جا تغییر کرده‌ام — چشمان آرکادی نگاه تعجب‌آمیز کاتیا را که متوجه او بود، هم دنبال می‌کرد و هم از آن می‌گریخت — حقیقتاً که من زیاد تغییر کرده‌ام



و شما بهتر از هر کس این نکته را می‌دانید. این تغییر و تحول را من در واقع مدیون شما هستم.

– من... به من؟

آرکادی به سخنان خود ادامه داد و گفت: – اکنون دیگر من آن پسر مغروری که در ابتدای آشنایی با شما بودم نمی‌باشم. بی‌خود نیست که بیست و سه سال تمام از عمرم گذشته است. من مانند سابق هنوز می‌خواهم مفید باشم، می‌خواهم قوای خود را در راه حقیقت صرف کنم، اما اکنون دیگر کمال مطلوب خود را در آن جایی که سابقاً به دنبالش می‌گشتم نمی‌جویم. اکنون آن را... بسیار نزدیک‌تر می‌بینم. تا به حال خویشتن را نمی‌شناختم و مسائلی برای خود طرح می‌کردم که قادر به حل آن نبودم... می‌دانم، مطلبم را به اندازه کافی روشن بیان نمودم، اما امیدوارم شما به مقصودم پی برده باشید.

کاتیا جوابی نمی‌داد، اما به آرکادی هم دیگر نگاه نمی‌کرد.

– من تصور می‌کنم... – صدای آرکادی کمی مشوش می‌نمود. سهره‌ای در میان برگ‌های سپیدار فارغ‌البال آواز می‌خواند – من تصور می‌کنم، وظیفه هر فرد شریف این است که با کسانی... که با اشخاصی که... خلاصه با اشخاص نزدیک به خود کاملاً صاف و صادق باشد و به این جهت من... تصمیم دارم...

– اما در این جا فصاحت آرکادی از بین رفت. آرکادی گیج شد، من و منی کرد و مجبور به سکوت شد. کاتیا مانند پیش چشمان خود را از زمین بر نمی‌داشت. مثل این بود که او اصلاً مقصود آرکادی را نمی‌توانست درک کند و منتظر چیزی بود.

آرکادی قوای خود را جمع کرد و گفت: – پیش‌بینی می‌کنم که موجب تعجب شما خواهم شد، خصوصاً که این احساس تا حدی مربوط به... بلی تا حدی مربوط به شماست. یادم هست دیروز برای این که جدی نبودم سرزنشم کردید – آرکادی در موقع ادای این جملات شبیه به کسی بود که وارد به اتاقی

شده باشد و احساس کند که در هر قدم بیشتر فرو می‌رود، اما به امید این که زودتر از بلا رهایی یابد، همچنان پیش رود. - این سرزنش اغلب متوجه جوانان می‌گردد، حتی اگر ایشان مستحق نباشند. اگر من کمی بیشتر به خود اطمینان داشتم (آرکادی با یأس فکر می‌کرد) « کمی به من کمک کن. کمک کن! » ولی کاتیا مانند سابق روی خود را بر نمی‌گرداند) اگر من می‌توانستم امیدوار باشم...

صدای صاف آنا سرگیونا در این اثنا به گوش رسید که می‌گفت: - اگر من می‌توانستم در آنچه شما می‌گویید یقین حاصل کنم...

آرکادی فوراً خاموش شد. کاتیا هم رنگ از رویش پرید. در کنار بوته‌هایی که جلوی طاق‌نما روییده بود جاده باریکی موجود بود. آنا سرگیونا به همراهی بازارف از آن عبور می‌کردند. کاتیا و آرکادی نمی‌توانستند آنان را ببینند ولی تمام کلمات و حتی خش‌خش لباس و صدای نفس آنان را می‌شنیدند. آنا سرگیونا و بازارف چند قدم رفتند و درست در مقابل طاق‌نما ایستادند.

آنا سرگیونا می‌گفت: - حال می‌بینید که من و شما اشتباه کرده‌ایم، هیچ‌کدام از ما دو نفر دیگر چندان جوان نیستیم، به خصوص من. ما زندگی کرده‌ایم و خسته شده‌ایم. ما هر دو، احتیاج به تعارف نیست، عاقل هستیم. در ابتدا ما یکدیگر را جلب می‌کردیم... کنجکاوی مان تحریک شده بود اما بعد...

بازارف با عجله گفت: - و بعد تازگی من تمام شد.

- شما خوب می‌دانید که دلیل جدایی ما این نبوده است... دلیل عمده آن بود که ما دیگر احتیاجی به یکدیگر نداشتیم. ما زیاد، چطور بگوییم... شبیه به هم بودیم و به موقع ملتفت این نکته مهم نشدیم. برعکس آرکادی...

بازارف پرسید: - شما به او احتیاج دارید؟

- یوگینی واسیلیویچ، دست بردارید. شما می‌گویید که او نسبت به من توجهی داشته است... راستش من خود نیز همیشه احساس می‌کردم که او از من

خوشش می آید. من می دانم که من به جای خاله او هستم، اما نمی خواهم از شما پنهان کنم که این اواخر بیشتر به فکر او می افتم. در این احساس جوانی و طراوت لطف مخصوصی...

بازارف با صدای آرام و خفیفی که از آن عصبانیت شدید احساس می شد، سخنان آنا را قطع کرد و گفت: - در چنین موارد بیشتر می گویند «لطف و جذابیتی موجود است»... آرکادی دیشب با من نه از شما و نه از خواهرتان صحبتی نکرد و این خود نشانه مهمی است.

- او و کاتیا درست مانند برادر و خواهر هستند و من همین را در او می پسندم، گو این که شاید من نمی بایستی این رفاقت نزدیک را به آنان اجازه دهم.

بازارف با تأمل گفت: - این دیگر حس خواهرانه شماست که سخن می گوید. - البته... اما چرا ما ایستاده ایم؟ برویم، چه بحث عجیبی بین ما در گرفته است، نه؟ آیا ممکن بود تصورش را بکنم که با شما چنین صحبت نمایم؟ شما می دانید که من از شما می ترسم... و در عین حال به شما اعتماد دارم زیرا شما در حقیقت بسیار مهربان هستید.

- اولاً من ابداً مهربان نیستم. ثانیاً من دیگر برای شما هیچ نوع اهمیتی ندارم... شما می گویند که مهربان هستم... این درست شبیه به گذاردن تاج گل است بر سر مردگان.

- یوگینی واسیلیویچ، ما که قدرت این را نداریم که... - اما باد وزیدن گرفت و برگها را به صدا درآورد و کلمات آنا را با خود برد.

پس از چند لحظه صدای بازارف شنیده شد که می گفت: - شما که آزاد هستید.

پس از این دیگر سخنی به گوش نرسید. قدمها دور شد... و سکوت مجدداً برقرار گردید.

آرکادی روی خود را به کاتیا نمود. کاتیا مانند سابق نشسته، فقط سرش بیش از پیش خم شده بود.

آرکادی در حالی که دست‌های خود را به هم می‌فشرده، با صدایی لرزان گفت: - کاترینا سرگیونا، من شما را برای ابد دوست می‌دارم و هیچ‌کس را به جز شما دوست ندارم. من می‌خواستم این را به شما بگویم، عقیده شما را بدانم و از شما خواستگاری کنم. زیرا من متمول نیستم و احساس می‌کنم برای هر نوع فداکاری حاضرم. شما جواب نمی‌دهید؟ به من اعتماد ندارید؟ شما فکر می‌کنید که من نسنجیده سخن می‌گویم؟ ولی این روزهای اخیر را به یاد آورید. آیا ایمان نیاورده‌اید که هر چیز دیگر، باور کنید همه چیز و هر چیز دیگر، برای من مدتی است که از بین رفته است. به من نگاه کنید و یک کلمه به من جواب دهید. من شما را دوست می‌دارم. دوست دارم، آخر باور کن...

کاتیا نگاهی پرمعنی و روشن به آرکادی نمود و پس از تفکر بسیار اظهار کرد: - بله.

آرکادی از روی نیمکت برجست و فریاد کرد: - بله! کاترینا سرگیونا، شما گفتید بله، معنی این کلمه چیست؟... که من شما را دوست دارم و شما باور دارید... یا... یا... من جرئت اتمام جمله‌ام را ندارم.

کاتیا تکرار کرد: - بله - و این بار آرکادی مقصود او را فهمید و دست‌های بزرگ و زیبایی وی را در دست گرفت و در حالی که از شدت خوشحالی و ذوق نزدیک بود از خود بی‌خود شود، آن‌ها را به قلب خود فشار داد. آرکادی به سختی به روی پای خود بند می‌شد و پیوسته تکرار می‌کرد: - کاتیا، کاتیا...

اشک شوق از چشمان کاتیا سرازیر شد و خود او، آهسته به اشک‌های خود می‌خندید. آن کسی که چنین اشک‌هایی را در چشمان محبوب خود ندیده است هنوز نمی‌داند که تا چه حد ممکن است سرتاپای وجودش از شرم و حق‌شناسی بلرزد و در عین حال سعادت‌مند هم باشد.

ایوان تورگنیف / ۲۶۷

روز بعد، صبح زود، آنا سرگیونا دستور داد بازارف را به اتاق کارش بخوانند و با خنده مصنوعی صفحه کاغذی را که تا شده بود به دست او داد. این کاغذ نامه آرکادی بود که در آن از کاتیا خواستگاری می کرد.

بازارف به سرعت نامه را خواند و به خود فشار آورد تا احساس بغضی را که ناگهان در دلش ایجاد شده بود، مستور نماید. سپس با تعجب گفت: عجب! و شما گویا همین دیروز، هنوز فکر می کردید که آرکادی کاترینا سرگیونا را مانند یک خواهر دوست می دارد. اکنون خیال دارید چه بکنید؟ آنا سرگیونا در حالی که هنوز می خندید گفت: شما چه راهنمایی می توانید به من بکنید؟

بازارف نیز به خنده، گو این که او هم مانند آنا میل خندیدن نداشت، جواب داد: من گمان می کنم... بله، گمان می کنم باید به آنان اجازه داد و تبریک گفت و دعای خیر درباره شان کرد. این ازدواج از هر حیث مناسب است. کیرسانف ثروت خوبی دارد و آرکادی تنها پسر اوست، بعلاوه خود پیرمرد هم بسیار مهربان است و مخالفتی نخواهد کرد.

آدینسووا که پیوسته رنگ به رنگ می شد شروع به قدم زدن کرد و گفت: شما چنین تصور می کنید؟ چه عیب دارد، من هم دلیلی برای مخالفت نمی بینم... من برای خاطر کاتیا خوشحالم... و همچنین برای آرکادی. البته من منتظر جواب پدرش خواهم شد. من خود آرکادی را نزد او می فرستم. ببینید، معلوم می شود که من راست می گفتم که ما، یعنی من و شما دیگر جوان نیستیم. چطور من چیزی نمی دیدم؟ متعجبم. آنا سرگیونا باز خندید و فوراً روی خود را برگردانید.

— جوانان امروزه خیلی زرنگ شده اند — و با این کلمات بازارف نیز به خنده درآمد و پس از کمی مکث، اضافه کرد: خوب، خدا حافظ. امیدوارم این کار را با موفقیت انجام دهید. من هم از دور خوشی خواهم کرد.

آدینسوا به سرعت روی خود را به طرف او کرد و گفت: - مگر شما می‌روید؟ چرا... اکنون دیگر بمانید، بمانید صحبت با شما مطبوع است... درست مثل این که انسان کنار پرتگاهی راه رود، ابتدا می‌ترسد و بعد ناگهان جسور می‌شود. بمانید!

- آنا سرگیونا، از دعوتتان متشکرم و از این که در من استعداد سخن‌گویی را یافته‌اید نیز تشکر می‌نمایم، اما من فکر می‌کنم که بیش از حد لزوم در محیطی که برای من غریب است زندگی کرده‌ام. ماهیان پرنده می‌توانند تا مدتی در هوا بمانند ولی مجبورند باز در آب افتند. اجازه دهید من هم به محیط طبیعی خود برگردم.

آدینسوا نگاهی به بازارف نمود. تبسم تلخی لبان او را مرتعش می‌کرد و با خود اندیشید: «این یکی مرا دوست می‌داشت.» دلش به حال بازارف سوخت و دست‌های خویش را به طرف او دراز کرد. اما بازارف نیز مقصود او را فهمید، قدمی به عقب گذاشت و گفت: - نه، من شخص فقیری هستم، اما تا به حال صدقه نگرفته‌ام. خداحافظ، سلامت باشید.

آنا سرگیونا بی‌اراده حرکتی نمود و گفت: - من یقین دارم این آخرین باری نیست که ما یکدیگر را می‌بینیم.

- در دنیا چه چیزها که اتفاق نمی‌افتد. - با این کلمات بازارف تعظیمی نمود و خارج شد.

همان روز، هنگامی که بازارف سرپا مشغول بستن جامه‌دان خود بود، به آرکادی گفت: - که تو تصمیم گرفته‌ای آشیانه‌ای برای خود بسازی؟ عیبی ندارد. کار خوبی است. فقط بیخود زرنگی می‌کردی. من به کلی منتظر چیز دیگری بودم، یا شاید تو خودت هم ابتدا چنین فکری نداشتی؟

- راست است هنگامی که از تو جدا شدم، من خود نیز چنین انتظاری نداشتم اما تو خودت چرا زرنگی می‌کنی و می‌گویی «کار خوبی است» مثل

این که من عقیده تو را درباره ازدواج نمی دانم؟

– جان دلم، چه چیزها می گویی. بین من چه می کنم: در چمدانم جای خالی بود و من در آن گاه گذاردم. جامه دان زندگانی انسان هم به هر ترتیبی هست باید پر شود تا خلایی موجود نباشد. خواهش می کنم نرنج. تو لابد به خاطر داری که من همیشه درباره کاترینا سرگیونا چه عقیده ای داشته ام. برخی از دختران فقط به دلیل این که به موقع تبسم می کنند، مشهور به دانایی می شوند. اما «مال تو» می تواند در راه به دست آوردن حق خود ایستادگی کند و چنان ایستادگی بکند که اراده تو را هم در دست بگیرد. گرچه همین طور هم باید باشد. با این کلمات بازارف در جامه دان را بست و از زمین برخاست. – اما اکنون هنگام خداحافظی تکرار می کنم... چه فایده که خود را گول بزنیم، ما برای همیشه خداحافظی می کنیم و تو هم خود این احساس را می کنی. تو رفتار عاقلانه ای کردی. تو برای زندگانی تلخ و بی نمک، یعنی زندگانی منفرد ما خلق نشده ای. در تو نه جسارت و نه بغض هست، بلکه فقط شجاعت و گستاخی جوانی موجود است و این به درد کار ما نمی خورد. شما نجبا جز آن که بزرگوارانه تسلیم شوید و یا به جوش و خروش درآیید، نمی توانید قدم مهمی بردارید... و این هم ارزشی ندارد. مثلاً شماها نمی جنگید و خود را شجاع تصور می کنید. اما ما می خواهیم بجنگیم. می فهمی، گرد و خاک ما چشمان تو را کور خواهد کرد، اعمال ما تو را لکه دار خواهد کرد... تو اصلاً به ما نرسیده ای، تو بدون این که مایل باشی، از خودت خوشتر می آید. دوست داری به خود دشنام دهی، ولی ما از این کار حوصله مان سر می رود. ما اشخاص دیگری را لازم داریم، ما دیگران را باید بشکنیم. تو آدم خوبی هستی، اما با این همه تو بچه اعیان لیبرالی بیش نیستی.

آرکادی با صدای محزونی پرسید: – تو برای همیشه با من خداحافظی می کنی و چیز دیگری نمی توانی به من بگویی؟



بازارف سر خود را خاراند و گفت: - چرا آرکادی، می‌توانم اما نخواهم گفت زیرا آن هم رمانتیزم است... گفتن آن یعنی از هم وارفتن. اما تو زودتر عروسی کن و لانه‌ات را بساز و بیشتر هم بچه درست کن. آن‌ها حتماً عاقل خواهند بود زیرا اقلاد در دوره‌ای غیر از دوره ما به دنیا خواهند آمد. صحیح، از قرار معلوم اسب‌ها هم حاضرند! باید بروم. با همه خداحافظی کرده‌ام... خوب چطور است یکدیگر را ببوسیم؟

آرکادی خود را به گردن دوست و راهنمای سابق خویش انداخت و اشک از چشمانش جاری شد.

بازارف با کمال آرامش گفت: - این هم خاصیت جوانی است! اما من امیدم به کاترینا سرگیونا می‌باشد. او زودتر تو را تسلی خواهد داد. خداحافظ برادر - و با این کلمات بازارف در گاری جای گرفت و به دو کلاغ زاغی که بر پشت بام اصطبل در کنار هم نشسته بودند، اشاره نمود و اضافه کرد: - بیا، از این‌ها یاد بگیر.

آرکادی پرسید: - مقصودت چیست؟

- چطور؟ مگر تاریخ طبیعی تو این قدر ناقص است و یا این که فراموش کرده‌ای که کلاغ زاغی نجیب‌ترین و خانواده‌دوست‌ترین پرندگان است. عبرت بگیر... خوب، سینیور، خداحافظ.

گاری به صدا درآمد و دور شد.

بازارف راست می‌گفت. شبانگاه که آرکادی با کاتیا صحبت می‌کرد به کلی رفیق خود را فراموش کرده بود.

آرکادی به میل و اراده کاتیا رفتار می‌نمود و کاتیا هم این نکته را احساس می‌کرد و تعجبی نمی‌نمود. آرکادی قرار بود روز بعد به مارینو نزد نیکلای پتروویچ برود.

آنا سرگیونا نمی‌خواست دو نامزد جوان را ناراحت کند و فقط برای حفظ



ظاهر، آنان را زیاد تنها نمی گذاشت. آنا با بزرگواری مخصوصی شاهزاده خانم را که از خبر عروسی آینده، اشک غضب جاری ساخت، از آنان دور کرد. ابتدا آنا سرگیونا می ترسید که تماشای سعادت جوانان برای او دشوار باشد لیکن برخلاف انتظار، دیدن آن منظره نه تنها دشوار نبود، بلکه مشغول کننده و حتی خوش آیند طبع او قرار گرفت. آنا سرگیونا از این امر، هم خوشحال و هم غمگین شد و با خود فکر کرد: «بازارف راجع به من راست می گفت که کنجکاوی محض و عشق به آرامش و خودخواهی در من غلبه دارد» آن گاه با صدای بلند پرسید: «بچه ها به عقیده شما عشق احساسی است تصنعی یا خیر؟» نه کاتیا و نه آرکادی مقصود او را نفهمیدند.

آنها از او می ترسیدند و صحبت های او را، که بدون اختیار شنیده بودند، نمی توانستند از سر خود بیرون کنند. آنا سرگیونا به زودی ایشان را به حال خود گذاشت و این کار را بدون کوچک ترین اشکالی انجام داد زیرا خودش نیز کاملاً آرام گرفته بود.

پدر و مادر پیر بازارف از آمدن پسرشان بی نهایت خوشوقت شدند، به خصوص که هیچ انتظارش را نداشتند. آرینا و لاسونا به قدری به هیجان درآمد و دوندگی نمود که واسیلی ایوانویچ او را با کبک مقایسه کرد و حقیقتاً هم لبه کت کوناهش او را شبیه به پرنده می نمود. خود واسیلی ایوانویچ هم فقط آه می کشید و گوشه چپق مزین شده به کهریایش را گاز می گرفت و با انگشتان گردن خود را گرفته سر خویش را حرکت می داد، مثل این که می خواست ببیند سرش به روی تن خوب متصل شده یا نه. گاهی ناگهان دهان خود را باز می کرد و بدون صدا می خندید.

بازارف به او گفت: - ارباب، من برای شش هفته تمام به نزدت آمده‌ام، می خواهم کار کنم، به این جهت خواهش می کنم مزاحم نشوی. واسیلی ایوانویچ با عجله به او اطمینان داد: - همچو مزاحمت شوم که صورتم را به کلی فراموش کنی! - و پیرمرد به قول خود وفا کرد. پسر خویش را مانند سابق در اتاق کار خود جای داد و انصافاً فقط کم مانده بود که از او روی پنهان کند. زن خویش را هم از ابراز احساسات لطیف بازداشت. به او گفت: - خانم جان عزیزم، در سفر اول ینوشا به این جا، ما او را کمی اذیت کردیم. اکنون باید عاقل تر باشیم.

آرینا و لاسونا نصایح شوهر خویش را پذیرفت اما از این کار فایده‌ای نبرد، زیرا پسر خود را فقط سر سفره می‌دید و از صحبت با او کم‌کم می‌هراسید. گاهی اسم او را به زبان می‌راند و پیش از این که بازارف سر خود را برگرداند، او مشغول بازی با ریشه‌های کیف خود می‌شد و با عجله با صدایی آهسته می‌گفت: - هیچ، کاری نداشتم.

سپس نزد شوهر خود می‌رفت و دست را به چانه می‌زد و می‌گفت: - چطور بفهمیم که امروز ینوشا برای ناهار چه چیز بیشتر میل دارد، بُرش می‌خواهد یا سوپ؟

- چرا خودت از او پرسیدی؟

- می‌ترسیدم اذیتش کنم.

بازارف به زودی دست از انزوا برداشت. شور کار از سرش پرید و دلتنگی و اضطراب درونی جانشین آن شد. در تمام حرکاتش آثار خستگی هویدا بود، به طوری که حتی قدم‌های تند جسور و محکم او نیز تغییر کرد. دیگر تنها به گردش نمی‌رفت و بیشتر مصاحبت دیگران را می‌جست، چای عصر خود را در اتاق پذیرایی می‌خورد و با پدر خویش بر سر جالیز می‌گشت و بدون صدا چپق می‌کشید و حتی یکبار جویای حال آلکسی کشیش شد.

واسیلی ایوانویچ ابتدا از این تحول خشنود شد ولی خوشی او طولانی نبود. یک روز محرمانه به زن خود شکایت کرد: - ینوشا مضطرب به نظر می‌رسد، نمی‌گویم ناراضی یا عصبانی است. خیر، اگر چنین بود، چندان عیبی نداشت اما بدبختانه او دلتنگ است و افسرده... تمام وقت ساکت است. ایکاش اقلأً با ما دعوا می‌کرد... این او آخر پیوسته لاغر می‌شود. رنگ چهره‌اش بسیار بد است. پیرزن هم به نجوا می‌گفت: - خداوندگارا کاش دعایی به گردش آویزان کنم... اما او که اجازه نخواهد داد.

واسیلی ایوانویچ چندبار با احتیاط فراوان جویای کار و بار بازارف با

آرکادی شد اما بازارف با بی میلی جوابش را می داد و یکبار که ملتفت شد پدرش گویی می خواهد سر از کار او در آورد با عصبانیت گفت: - تو چرا تمام وقت با نوک پنجه به دور من می چرخی؟ این کار از رفتار سابقت هم بدتر است.

بیچاره واسیلی ایوانویچ فوراً خود را کنار کشید و گفت: - خوب، بسیار خوب، دیگر کاری ندارم.

اشاراتی که واسیلی ایوانویچ به مطالب سیاسی می کرد نیز به همان ترتیب بی اثر می ماند. یک روز که به امید برانگیختن حس همدردی فرزند خود، واسیلی ایوانویچ سخن از امکان آزادی بزرگران و پیشرفت کار ایشان به میان آورد، بازارف با خونسردی اظهار نمود: - دیشب از پشت دیواری می گذشتم و شنیدم بچه های ده ما به جای اشعار قدیم با صدای بلند شعر نویی می خوانند:

دوره جدید پیش می آید

دلم احساس عشق می کند!

عجب پیشرفتی!

گاهی بازارف به ده می رفت و به عادت خود، شوخی کنان با دهقانی به گفتگو می پرداخت: - خوب، برادر، بگو بینم عقیده ات راجع به زندگی چیست؟ می گویند تمام قوه و آینده روسیه در شما دهقانان پنهان است و شما فصل جدیدی در تاریخ روسیه خواهید گشود. می گویند شما، هم قانون صحیح و هم زبان صحیح به ما عطا خواهید نمود. - دهقان به این سخنان یا جواب نمی داد یا با کلماتی نامفهوم می گفت: - البته که می توئیم... ما هم... تا بینیم چی نصیبمون بشه...

بازارف سخنان او را قطع می کرد و باز می پرسید: - تو به من حالی کن که دنیا چیست؟ این همان دنیایی است که روی پشت سه ماهی قرار گرفته است؟  
موزیک به آرامی با صدای نرم پدرانهای جواب می داد: - بله باباجان،

همون زمینی که روی سه ماهی واستاده، اما بالاتر از آن البته اراده خداوند است... شما پدران ما هستین... هرچه ارباب سخت گیرتر باشد، موژیک بیشتر از او خوشش می آید.

یک روز که بازارف از این قبیل سخنان می شنید با تنفر شانه‌ها را بالا انداخت و روی خود را برگرداند. مرد دهاتی هم راه خود را پیش گرفت و رفت. دهاتی نسبتاً مسن ترش روی دیگری که ناظر گفتگوی بازارف با دهاتی اول بود از او پرسید: - چی می گفتین، از مالیات عقب افتاده صحبت می کردین؟ موژیک که دیگر اثری از لحن نرم پدرانهاش باقی نبود با بی اعتنایی و خشونت گفت: - چه گفتی، از مالیات عقب مانده؟ هیچی، همین طور یک چیزی می گفت، زبانش می خارید. ارباب دیگه، معلومه، مگر چیزی می فهمه. - دهاتی مسن کلمات رفیق خود را تصدیق نمود و گفت: - نه هیچی نمی فهمه. سپس هر دو نفر کلاه‌های خود را تکانی دادند، کمرهایشان را پایین کشیدند و در باب کارها و احتیاج‌های مختلف به گفتگو پرداختند. افسوس، همان بازارفی که از روی تنفر شانه‌ها را بالا می انداخت و به عقیده خود می توانست با دهقانان خوب صحبت کند، آری همان بازارفی که از خود بسیار خاطر جمع بود، نمی توانست حتی حدس زند که در نظر دهقانان مترسکی بیش نیست!

بالاخره بازارف برای خود سرگرمی پیدا کرد: روزی در حضور وی، واسیلی ایوانویچ پای مجروح دهقانی را زخم‌پندی می کرد. دست پیرمرد می لرزید و از عهده بستن نوارها بر نمی آمد. بازارف به او کمک کرد و از آن وقت در عملیات طبی او شرکت نمود، گو این که هم به درمانی که خود می کرد می خندید و هم به شنوایی و خوش اعتقادی پدرش که آن‌ها را فوراً عمل می کرد. تمسخر بازارف ابداً واسیلی ایوانویچ را ناراحت نمی کرد بلکه برعکس موجب دلگرمی او می شد.

واسیلی ایوانویچ اغلب در حالی که چپقش را می کشید و با دوانگشت کثیف

لبه پیراهن خانگی خود را به روی شکم نگاه می‌داشت، با لذت فراوان به کلمات بازارف گوش می‌داد و هر قدر سخن و رفتار بازارف غضبناک‌تر می‌نمود او صمیمانه‌تر می‌خندید، به طوری که گاهی تمام دندان‌های سیاه خود را در معرض نمایش می‌گذاشت و گاهی او هم آن کلمات و رفتار بی‌معنی و مضحک پسر خود را تقلید می‌نمود. مثلاً تا چند روز در هر مورد بی‌جهت می‌گفت: - خوب، این دیگر جزء بیست و نهم است<sup>۱</sup>. - این جمله را بازارف هنگامی که فهمیده بود پدرش برای دعای صبح، سحر به کلیسا می‌رود، به مسخرگی ادا کرده بود.

روزی واسیلی ایوانویچ به زن خود گفت: - شکر خدا را که دیگر غمگین نیست! اگر بدانی چگونه امروز به من توپید. - فکر این که چنان معاونی مانند بازارف دارد، پیرمرد را بی‌نهایت خوشحال و مفتخر می‌کرد. در یکی از جمعه‌بازارها، هنگامی که واسیلی ایوانویچ به یکی از زنان دهاتی که کت مردانه به برداشت، یک شیشه و یک جعبه روغن سفید می‌داد گفت: - تو جان من، باید هر آن از خدا ممنون باشی که پسرم مهمان من است. تو را با آخرین روش علمی مداوا می‌کنم، خوب می‌فهمی؟ ناپلئون امپراطور فرانسه هم از این بهتر طبیبی نداشت.

زن دهاتی دیگری که خودش نمی‌توانست دردش را شرح دهد، پشت سر هم تعظیم می‌کرد و برای ابراز امتنان پیوسته دست خود را به زیر بغلش می‌برد تا چهار عدد تخم مرغی را که در گوشه‌ای پنهان بود، بیرون آورد و تقدیم نماید.

بازارف حتی یکبار دندان دوره گردی را که با متاع خوب خود از آن حوالی می‌گذشت کند و گرچه این دندان چیز فوق‌العاده نبود اما واسیلی ایوانویچ آن را

۱. ترجمه تحت‌اللفظ عبارتی که در متن روسی آمده از این قرار است: «این دیگر نهمین کار است.»

ایوان تورگنیف / ۲۷۷

مانند شیئی کمیاب نگاه داشت و به آلکسی کشیش نشان داد و بارها تکرار کرد: نگاه کنید چه ریشه‌هایی. عجب قوه‌ای دارد یوگینی، باور کنید مرد تاجر روی هوا بلند شد... گمان می‌کنم درخت بلوط هم از جا کنده می‌شد. آلکسی کشیش که نمی‌دانست جواب پیرمرد را چه بگوید و چگونه خود را از دست آن مرد ذوقزده نجات دهد، بالاخره سری تکان داد و گفت: - محشر کرده است.

یک روز یکی از دهقانان ده همسایه، برادر حصبه‌ای خود را نزد واسیلی ایوانویچ آورد. بیمار بیچاره، دمر، به روی بسته‌ای از گاه افتاده بود و جان می‌کند. لکه‌های تیره‌ای بدن او را پوشانده بود. بیمار مدتی پیش از هوش رفته بود. واسیلی ایوانویچ از این که کسی زودتر به فکر کمک از علم طب نیفتاده بود، اظهار تأسف نمود و گفت که نجاتی برای مریض متصور نیست. حقیقتاً هم مرد دهاتی برادر خود را به خانه نرساند زیرا وی در گاری، میان راه، جان سپرد. سه روز بعد بازارف وارد اتاق پدر شد و از او پرسید که سنگ جهنم دارد یا خیر؟

- دارم. می‌خواهی چه کنی؟

- می‌خواهم... زخم کوچکی را بسوزانم.

- برای که؟

- برای خودم.

- چطور برای خودت، برای چه؟ چه زخمی؟ کجا؟

- این جا روی انگشتم. من امروز به دهی که مرد حصبه‌ای را از آن جا آورده

بودند رفتم، دیدم آن‌ها به فکر شکافتن مرده افتاده‌اند، من هم مدتی بود چنین

تمرینی نکرده بودم.

- خوب؟

- خوب، من هم از طبیب محلشان اجازه خواستم... و دستم را بریدم.

ناگهان رنگ واسیلی ایوانویچ سفید شد. بی آن که کلمه‌ای ادا کند، به اتاق خود دوید و فوراً با تکه سنگ جهنم برگشت. بازارف می‌خواست آن را بگیرد و برود اما واسیلی ایوانویچ به استغاثه درآمد: - تو را به خدا بگذار من خودم این کار را بکنم.

بازارف لبخندی زد و گفت: - عجب عاشق این گونه عملیات هستی. - خواهش می‌کنم شوخی نکن، انگشت را نشان بده، زخم بزرگ نیست، آیا درد می‌کند؟

- بیشتر فشار بده، نترس.

واسیلی ایوانویچ بی حرکت ایستاد و پرسید: - یوگینی، چه فکر می‌کنی، بهتر نیست این را با آهن سرخ داغ کنیم؟

- این کار را می‌بایست زودتر می‌کردم. اکنون راستش را بخواهی، سنگ جهنم هم لازم نیست. اگر من مبتلا شده باشم، دیگر دیر شده و کار از کار گذشته است.

واسیلی ایوانویچ به لکنت افتاد و گفت: - چطور... دیر است...

- البته، از آن وقت تا به حال چهار ساعت و خرده‌ای گذشته است.

واسیلی ایوانویچ باز زخم را کمی سوزاند و پرسید: - مگر طبیب محل خودش سنگ جهنم نداشت؟

- خیر.

- چطور ممکن است، خدایا! طبیب و چنین چیز لازمی را نداشته باشد؟!

- ایکاش می‌توانستی ابزار کارش را ببینی - و با این کلمات بازارف خارج شد.

تا شب و حتی روز بعد واسیلی ایوانویچ پیوسته دلیلی می‌جست که وارد اتاق پسرش شود و هرچند یکبار هم سخنی از زخم او به میان نیاورد و از موضوع‌های مختلف دیگر صحبت می‌کرد، اما به قدری دقیق به چشم بازارف



ایوان تورگنیف / ۲۷۹

خیره می‌شد و به قدری نگران احوال وی بود، که بازارف طاقت نیاورد و او را تهدید به مسافرت کرد.

واسیلی ایوانویچ قول داد دیگر مضطرب نباشد، خصوصاً که آرینا و لاسونا نیز با این‌که از جریان امر اطلاعی نداشت، مزاحم پیرمرد شده بود که چرا هیچ نمی‌خواهد و حالش دگرگون گشته است.

دو روز تمام واسیلی ایوانویچ خودداری نمود، هرچند از قیافه بازارف که تحت مراقبت مخفیانه وی بود ابداً خوشش نمی‌آمد... روز سوم سر ناهار پیرمرد دیگر نتوانست طاقت بیاورد. بازارف سر خود را به زیر انداخته بود و دست به هیچ غذایی نمی‌زد. واسیلی ایوانویچ با بی‌اعتنایی ظاهری پرسید: - یوگینی، چرا چیزی نمی‌خوری؟ غذاگویا خوب پخته شده باشد.

- میل ندارم و به این جهت نمی‌خورم.

- اشتها نداری؟ - و بعد با صدای لرزان اضافه کرد - سرت هم درد می‌کند؟

- بله، چرا که درد نکند؟

آرینا و لاسونا قدر را علم و گوش‌ها را تیز کرد. پیرمرد دنباله سؤالات خود را گرفت و گفت: - یوگینی، خواهش می‌کنم عصبانی نشو. آیا اجازه می‌دهی نبضت را بگیرم؟

بازارف برخاست و گفت: - من بدون این‌که نبضم را بگیرم، می‌توانم بگویم که تب دارم.

- لرز هم کرده‌ای؟

- بله، لرز کرده‌ام. می‌روم بخوابم و شما هم قدری عرق بید برایم بدهید بیاورند. لابد سرما خورده‌ام.

آرینا و لاسونا سری تکان داد و گفت: - بی‌خود نبود که دیشب صدای سرفهات را می‌شنیدم.

- بله، یقیناً سرما خورده‌ام - و با این کلمات بازارف از اتاق خارج شد.

آرینا و لاسونا مشغول تهیه چای شد. اما واسیلی ایوانویچ به اتاق مجاور رفت و بدون صدا سر خود را در دست گرفت.

بازارف آن روز دیگر برنخاست و تمام شب را در خواب سنگین فرو رفته بود.

ساعت یک صبح به زحمت چشم گشود و در نور خفیف شمایل، چهره رنگ پریده پدر را که به رویش خم شده بود دید، و دستور داد که دور شود. پیرمرد اطاعت کرد ولی فوراً با نوک پنجه دوباره وارد اتاق گردید و از پشت در گنجه مواظب پسر خویش شد.

آرینا و لاسونا نیز به رختخواب نرفت و هر آن از لای در سری می کشید تا ببیند ینوشا چگونه نفس می کشد و شوهرش چه می کند، ولی جز پشت خمیده واسیلی ایوانویچ چیز دیگری نمی دید و همین او را تا حدی تسکین می داد.

صبح بازارف سعی کرد برخیزد اما سرش گیج رفت و خون از بینیش سرازیر شد و مجبور شد دوباره بخوابد. واسیلی ایوانویچ بی صدا از او مراقبت می نمود. آرینا و لاسونا داخل اتاق پسرش شد و حالش را پرسید. بازارف به اختصار گفت: - بهترم - و روی خود را به دیوار کرد. واسیلی ایوانویچ با دست به سوی زنش اشاره کرد. او هم لبان خود را از ترس این که مبادا به گریه افتد، گزید و فوراً خارج شد.

تمام خانه گویی تیره و تار شده بود. صورت‌ها کشیده به نظر می رسید. سکوت مطلق حکمفرما شد. خروس پرسر و صدایی را که همیشه در حیاط قدم می زد، به ده بردند. بیچاره حیوان تا مدتی نمی خواست بفهمد که با او چه کار دارند.

بازارف همچنان رو به دیوار دراز کشیده بود. واسیلی ایوانویچ سعی نمود سؤالات مختلفی از او بکند ولی سؤالات او بازارف را خسته می کرد. پیرمرد در صندلی راحتی خود بی حرکت می ماند و فقط گاه گاه رگ انگشتان خود را

می‌شکست. چند بار به باغ رفت و مانند مجسمه مات و مبهوت در نقطه‌ای می‌ایستاد (علامت تعجب این روزها از صورت وی محو نمی‌شد) و باز به نحوی که از بازپرسی‌های زن خود در امان باشد، به اتاق پسر خویش مراجعت می‌کرد. اما آرینا و لاسونا بالاخره دست او را گرفت و با تشنج و تهدید پرسید: - آخر چه دردی داری؟ پیرمرد دفعتاً به خود آمد و خویشتن را مجبور کرد جوابی دهد و تبسمی نماید ولی ناگهان متوجه شد که به جای تبسم با صدای بلند خنده می‌نماید.

از صبح واسیلی ایوانویچ عقب طیب فرستاده بود و لازم دانست که پسر خود را از این امر مطلع سازد، تا وی بعداً عصبانی نشود. بازارف ناگهان روی تخت چرخید، نگاهی طولانی ولی بی‌حال، به پدر خود نمود و آب خواست. واسیلی ایوانویچ به او آب داد و ضمناً دستی هم به پیشانی وی کشید. بازارف می‌سوخت. پس از لحظه‌ای بازارف با صدایی گرفته و آهسته گفت: - پدر، کار من خراب است. من مبتلا شده‌ام و چند روز دیگر مرا به خاک خواهی سپرد. واسیلی ایوانویچ مثل این‌که به پاهایش ضربه‌ای وارد آمده باشد، تکانی خورده و به زحمت گفت: - یوگینی، چه می‌گویی؟ خدا عمرت دهد، سرما خورده‌ای.

- بس است، از طیب شایسته نیست که چنین بگوید. همه علائم ابتلا مشهود است... تو خودت می‌دانی.

- علائم ابتلا کجا بود... یوگینی، دست بردار.

بازارف آستین خود را بالا زد و لکه‌های مهلک سرخ را به پدر نمود و گفت:

- پس این چیست؟

واسیلی ایوانویچ لرزید و مانند یخ سرد شد و پس از لحظه‌ای گفت: -

فرضاً... فرضاً... چیزی شبیه به ابتلا باشد...

بازارف گفت: «پی‌امی»<sup>۱</sup> است.

— خوب، بله چیزی مثل «آیدمی».

بازارف واضح و با خشونت گفت: — می‌گویم «پی‌امی»... مگر به همین

زودی جزوه‌ها را فراموش کرده‌ای؟

— بله، بسیار خوب، هرچه می‌گویی صحیح است... اما تو را معالجه

خواهیم کرد.

— این که شعر است، ولی صحبت بر سر چیز دیگری است. من منتظر نبودم

به این زودی بمیرم. این اتفاق راستش را بخواهی، بسیار نامطوبوع است. تو و

مادرم از ایمان قوی خود استفاده کنید و کمک بطلبید... موقع خوبی است که آن

را مورد امتحان بگذارید. — و پس از آن که قدری آب نوشید گفت — می‌خواهم...

تا سرم هنوز به اراده خودم کار می‌کند، از تو خواهشی کنم... فردا یا پس فردا

مغز من چنان که می‌دانی از کار استعفا خواهد کرد. من اکنون هم یقین ندارم که

واضح صحبت می‌کنم یا خیر. موقعی که دراز کشیده بودم، به نظرم می‌آمد که

در اطرافم سگ‌های قرمز می‌دوند و تو هم مثل این که من قرقاولی باشم، مرا

می‌پایی... مثل این است که منگ شده‌ام... آیا تو حرف‌های مرا خوب می‌فهمی؟

— یوگینی، چه می‌گویی، تو کاملاً واضح و آن‌طور که باید صحبت می‌کنی.

— بهتر... تو گفتی که عقب طبیب فرستاده‌ای... این برای دل خودت بود...

حال برای دل من هم کاری کن، قاصدی را بفرست...

پیر مرد پرسید: — نزد آرکادی نیکلایویچ؟

بازارف با تفکر پرسید: — آرکادی نیکلایویچ کیست؟... هان بله، آن جوجه،

خیر با او کاری نداشته باش. او اکنون مرغ خانگی شده است... تعجب نکن هنوز

هذیان نمی‌گویم. ولی تو کسی را نزد آدینسوا... آنا سرگیونا، که یکی از ملاکین

۱. Pyohémie، در اصل کلمه‌ایست یونانی به معنی چرک و خون، و مراد از آن عارضه یا

علامت کسالتی است که ممکن است در اثر امراض میکروبی حاصل شود.

ایوان تورگنیف / ۲۸۴

همین نواحی است بفرست... آیا او را می‌شناسی (واسیلی ایوانویچ با سر اشاره مثبت نمود) بگو یوگینی بازارف سلام می‌رساند و دستور داده است که بگویم دم مرگ است. خواهش را انجام خواهی داد؟

– البته که انجام می‌دهم... اما مگر چنین چیزی ممکن است که تو... بمیری؟ یوگینی، خودت قضاوت کن که در آن صورت تکلیف من چه خواهد بود؟

– این را من نمی‌دانم... ولی قاصدی بفرست.

– هم اکنون می‌فرستم و خودم نامه را می‌نویسم.

– خیر لازم نیست فقط بگو که دستور داده است سلامش را برسانند... چیز دیگری لازم نیست... خوب، اکنون برویم پیش سگ‌هایم. عجیب است، می‌خواهم به فکر مرگ باشم ولی نمی‌شود فقط یک لکه می‌بینم و بس. – بازارف باز رو را به طرف دیوار کرد.

واسیلی ایوانویچ از اتاق کار خود بیرون آمد و به سوی اتاق خواب زنش رفت و در مقابل شمایل مقدس به سجده افتاد و ناله کنان گفت: – دعا بخوان، آرینا. دعا بخوان، پسرمان دارد می‌میرد.

طیب، همان طیب محلی که در بساطش سنگ جهنم نبود، آمد و پس از معاینهٔ مریض صلاح دید که روش انتظار را در پیش گیرند، ضمناً چند کلمه‌ای هم در امکان بهبود یافتن بیمار بر زبان راند.

بازارف پرسید: – آیا هنوز برایتان اتفاق نیفتاده است اشخاصی به حال من باشند و به بهشت نروند؟ با این کلمات بازارف پایهٔ میز سنگینی را که در کنار نیمکت ایستاده بود، به دست گرفت و آن را تکانی داد و از جا بلند کرد و با تلخی گفت: – قوه را ببینید! همهٔ قوه این جاست و باید مرد... آن پیرمرد اقلأً وقت کرده بود که از زندگی سیر شود، اما من؟... بیا و مرگ را انکار کن. خیر، مرگ تو را انکار خواهد کرد. – و پس از چند لحظه پرسید: – چه کسی آن جا گریه می‌کند؟ مادر؟ بیچاره، به چه کسی اکنون برش عالی خود را تعارف خواهد

کرد؟ اما تو هم واسیلی ایوانویچ، مثل این است که غمگینی؟ خوب، اگر مسیحیت کمک نمی‌کند پس فیلسوف باش، مانند رواقیون باش، مگر تو به خود نمی‌بالیدی که فیلسوف هستی؟

واسیلی ایوانویچ با ناله فریاد زد: - من چه فیلسوفی هستم؟ و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.

حال بازارف هر ساعت بدتر می‌شد. مرض چنان‌که در مورد مسمومیت‌های جراحی پیش می‌آید، به سرعت ریشه می‌دوانید. بازارف هنوز حافظه خود را از دست نداده بود و ملتفت می‌شد که به او چه می‌گویند. او هنوز مقاومت می‌کرد... دست‌ها را گره کرده زیر لب زمزمه می‌نمود: - نمی‌خواهم هذیان بگویم، این دیگر چه مزخرفی است! - و فوراً علاوه می‌کرد - خوب... ده منهای هشت چقدر می‌شود؟

واسیلی ایوانویچ مانند دیوانگان قدم می‌زد و هر آن راهی را برای مداوا پیشنهاد می‌کرد و متصل پای پسر خود را می‌پوشانید و به زحمت دستور می‌داد: - در ملافة تر بیچیدش... باید استفراغ کند... شکمش را باد کنید... خونش را بگیرید.

طیب که به اصرار پیرمرد مانده بود و سخنان او را تأیید می‌کرد، به بیمار لیموناد می‌داد و برای خود نیز گاهی چیق و گاهی «چیزی گرم‌کننده و مقوی» یعنی ودکا می‌طلبید.

آرینا و لاسونا روی صندلی کوتاهی که دم در بود قرار گرفته بود و فقط گاه گاهی برای دعا خواندن دور می‌شد. چند روز پیش آینه‌میز آرایش از دست او رها شد و به زمین افتاد و شکست. آرینا و لاسونا مانند همیشه این امر را به فال بد گرفت و حتی آنفیسانتوانسته بود که در این مورد به او دلداری دهد. تیموفئیچ به منزل آدینسووا رفته بود.

بازارف شب بدی گذرانید... تب شدیدی او را رنج می‌داد. دم صبح حالش

بهتر شد و خواهش کرد که مادرش سرش را شانه نماید. سپس دست او را بوسید و دو جرعه چای نوشید. واسیلی ایوانویچ کمی جان گرفت و گفت: - خدا را شکر بحران است، بحران گذشت.

بازارف با لبخند تلخی گفت: - عجب، بین که یک کلمه چه تأثیری دارد! همین که آن را پیدا کرد و گفت «بحران است»، کمی تسکین یافت... جای تعجب است که انسان می تواند آن قدر به کلمه ای معتقد باشد. اگر به او بگویند احق ولی نزنندش غمگین می شود. اما چنانچه عاقلش بخوانند و دیناری هم به او ندهند راضی و خوشحال می گردد.

این نطق کوچک بازارف، واسیلی ایوانویچ را به یاد «اداهای» او انداخت و افسرده نمود. اما در حالی که متظاهر به کف زدن شد، با شوق تکرار کرد: - آفرین، آفرین خیلی خوب گفتی، مرحبا!

بازارف تبسم محزونی کرد و پرسید: - خوب پس به نظر تو بحران شروع نشده... یا گذشته است؟

واسیلی ایوانویچ جواب داد: - من می بینم که حالت بهتر است و همین مرا خوشحال می کند.

- بسیار خوب، خوشحالی تا به حال به کسی ضرری نرسانده است. بگو ببینم پیش آن خانم، یادت هست، فرستادی یا نه؟

بهبود بازارف زیاد طول نکشید. حمله مرض باز شروع شد. واسیلی ایوانویچ در پایین پای بیمار نشست. مثل این بود که رنج نهانی مخصوصی پیرمرد را عذاب می داد. چندبار خواست شروع به صحبت کند اما نتوانست، بالاخره گفت: - یوگینی، پسر، عزیزم، جانم - این نداهای خارق العاده در بازارف مؤثر افتاد... یوگینی سر خود را کمی برگرداند. مثل این که می خواست خود را از زیر فشار سنگین فراموشی خلاص کند. گفت: - چه می گویی پدرم؟ - یوگینی!... - واسیلی ایوانویچ در مقابل پسر خود به زانو درآمد گو این که



بازارف چشمان خویش را بسته بود و نمی توانست او را ببیند - یوگینی حالت بهتر است، انشاءالله که شفا می یابی، اما از موقع استفاده کن و من و مادرت را دلداری بده، وظیفه مسیحیت خود را به جا آور. خدایا من چگونه می توانم چنین چیزی به تو بگویم؟ کار و حشتناکی است اما و حشتناک تر... یوگینی آخر برای ابد... فکر کن چه خواهد شد... صدای پیرمرد برید اما صورت پسرش، هرچند که هنوز با چشمان بسته آرمیده بود، حال عجیبی به خود گرفت و بالاخره به صدا درآمد: - اگر این امر به شما دلداری می دهد، من ابایی ندارم، اما گویا عجله موردی نداشته باشد. تو خودت می گویی که حالم بهتر است.

- بله، یوگینی، بهتر است. اما که می داند، این کار خواست خداوند است و اگر وظیفه ات را انجام دهی...

بازارف سخنان وی را قطع کرد و گفت: - خیر، من صبر می کنم. من با تو موافقم که بحران فرا رسیده است. و اگر هم من و تو اشتباه کرده باشیم... خوب چه می شود کرد، برای اشخاص بی هوش هم طلب غفران می کنند.

- یوگینی، آخر چطور ممکن است...؟

- من صبر خواهم کرد. اکنون هم می خواهم بخوابم، مزاحمم نباش - و با این سخنان بازارف سر خود را به جای اول نهاد.

پیرمرد برخاست، در صندلی راحتی خود نشست و چانه خود را به دست گرفت و شروع به گزیدن انگشتان نمود... ناگهان صدای کالسکه، صدایی که در سکوت ده بسیار محسوس است، به گوش رسید. چرخ های سبک نزدیک تر و نزدیک تر می شد. دیگر صدای شیهه اسبها هم شنیده می شد... واسیلی ایوانویچ از جا برجست و دم پنجره دوید. کالسکه دوفره چهاراسبه ای وارد باغچه او شد. بدون این که بفهمد چرا و برای چه، پیرمرد با شوق و شغف مخصوص، به سوی جلوخان منزل دوید... پیشخدمت مرتبی در کالسکه را باز نمود. زنی که به روی صورت تور مشکی انداخته بود و پالتوی سبک سیاهی بر



تن داشت، از کالسکه بیرون آمد و گفت: - من آدینسوا هستم. آیا یوگینی واسیلیویچ زنده است؟ شما پدر ایشان هستید؟ من با خود طیب آورده‌ام. واسیلی ایوانویچ بی‌اراده فریاد کرد: - فرشته، فرشته خیر! - و دست او را گرفت و با تشنج به لبان خود چسبانید. در این بین طیب آنا سرگیونا که مرد کوچک عینکی بود و قیافه‌ای آلمانی داشت بدون تعجیل از کالسکه پایین آمد. - بله زنده است، یوگینی من زنده است و اکنون نجات خواهد یافت. آرینا، آرینا، نزد ما فرشته‌ای از آسمان...

پیرزن از اتاق پذیرایی بیرون دوید و گفت: - خدایا چه شده است؟ - و بدون این که چیزی بفهمد در همان حیاط به پای آنا سرگیونا افتاد و پیراهن وی را بوسیدن گرفت.

آنا سرگیونا به عجله می‌گفت: - چه می‌کنید؟ برخیزید، چه می‌کنید؟ - اما آرینا و لاسونا سخنان او را گوش نمی‌داد و واسیلی ایوانویچ هم پشت سر هم تکرار می‌کرد: - فرشته است، فرشته.

بالاخره طیب تازه وارد با کمی عصبانیت ابتدا به آلمانی و سپس به روسی شکسته‌ای پرسید: - مریض کجاست؟

واسیلی ایوانویچ به هوش آمد و گفت: - این‌جا، این‌جا، این‌جا، دنبال من بفرمایید و به آلمانی اضافه کرد:

- همین‌جا است بفرمایید آقای همکار.

مرد آلمانی تعجبی نمود و نیش خود را گشود.

واسیلی ایوانویچ او را به اتاق دفتر خود هدایت نمود، سپس سر خود را به گوش بازارف گذاشت و گفت: - طیب آنا سرگیونا آدینسوا و خود ایشان این‌جا هستند.

بازارف چشمان خود را به گردش درآورد و گفت: - او این‌جا است... می‌خواهم او را ببینم.

– یوگینی، تو ایشان را خواهی دید – اما ابتدا باید با آقای دکتر صحبت کرد. من برایشان تمام شرح بیماریت را خواهم داد زیرا سیدور سیدورویچ، طبیب محل رفته است، و بعد با ایشان مشورت مختصری خواهیم کرد. بازارف نگاهی به مرد آلمانی نمود و گفت: – بسیار خوب، زودتر صحبتتان را بکنید ولی نه به زبان لاتین چون من که معنی «دارد می‌میرد» را به لاتین می‌فهمم.

طبیب تازه‌وارد روی خود را به واسیلی ایوانویچ نمود و به آلمانی گفت: – این آقا گویا زبان آلمانی را می‌فهمد...

پیرمرد سخنان او را قطع کرد و ابتدا به آلمانی و سپس به روسی گفت: – بهتر است روسی صحبت کنیم. – طبیب آلمانی مکثی کرد و به روسی شکسته‌ای گفت: – آهان چنین است... خیلی خوب.

مشورت طبی شروع شد.

پس از نیم ساعت آنها سرگیونا به همراهی واسیلی ایوانویچ وارد اتاق دفتر شد. دکتر آلمانی آهسته به او گفت که امیدی به بهبود بیمار نیست.

آنا نگاهی به بازارف نمود... و همان دم در ایستاد، زیرا چهره برافروخته و نیمه‌جان بازارف با چشمان تاری که متوجه او بود او را به جای خود می‌خکوب کرد. آنا وحشت عجیبی کرد و ناگهان با خود اندیشید:

«اگر بازارف را حقیقتاً دوست می‌داشتم، حتماً اکنون احساس دیگری می‌کردم.»

بیمار به زحمت گفت: – متشکرم، من چنین انتظاری نداشتم، کار نیکی کردید... این هم بار دیگری که قرار بود یکدیگر را ببینیم. – آنا سرگیونا به قدری مهربانند که...

بازارف سخنان پدر را قطع کرد و گفت: - پدر، ما را تنها بگذار.  
- آنا سرگیونا، شما اجازه می‌دهید؟ گویا اکنون دیگر... - و با سر اشاره به  
بدن بی‌جان خود نمود.

واسیلی ایوانویچ خارج شد و بازارف به سخنان خود ادامه داد: - متشکرم،  
این کار شاهانه بود. می‌گویند شاهان هم بیماران مردنی را عیادت می‌کنند.

- یوگینی واسیلیویچ، من امیدوارم...

- ای آنا سرگیونا، بیایید و بی‌پرده سخن گوئیم. کار من تمام است. زیر چرخ  
زندگی افتاده‌ام و معلوم می‌شود فکر آینده را کردن لزومی نداشته است... مرگ  
شوخی قدیمی است ولی برای هر کس تازگی دارد. تا به حال که هنوز  
نمی‌ترسم... بعد هم بی‌هوشی فرا خواهد رسید و... خوب چه بگویم... من شما را  
دوست می‌داشتم، این موضوع سابقاً هم معنی نداشت، اکنون دیگر به طریق  
اولی بی‌معنی است... عشق عبارت از شکل و هیئتی است و هیئت خود من دارد  
از هم می‌پاشد. بهتر است بگویم که... شما بسیار خوبید و اکنون هم که  
ایستاده‌اید به قدری زیبا هستید...

آنا سرگیونا بی‌اراده بر خود لرزید. بازارف به سخنان خود ادامه داد: - نه،  
مضطرب نباشید... آن‌جا بنشینید... نزدیک من نباشید. مرض من مسری است.  
آنا سرگیونا به سرعت از اتاق عبور کرد و به روی صندلی راحتی کنار تختی  
که بازارف در آن خوابیده بود نشست. بازارف زیر لب زمزمه کرد: - چه  
بزرگواری... به، چه نزدیک آمده‌اید... به این جوانی و تازگی و تمیزی... و در این  
اتاق پلید! خوب خدا حافظ، پیر شوید... این بهترین نعمت‌هاست... تا فرصت  
است از زندگانی استفاده کنید... ببینید که چه منظره زشتی... کرمکی له شده  
است و هنوز می‌خواهد قد علم کند. اما او هم آرزوها داشت و فکر می‌کرد  
«کارهای زیادی انجام خواهم داد و نخواهم مرد، وظایفی دارم، من پهلوانم!»  
اما اکنون، تمام مقصود پهلوان در آن است که به آبرومندی بمیرد. گویا این که این

امر مربوط به کسی نیست... با این همه اظهار عجز نخواهم کرد.  
 بازارف ساکت شد و با دست عقب لیوان خود گشت. آنا سرگیونا از ترس  
 آهسته نفس می کشید و بدون این که دستکش را درآورد، به او آب داد.  
 بازارف باز شروع به صحبت نمود: - مرا فراموش خواهید کرد. مرده رفیق  
 زنده نیست. پدرم به شما خواهد گفت که روسیه شخص مهمی را از دست داده  
 است... این حرف ها مزخرف است... ولی اعتقاد پیرمرد را متزلزل نکنید.  
 مقصود این است که طفل نگرید... مادرم را هم نوازش کنید. چنین اشخاصی را  
 در تمام دنیای بزرگ خودتان، حتی در روز روشن هم، با چراغ مشکل است  
 بیابید... روسیه به من احتیاج دارد؟... نه، معلوم می شود احتیاجی ندارد، اصلاً  
 به چه کسی احتیاج دارد؟ به کفاش محتاج است، به خیاط محتاج است...  
 قصاب، گوشت می فروشد... قصاب... صبر کنید من هذیان می گویم.. این جا  
 جنگل است... و بازارف دست خود را به روی پیشانی گذارد.  
 آنا سرگیونا به روی او خم شد و گفت: - یوگینی واسیلیویچ، من این جا  
 هستم.

بازارف فوراً دست او را گرفت کمی بلند شد و ناگهان با صدای محکمی  
 گفت: - خدا حافظ - چشمانش برق مخصوصی زد - خدا حافظ گوش کنید...  
 من که شما را آن دفعه نبوسیدم... چراغ بی روغن را فوتی کنید و بگذارید  
 خاموش شود...

آنا سرگیونا لبان خود را به پیشانی بازارف چسبانید.  
 بازارف سرش را به روی بالش گذارد و گفت: - بس است. اکنون تاریکی...  
 آنا سرگیونا آهسته از اتاق بیرون رفت.

واسیلی ایوانویچ آهسته از او پرسید: - چطور است؟  
 آنا با صدایی که به زحمت شنیده می شد جواب داد: - به خواب رفته است.  
 بازارف دیگر بیدار نشد. طرف شب کاملاً بی هوش شد و روز بعد مرد.

آلکسی کشیش مراسم دینی را در باره اش اجرا کرد. وقتی مراسم مذهبی را به جا آوردند و روغن مقدس به سینه بازارف خورد، یک چشم وی باز شد و گویی از دیدن کشیش، با لباس رسمی و قندیل پر دود و شمع‌های جلوی شمایل، حالی شبیه به تشنج و حشت‌انگیز بر صورت بی‌جان او نقش بست.

هنگامی که بازارف آخرین نفس را کشید و صدای آه و زاری از ساکنین خانه برخاست، واسیلی ایوانویچ از خود بی‌خود مشت‌ها را گره کرده بود، تهدیدکنان فریاد می‌زد: - گفته بودم که کفر خواهم گفت، بله کفر خواهم گفت. - آرینا و لاسونا اشک ریزان خود را به گردن او آویخت و هر دو به خاک افتادند.

آنفیسا بعداً در اتاق خدمه می‌گفت: همان‌طور در کنار یکدیگر نشسته و سر خود را مانند بره‌ها، هنگام ظهر، به زیر افکنده بودند. اما گرمای ظهر می‌گذرد و به دنبال آن عصر و پس از آن هم شب می‌آید و سپس هنگام بازگشت به پناهگاه ساکت و آرام فرا می‌رسد. به پناهگاهی که خسته‌دلان و فرسودگان به خواب شیرین فرو می‌روند.

شش ماه گذشت. زمستان سفید با سکوت مطلق و برف شکننده و هوای سرد بدون ابر و آسمان زمردین رنگ پریده بر چهره سرخ مردم حکمفرما بود. درختان از ورقه نازک برف مستور بودند. بر سر دودکش‌ها دوده مانند شب‌کلاهی حلقه زده بود، بخار گرم از درهای باز منازل بیرون می‌ریخت و اسبان سرمازده سعی می‌کردند با تند دویدن خود را گرم کنند.

ماه ژانویه بود. روز داشت به آخر می‌رسید. سرمای غروب هوا را منقبض‌تر می‌نمود. شفق خون‌آلود به سرعت خاموش می‌شد. از پنجره‌های خانه مارینو روشنایی چراغ هویدا بود. پراکفتیج در فراک مشکی و دستکش‌های سفید، با وقار مخصوص مشغول چیدن میز هفت‌نفره بود.

یک هفته پیش دو عروسی بسیار آرام و تقریباً بدون شاهد بین فنیچکا با نیکلای پتروویچ، و آرکادی با کاتیا، در کلیسای کوچک محلی برگزار شد و در همان شب هم نیکلای پتروویچ به افتخار برادر خود که برای انجام برخی کارها به مسکو می‌رفت، ناهار خداحافظی می‌داد. آنا سرگیونا نیز پس از عروسی و بخشیدن هدایای گرانبها به عروس و داماد جوان، به مسکور هسپار شد.

درست ساعت سه بعد از ظهر همه سر میز جمع شدند. میتیا را هم آورده، سر همان میز نشانده بودند. تازگی برای او یرستاری استخدام کرده بودند که

دستمال سفید آهاری مخصوص به سر می‌بست.

پاول پتروویچ بین کاتیا و فنیچکا جای گرفته بود و هر کدام از شوهران در کنار زن خود نشسته بودند.

آشنایان ما گویی همه در این اواخر تغییر کرده بودند. همهٔ ایشان چنان می‌نمودند که رشیدتر و زیباتر شده بودند. فقط پاول پتروویچ لاغر شده بود و این لاغری به صورت او بیش از پیش حالت ظرافت و آقایی می‌داد... بلکه فنیچکا هم تغییر کرده بود... وی بالباس نو ابریشمی و روبانی مخملی به روی گیسوان، و زنجیر طلایی که به گردن داشت، با کمال آرامش و احترام در جای خود نشسته بود. این حس احترام نسبت به خود او و هر چیزی که او را احاطه می‌کرد معطوف شده بود. وی چنان تبسم می‌نمود که به نظر می‌رسید می‌خواست بگوید «مرا بیخشید، تقصیر از من نیست.» و نه تنها او بلکه همه متبسم بودند و همه مثل این بود که معذرت می‌خواهند.

همه تا حدی ناراحت و غمگین ولی روی هم رفته سعادتمند می‌نمودند. هر کس به منتها درجه از دیگری پذیرایی می‌کرد و چنان می‌نمود که همه قرار گذاشته بودند کمدی بازی کنند. کاتیا از همه آرام‌تر به نظر می‌رسید و با اطمینان به اطراف خویش نگاه می‌کرد. به خوبی احساس می‌شد که نیکلای پتروویچ در این مدت کوتاه فرصت کرده بود او را از صمیم قلب دوست بدارد. قبل از پایان ناهار نیکلای پتروویچ برخاست، جام شراب را به دست گرفت و خطاب به پاول پتروویچ اظهار کرد:

– تو ما را ترک می‌کنی... تو ما را ترک می‌کنی، برادر عزیزم، ولی البته نه برای مدت طولانی. با این همه من نمی‌توانم خودداری کنم از این که بگویم تا چه حد... عیب سر آن است که ما عادت به خطابه نداریم. آرکادی، تو چیزی بگو.

– خیر پدرجان، من خود را حاضر نکرده‌ام.

بسیار خوب، من خود حاضرم. برادر جان، اجازه بده از صمیم دل تو را در



آغوش کشم و سعادتت را آرزو کنم. تمنا دارم زودتر نزد ما برگردی.  
پاول پتروویچ با همه و حتی با میتیا روبوسی نمود. با فنیچکا علاوه بر این که  
روبوسی کرد، بر دستش هم که هنوز آن رابه زیبایی و وقار دست سایر خانم‌ها  
دراز نمی‌کرد، بوسه‌ای زد و آن‌گاه در حالی که جام دوم شراب را به لبان خود  
نزدیک کرد، آه عمیقی کشید و گفت: - به سلامتی شما دوستان من. و بعد به  
انگلیسی، بدون آن که کسی متوجه شود گفت «خدا حافظ».

همه متأثر بودند. کاتیا به گوش شوهرش گفت: - به یاد بازارفا! - و جام  
خود را به جام او زد. آرکادی در جواب دست او را محکم فشرد اما جرئت  
نکرد کلمات وی را با صدایی بلند تکرار کند.

گویا دیگر مطلبی نمانده باشد... فقط شاید بعضی از خوانندگان بخواهند  
بدانند که هر یک از پهلوانان داستان، هم‌اکنون چه می‌کنند. ما حاضریم عطش  
کنجکاوانه ایشان را سیراب کنیم.

آنا سرگیونا چندی پیش با یکی از مردان روسی که در آینده مقام مهمی را  
احراز خواهد کرد، از روی عقل، نه از راه عشق عروسی کرد. شوهرش  
قانون‌گذار بسیار عاقلی است که فکر محکم عملی و اراده‌ای قوی و نطقی زیبا  
دارد. وی مردیست نسبتاً جوان و مهربان، ولی بسیار خونسرد، حسن تفاهم  
کاملی بین زن و شوهر حکمفرماست و گویا زندگی‌شان بالاخره به سعادت و  
شاید هم به عشق پایان گیرد.

شاهزاده خانم خ... وفات یافت و در همان روز مرگ همه او را فراموش  
کردند. کیرسانف‌ها، هم پدر و هم پسر در مارینو مستقر شدند و کار و بارشان  
رو به ترقی است. آرکادی یکی از ملاکین پرشور و باحرارت است و از ملک  
خود منافع زیاد به دست می‌آورد. نیکلای پتروویچ عضو هیئت انجمن دهات  
شده است و با کمال قوا انجام وظیفه می‌کند. او پیوسته مشغول بازرسی محل  
است. نطق‌های مفصل ایراد می‌نماید زیرا عقیده دارد که دهقانان را باید



ایوان تورگنیف / ۲۹۵

شیر فهم کرد، یعنی یک امر را چندین بار برایشان تکرار کرد. با این همه وی نه نجبای تربیت شده را که با ظرافت و حزن مخصوصی راجع به پیشرفت صحبت می‌کنند، راضی ساخته است و نه نجبای تربیت نشده را که پیوسته به این «پیشرفت» دشنام می‌دهند. هم در نظر دسته اول و هم در نظر دسته دوم او زیاده از حد نرم می‌نماید.

کاترینا سرگیونا پسری به دنیا آورده و نامش را کولیا گذاشته است. میتیا هم دیگر به خوبی می‌دود و نطق‌های مفصل می‌کند.

فنیچکا پس از شوهر و پسر خود، هیچ‌کس را به اندازه عروس خویش دوست نمی‌دارد و هنگامی که کاتیا پشت پیانو می‌نشیند، حاضر است تمام روز را با او بنشیند و از او جدا نشود.

و اما راجع به پتر: او از شدت حماقت و تکبر به کلی از جا دررفته است. مثلاً به عادت نجبا تمام «ی»ها را مانند «یو» تلفظ می‌کند. اما او هم زن گرفت و زنش که دختر باغبان شهری بود، برایش دارایی قابل توجهی آورد. زن او قبل از عروسی دو نفر از خواستگاران خوب خود را رد کرد زیرا هیچ‌کدام ساعت مچی نداشتند و فقط پتر بود که هم ساعت داشت و هم کفش‌های برقی زیبا.

در «تراس برول»<sup>۱</sup> در شهر درسدن، بین ساعت‌های دو و چهار بعد از ظهر، یعنی در بهترین اوقات تفریح، شما غالباً با مرد پنجاه ساله‌ای روبه‌رو می‌شوید که موهایش سفید شده و آثار بیماری نقرس در او هویدا است. وی هنوز زیبا می‌نماید. بسیار باسلیقه و ظریف لباس می‌پوشد، با ظرافتی که در اثر زندگانی مدام با طبقه اول اجتماع حاصل می‌شود. این مرد پاول پتروویچ می‌باشد. وی برای بهبود حال خویش از مسکو به خارج عزیمت کرد و بالاخره در درسدن سکنی گزید و بیشتر با انگلیس‌ها و مسافری روسی معاشرت می‌نماید. رفتارش

---

1. Terrace Bruhl

با انگلیسی‌ها بسیار ساده و محبوب ولی در عین حال برازنده است. انگلیسی‌ها او را کمی کسل‌کننده تشخیص داده‌اند، اما به او مانند یک «جتلمن» کامل احترام می‌گذارند. پاول پتروویچ با روس‌ها خودمانی‌تر است؛ بغض خود را مخفی نمی‌کند، هم خود و هم آنان را دست می‌اندازد و مسخره می‌کند و همه این کارها را او با ملاحظت و راحتی و ادب انجام می‌دهد. طرفدار عقاید اسلاووفیلی است و مشهور است که در بین نجبای درجه اول، همه او را به عنوان مردی بسیار مرتب و آراسته می‌شناختند. هیچ چیز روسی نمی‌خواند، اما روی میز تحریرش زیرسیگاری نقره‌ای به شکل کفش دهقانان روسی قرار گرفته است. مسافرت روسی‌ها زیاد دور او را گرفته‌اند. ماتوی ایلیچ کولیازین که از جمله مخالفین دولت حاضر است، هنگامی که به آب‌های معدنی «بوهم» می‌رفت سر راه با تشخص زیاد از او دیدن کرد. خود مردم آن سرزمین که اتفاقاً معاشرت زیادی با او ندارند، حس احترام و علاقه زیاد نسبت به وی ابراز می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌تواند به سرعت بارون کیرسانف بلیطی برای تأثیر کلیسای درباری به دست آورد... وی پیوسته تا آن‌جا که می‌تواند تیکی می‌کند. هنوز کمی حادثه‌جوست، بیخود نبود که وی را شیرنر می‌خواندند. اما با وجود آنچه گذشت زندگانی برایش دشوار است... دشوارتر از آنچه خود گمان می‌کند... برای درک این موضوع کافی است هنگامی که وی در گوشه‌ای از کلیسای روسی به دیواری تکیه داده و فکر می‌کند و مدتی بی‌حرکت می‌ایستد و لبان خود را با تلخی مخصوص به هم می‌فشرد و بعد ناگهان به هوش می‌آید و آهسته علامت صلیب به روی خود می‌گذارد، به صورت و حرکات وی دقیق شد.

کوکشینا نیز به اروپا عزیمت نمود و اکنون در هایدلبرگ به سر می‌برد و به جای آموختن طبیعیات مشغول تحصیل معماری است و بنا به گفته خود او، در این علم چند قانون تازه کشف کرده است. مانند پیش هنوز هم با دانشجویان

به خصوص دانشجویان فیریک و شیمی جوان روسی که تعداد آنان در هایدلبرگ زیاد است و روزهای اول، استادان صاف و ساده آلمانی را از نظر صائب خود به امور، مبهوت می‌سازند و پس از چندی همان استادان را از بیکاری و تنبلی خویش به حیرت می‌اندازند، رفت و آمد زیاد دارد.

سیتینکف با دو سه نفر شیمی دانی که اکسیژن را از ازلت تشخیص نمی‌دهند و همه چیز را انکار می‌کنند و برای خود احترام زیاد قائلند، معاشرت دارد و امیدوار است به زودی خود نیز در زمره بزرگان درآید. در پترزبورگ تلاش می‌کند و به قول خودش «کار» بازارف را ادامه می‌دهد. می‌گویند چند روز پیش کسی او را زد و او هم بدهکار نماند. سپس در مقاله کوچکی که در یکی از مجله‌های گمنام چاپ کرد، دشمن خود را ترسو و پیش‌آمد مذکور را «طنز» نامید. پدرش هنوز بر او فرمانروایی دارد و زنش مانند قدیم او را احمق و ادیب می‌نامد.

در یکی از گوشه‌های دور افتاده روسیه گورستانی موجود است. مانند تمام گورستان‌های ما، این یکی هم منظره غم‌انگیزی دارد. گودال‌های اطراف آن مدتی است که پر شده. صلیب‌های خاکستری چوبی، به زیرپوش‌هایی که روزی رنگ و روئی داشت، پوشیده و سرنگون گردیده است. سنگ‌های قبور، مثل این که کسی آن‌ها را از زیر فشار دهد، از جای خود کنده شده است. یکی دو درخت کم‌برگ به زحمت سایه مختصری به این مکان می‌دهند و گله‌های گوسفند و بره پیوسته به روی قبرها می‌گردند و می‌چرخند...

بین این قبرها یک قبر است که کسی آن را دست نمی‌زند و حیوانات آن را لگدکوب نمی‌کنند و فقط پرندگان به روی آن فرود می‌آیند و هنگام سحر آواز می‌خوانند. معجزی فلزی آن را احاطه می‌کند و دو سرو جوان در دو طرف آن کاشته شده است. در این قبر یوگینی بازارف به خاک سپرده شده است. از ده همسایه غالباً یک زن و شوهر پیر و فرسوده به سراغش می‌آیند. زن و شوهر

دست یکدیگر را گرفته با قدم‌های سنگین به سوی معجر پیش می‌آیند، همان‌جا به زانو می‌افتند و مدتی اشک‌های تلخ می‌ریزند و به سنگ گنگ قبری که پسرشان زیر آن آرمیده خیره می‌شوند، سپس چند کلمه‌ای بین خود رد و بدل می‌کنند، گرد روی قبر را می‌گیرند، شاخه درختان کاج را راست می‌کنند و باز به دعا می‌پردازند و چنان به نظر می‌رسد که به سختی موفق می‌شوند از این مکانی که در آن، احساس نزدیکی به پسرشان را می‌نمایند و با خاطره او بستگی دارد، دل برکنند. آیا حقیقتاً تمام دعاها و اشک‌های آنان بی‌ثمر است؟ و آیا عشق، عشق مقدس پابرجا، قادر و توانا نمی‌باشد؟

خیر، هر قدر هم دلی که به زیر خاک خفته باشد، گناهکار، هوسران و سرکش بوده باشد، باز گل‌هایی که به روی آن می‌رویند با چشمان بی‌گناه خود به آرامی به ما می‌نگرند و با نگاه خود نه تنها به آرامش دائم طبیعت خونسرد اشاره می‌کنند، بلکه در ضمن نکته‌ای هم از صلح و صفای ابدی و زندگی سرمدی فرو می‌خوانند.

# پدران و پسران

ایوان تورگنیف

ترجمه از روسی  
مهری آهی



انتشارات فامید

سرشناسه	تورگنیف، ایوان سرگی، یویچ، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.
عنوان و نام پدید آور	پدران و پسران / ایوان تورگنیف؛ ترجمه از روسی مهری آهی.
مشخصات نشر	تهران، ناهید؛ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۲۹۹ ص.
شابک	978-964-6205-96-3
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا
یادداشت	عنوان اصلی: Ottsy i deti.
یادداشت	کتاب حاضر با عنوان پدران و فرزندان، نیز منتشر شده است.
یادداشت	چاپ ششم.
عنوان دیگر	پدران و فرزندان.
موضوع	داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	آهی، مهری، ۱۳۰۰-۱۳۶۶، مترجم.
شناسه افزوده	شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۸ پ ۴ / ۳۳۶ PG
رده‌بندی دیویی	۸۹۱/۷۳۳
شماره کتابشناسی ملی	۱۶۸۴۸۶۴
تاریخ درخواست	۱۳۸۸/۰۱/۲۰
تاریخ پاسخگویی	۱۳۸۸/۰۱/۲۹
کد پیگیری	1683837

● ایوان تورگنیف

● پدران و پسران

● ترجمه از روسی: مهری آهی

● حروفچینی: شبستری

● چاپ ششم: ۱۳۸۸

● چاپ گلشن

● شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

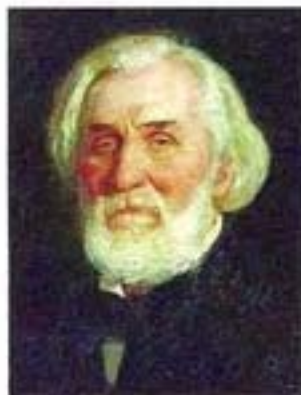
● حق چاپ محفوظ است.

● با همکاری انتشارات علمی و فرهنگی

● ۶۵۰۰ تومان



انتشارات ناهید



رمان پدران و پسران که مانند تمام رمان‌های تورگنیف دارای موضوعی بسیار ساده می‌باشد و از جمله شاهکارهای وی به‌شمار می‌آید در سال ۱۸۶۲ به چاپ رسید.

فکر اصلی که در این کتاب، در ضمن یک داستان طبیعی و ساده پرورانده شده است، عبارتست از نفاق و جدال بین دو نسل پیر و جوان و طبقات مختلف اجتماع.

تورگنیف با اوضاع سیاسی و اجتماعی روسیه دوره خود آشنایی کامل داشت و با وجود توقف طولانی و مکرر خود در اروپا پیوسته با چشمی نگران ناظر جریان‌های مختلف سیاسی و فلسفی و ادبی کشور خود بود، هنگام اقامت خویش در روسیه با عقاید معتدل و رفتار ملایمی که داشت، سعی می‌کرد با دسته‌های مختلفی که در اجتماع آن روز روسیه به وجود آمده بود رفت و آمد و نزدیکی داشته باشد.

در رمان پدران و پسران، تورگنیف درصدد برآمد که از تمام تجربیات و مشهودات خویش در این خصوص استفاده کند و سوء تفاهمی که بین گروه‌های مختلف اجتماع و نسل‌های پیر و جوان و نظریه‌های گوناگون ایجاد شده بود، به صورت داستانی شیرین در کتاب خود ضبط کند و طریقی برای ایجاد زندگانی مطبوع و سعادت‌مند بیاید.